

هو بت پنهان

امیر عشیری

امیر عشیری

هویت پنهان

(رد پای مقتول)

عشیری، امیر. ۱۳۰۳ -
هویت پنهان / نویسنده امیر عشیری. — تهران:
باران اندیشه. ۱۳۸۲.
ص. ۳۰۰

ISBN 964-95877-0-5

فهرستنويسي براساس اطلاعات فيها .
۱. داستانهای فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸۱۳/۶۲
۶۹۳۹۵
۱۳۸۲

۹۸۳-۲۵۵۸۱۳

PIRA ۱۵۱/۹۹۲۵۹
۱۳۸۲

کتابخانه ملی ایران



عنوان : هویت پنهان

نویسنده : امیر عشیری

تعداد : ۳۰۰۰

چاپ اول : ۱۳۸۲

ليتوگرافی نوين

چاپ : چاپخانه حيدري

شابک : ۹۶۴-۹۵۸۷۷-۰-۵

ISBN 964-95877-0-5

بنام خدا

«نامهای اشخاص و مکانهای اشاره شده در این داستان، ساخته ذهن نویسنده است و هرگونه همانندی نامهای حقیقی و حقوقی، صرفاً تصادفی است.»

مقدمه

بزهکاری یا تبهکاری از بد و خلقت بشر وجود داشته و با تمام جوامع همراه بوده و با پیشرفت اجتماعات به صور مختلف درآمده است. تعریف بزهکاری کار ساده و آسانی نیست. با اینکه در طول قرنها دانشمندان و محققان حقوق جزا، تعاریف گوناگونی از جرم و بزهکاری ارائه داده اند که هرگز این تعاریف در همه جا صادق نبوده است زیرا تغییرات اجتماعی صور جرایم و عوامل آنها تغییر می کنند و به صورتی دیگر جلوه گر می شوند.

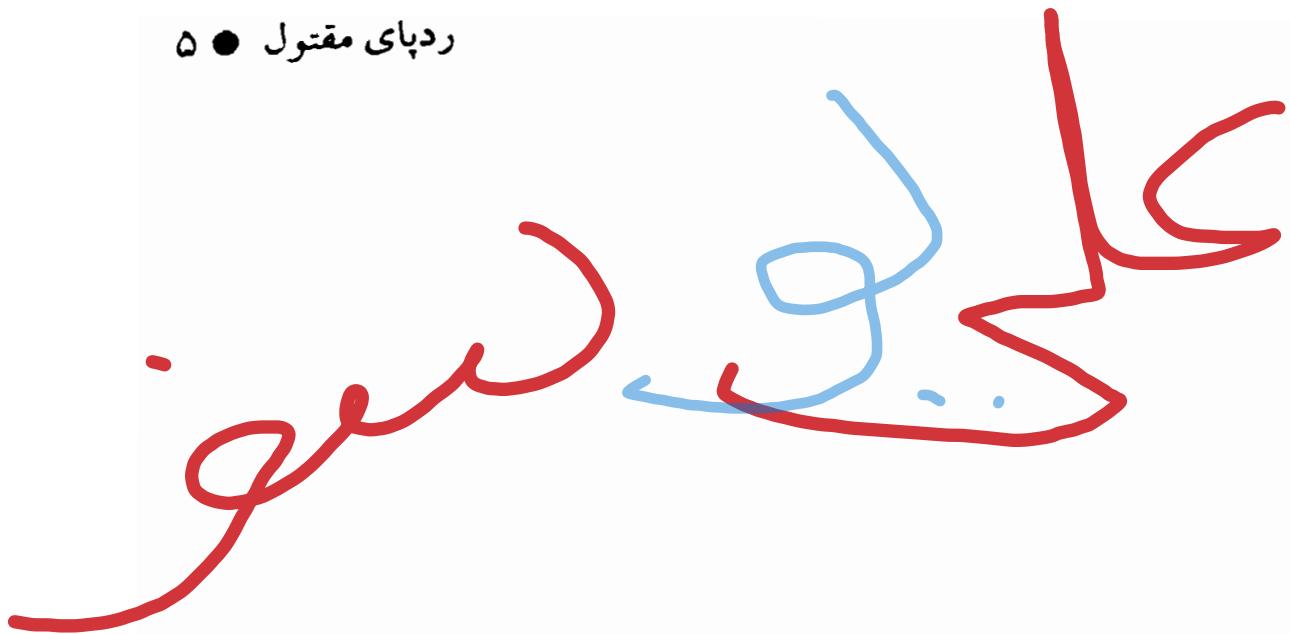
شاید هرگز توانیم تعریفی جامع و مانع که در همه زمانها و مکانها صادق باشد، برای جرم و بزهکاری بیابیم. زیرا جرم، پدیده اجتماعی است که حدود معین و مشخصی ندارد. سنت شدن عقاید مذهبی و اخلاقی، محرومیت ها، رفتارهای ناهنجار، روا داشتن بعضی از اعمال خلاف و... از عوامل این پدیده اجتماعی به شمار می روند.

به طور کلی، جرایم در فرهنگ ها و زیانهای مختلف و در هرجامعه ای خاص متفاوت خواهد بود و بر حسب اینکه چه اعمالی در جامعه جرم محسوب می شوند و نوع زندگی، سنت ها و اعتقادات اجتماعی چگونه باید باشد، آمار جرایم را متغیر می سازد.

برای درک پدیده هایی نظیر: بزهکاری، الکلیسم، اعتیاد و نظایر آن باید

نظام اجتماعی محل وقوع اعمال تبهکارانه و خصوصیات شخصی افراد مرتکب شونده را بررسی نمود. بنابراین، محیط اجتماعی - فرهنگی، که اعمال تبهکارانه در آن انجام می‌گیرد، نیاز به بررسی و ارزیابی دارد.

برای تبهکاران، محدوده مشخصی وجود ندارد. به عنوان مثال، یک تبهکار ایتالیایی، حتی در یک کشور دیگر مرتکب خلاف می‌شود. او و همنوعان او، همه کشورهای جهان را قلمرو اعمال خلاف خود می‌دانند و به هیچ یک از قوانین اجتماعی پای بند نیستند زیرا سرشت آنها نیز چنین است. دو واژه «بزهکاری» و «تبهکاری» در واقع دارای معنی واحدی هستند. با این تفاوت که، اولی در چارچوب قوانین کیفری کاربرد دارد و دومی واژه‌ای است که در اذهان عمومی و رسانه‌های گوناگون به آن اطلاق می‌شود. لیکن فرد تبهکار یا بزهکار، هر دو در برابر قوانین کیفری قابل تعقیب و مجازاتند. در این داستان مسائل پیچیده‌ای وجود دارد که در ارتباط با هم فاجعه آفرینند. این ارتباطات ناهنجار که افراد تبهکار را به یکدیگر نزدیک می‌کند، در مجموع، داستان «ردپای مقتول» را به وجود می‌آورد که می‌خوانید:



۱

وقتی آنجا را ترک می‌گفتم، بین راه به ساعتم نگاه کردم، حدود ساعت یک و نیم بعد از نیمه شب بود. یک شب نسبتاً گرم نیمه دوم آخرین ماه بهار. همه جا در سکوت شبانه فرو رفته بود. گهگاه صدای پارس سگ و یا بوق اتومبیلی که از دور شنیده می‌شد، بر این سکوت آرام بخش تأثیری نداشت و این طور به نظر می‌رسید که تمام شهر همین حالت را دارد.

اتومبیل را درست زیر چراغ برق خیابان پارک کرده بودم. تا آنجا راه زیادی نبود. من در حالی که پک به سیگار می‌زدم، آرام آرام به طرف اتومبیل می‌رفتم. به چند قدمی آن که رسیدم از نامتعادل بودنش دریافتم که باید پنجر شده باشد. هقب اتومبیل روی چرخ سمت چپ فرو نشسته بود. حالم گرفته شد چون حال و حوصله تعویض آن را نداشتم. این بی حوصلگی که علتش را خستگی بایددانست، از چندین ساعت در مجلس میهمانی بودن ناشی می‌شد. با همه خستگی و بسی حوصلگی مجبور بودم این کار را بکنم. کتم را روی صندلی جلو انداختم، آستین‌ها را بالا زدم و به سراغ صندوق هقب اتومبیل رفتم که جک و دیگر وسایل کار را بیرون بیاورم. اما!

همینکه در صندوق را باز کردم و روشنایی چراغ برق خیابان به داخل صندوق

تابیید، ناگهان با دیدن جسد زنی در کف صندوق، چنان دچار وحشتی شدم که فوراً در صندوق را بستم و همانجا میخکوب شدم. با اینکه سیگارم به انتهای رسیده بود و حرارت آتش سیگار را روی نوک دو انگشتم حس میکردم بسی اختیار آن را به طرف لبانم بردم و پک زدم. با این عمل احمقانه میخواستم تمرکز فکری پیدا کنم. ابتدا فکر کردم که خیالاتی شده‌ام و آنچه در داخل صندوق دیده بودم، زاییده گفته‌ها و شنیده‌های موضوع مورد بحث چند تن از میهمانان درباره روح و بقای آن پس از مرگ و این جور چیزها بوده است. روی این فکر یقین کردم که جسدی در کار نیست و آنچه مرا به وحشت انداخته بود، تنها تصورات ذهنی است.

همین طور که به خیالاتی بودن خودم فکر میکردم، به یادم آمد در کتابی که احتمالاً کتاب روانشناسی بود، خوانده بودم که: توهمندی یا تجسم خیال وقتی به انسان دست می‌دهد که خیالات و تصورات به جای ادریاکات حسی گرفته شوند. با این استدلال روان‌شناسانه کمی بر اعصاب تسلط یافتم ولی ترس از دیدن جسد زن هنوز در رگهایم می‌دویید. سرانجام، دل به دریا زدم و دوباره کلید را در قفل در صندوق به چرخش درآوردم. در صدایی کرد، و این به نشانه باز شدنش بود. سعی کردم توهمندی و تصورات ذهنی را تقویت کنم ولی ترس و وحشت با همان شدت چند دقیقه قبل، تمام وجودم را گرفت. با خودم گفتم: «اگر وهم و خیال نبود چه باید کرد!»

تمام بدنم می‌لرزید. نگاهی به دور و برم انداختم و بعد، در صندوق را به آرامی بالا بردم. روشنایی چراغ برق خیابان، روی جسد افتاد. دیگر مسئله اوهام و خیالات نبود. با این حال دستم را که بشدت می‌لرزید به طرف جسد بردم و آن را لمس کردم. جسد یک انسان بود. ترس از آنچه جسدی را لمس کرده بودم راه گلویم را بست و دانه‌های عرق سرد بر پیشانیم نشست و ته مانده آن اوهام و خیالات از میان رفت.

حالا دیگر مطمئن بودم که مسئله جدی است و من با جسد زنی در صندوق عقب اتومبیل روبرو هستم. جسدی که به نظر می‌رسید در پرده‌ای از ابهام قرار دارد. سوالات گیج کننده‌ای در ذهنم شکل گرفت. اولین سوال این بود، او یا آنها بی که جسد زن را در صندوق عقب اتومبیل من پنهان کرده بودند، چه هدف خصومت‌آمیزی را در مورد من دنبال کرده یا می‌کنند؟ و چند سوال دیگر در میان زمینه‌ها در مجموع بودند جسد در صندوق عقب، یک معمای بود، معما بود، معما بی که

حل آن از عهده من خارج بود.

دراین میان آنچه برایم مطرح نبود، هویت مجھول زن بود و دیگر اینکه او کی بوده و چرا به قتلش رسانده بودند. قتل بدون خون‌ریزی! چون حتی یک قطره خون هم بر کف صندوق دیده نمی‌شد. گذشته از این، لباس مقتول که پیراهنی بلند با زمینه‌ای قهوه‌ای و گلهای درشت به رنگ سفید بود، به خون آفشته نبود. به نظر می‌رسید که او را مسموم و یا خفه کرده‌اند. این، برداشت اجمالی من از دیدن جد بود. بررسی دقیق توسط کسی باید صورت می‌گرفت که بر اعصاب خویش سلط و تمرکز فکری داشته باشد. نه آدمی مثل من که در اضطراب به سر می‌برد و دست و پايش را گم کرده بود و نمی‌دانست چه کار کند!

قاتل یا قاتلین طوری در صندوق عقب اتومبیل را باز کرده بودند که انگار کلید اصلی در اختیارشان بوده چون اثری از اینکه بوای باز کردن در صندوق از ابزار استفاده کرده باشند دیده نمی‌شد.

در آن حالت آشفته و مضطرب به ساعتم نگاه کردم، چند دقیقه از ساعت دو بعد از نیمه شب گذشته بود. در آن خیابان خلوت، من بودم و جسد زنی در صندوق اتومبیل و، این سوال تو سأور که چگونه خودم را از شرش خلاص کنم. تو این فکر بودم که صدای باز و بسته شدن درهای آمنی بندهای زندان و مهمه زندانیان در ضمیرم طنین افکنده، طنین دهشتزاکه پشت را لرزاند.

به خود آمدم که چاره کار کنم و راهی برای گریز از این بند که به طرز فزاينده‌ای مرا در جهت تباہی سوق می‌داد بیاهم. ولی چگونه؟! این فکر از ذهنم گذشت که به منزل عمه‌ام که حدود نیم ساعت قبل آنجا را ترک گفته بودم برگردم، او و شوهرش را از وضع ناهنجاری که در آن گرفتار شده بودم مطلع کنم، شاید بتوانند راه حلی ارائه دهند. روی این فکر در اتومبیل را بستم و به راه افتادم. چند قدمی که رفتم، ایستادم و با خودم گفتم از آن زن و شوهر پا به سن گذاشته چه کمکی برمی‌آید! چون مشکل من، مشکل پولی و یا چیزی دراین ردیف نبود که آنها صمیمانه کمک کنند. مسئله وجود جسد یک زن درون صندوق اتومبیل بود. یقین داشتم که اگر از تصمیمیں که گرفته بودم عدول نمی‌کردم و به سراخشان می‌رفتم و از اتفاقی که برایم افتاده بود آگاهشان می‌ساختم، از آنجایی که رفتاری محافظه‌کارانه داشتند روی خوش نشان نمی‌دادند و مرا به چشم آدمهای طاعون زده نگاه می‌کردند و تنها راه حلی که جلو پایم می‌گذاشتند این بود که به پلیس مراجعه کنم.

راه حل دیگری که به مغزم خطور گرد این بود که به توصیه عمه و شوهرش که اگر به سرافشان می‌رفتم چه می‌گفتند عمل کنم و یکراست به کلاتری بروم و قضیه را آن طور که با آن برخورد کرده بودم برای افسر نگهبان تعریف کنم. با اینکه تمکن نداشتیم سعی کردم روی این راه حل مغزم را به کار بیندازم و پیامدهای آن را بررسی کنم که آیا این راه حل با عقل سلیم جور در می‌آید یا مرا به مرحله‌ای می‌رساند که خودم را سرزنش کنم!

واما راه حل سوم، که خیلی سریع در ذهن شکل گرفت و از نظر خودم عاقلانه به نظر می‌رسید، سر به نیست کردن جسد در خارج شهر بود، دور از مناطق مسکونی. مثلًا یکی از راههای خروجی بزرگراه کرج، یا جاده‌ای که به طرف رودهن می‌رفت. بیابانهای اطراف این دو جاده محل مناسبی بود برای سر به نیست کردن جسد زن. البته شرط رسیدن به محل مناسب که فکرش را گرده بودم، این بود که در طول راه اتفاق خیرمتظره‌ای نیفت.

سرانجام، تصمیم گرفتم جسد را به بیابانهای اطراف بزرگراه کرج ببرم و در آنجا از شوش خلاص شوم. روی این فکر و این تصمیم باید دست به کار می‌شدم تا اتومبیل را از وضعی که داشت بیرون آورم. سختی کار این بود که می‌بایست جسد زن را لمس می‌کردم تا بتوانم جک و وسایل دیگر را از جایش بردارم. جسد جثه لاغری داشت و با اینکه سعی نکردم در قیافه‌اش دقیق شوم، از سر و وضعش معلوم بود که زنی مفلوک بوده است. از لمس کردن جسد چندشم شد. به هر سختی بود آن را کمی جابجا کردم و جک و کیف آچار و دیگر وسایل را از جایش بیرون آوردم. مشکل ترین کار، خارج کردن چرخ زاپاس از جایش بود. خیلی تلاش کردم ولی امکانش نبود. تنها چاره کار این بود که جسد را از صندوق بیرون بیاورم، یک کار مشکل و پر مخاطره!

در همین اثنا نور چراغهای اتومبیلی فضای آنجا را روشن کرد. اتومبیل از جهتی می‌آمد که اتومبیل را در همان جهت پارک گرده بودم. باعجله جک و کیف آچارها را روی زمین انداختم و در صندوق را بستم و همانجا ایستادم. ترس و وحشت که جای خودش را به تصمیمی استوار داده بود، دوباره برگشت و آشتهام ساخت و با این حالت متظر ماندم که اتومبیل ناشناس به راهش ادامه دهد ولی آن چیزی که حتی در آن آشتهگی فکرش رانکرده بودم، در کنارم توقف کرد. اتومبیل گشت پلیس!

— شب بخیر آقا، اتفاقی افتاده؟

در جواب سوال مأموری که روی صندلی جلو نشسته بود گفت:

— چیز مهمی نیست، یکی از چرخها پنجر شده کاری ندارد چند دقیقه بیشتر وقت نمی‌گیرد.

آن مأمور بالحنی صادقانه گفت:

— به هر حال کار مشکلی است اجازه بدھید کمکتان کنیم.

— متشکرم، خودم این کار را من کنم.

— موفق باشید شب بخیر.

— شب بخیر.

او به راننده گفت که حرکت کند. همینکه اتومبیل حامل آنها به راه افتاد، من نفسی تازه کردم چون در طول چند دقیقه‌ای که نگاههای آنها متوجه من بود، بخصوص سرپرستشان که مأمور با تجربه‌ای به نظر من رسید، کم مانده بود از ترس اینکه مبادا به من ظنین شوند، قالب تنه کنم. هر چند که سعی کرده بودم لعن کلام طبیعی باشد.

همینکه اتومبیل آنها دور شد، من دست به کار جک زدن شدم و این در حالی بود که در جستجوی راه حلی می‌گشتم که بدون بیرون کشیدن جسد بتوانم چرخ زاپاس را از جایش بیرون بیاورم. جک را زیر اتومبیل جا دادم و کمی بالا بردم و بعد به سراغ چرخ پنجر شده رفتم تا پیچه‌ای آن را شل کنم، که بنگاه صدای مردی از پشت سرم بروختاست:

— بگذارید کمکتان کنیم.

هرسان از جا بلند شدم و با دیدن دو تن از مأموران همان اتومبیل گشت، ترس چنان وجودم را گرفت که نمی‌دانستم چه بگویم و یا چه واکنشی نشان بدهم! با لکن زبان گفت:

— من که گفتم به کمک شما احتیاجی نیست!

او درجه گروهبانی داشت و معلوم بود که از طرف سرپرستشان که به من ظنین شده بود مأموریت دارد هلت ناراحتی مرا کشف کند. وی بالحنی جدی گفت:

— مضطرب به نظر من رسید موضوع چیست؟

خنده‌ای کوتاه کردم که ساختگی بودنش کاملاً آشکار بود و بعد گفت:

— هلتش خستگی است!

گروهبان پلیس در حالی که توی چشمانم نگاه می کرد گفت:

– خستگی! نه، این اضطراب و نگرانی شما باید هلت دیگری داشته باشد.

و بلا فاصله پرسید:

– تو صندوق اتومبیلتان چی مخفی کرده اید؟

– هیچی، باور کنید!

– مشکل می شود باور کرد، لطفاً کنار بایستید صندوق اتومبیل شمارا باید

بگردیم.

– گفتم که تو صندوق اتومبیل چیزی مخفی نکرده ام!

گروهبان به مأمور همراه خود گفت که در صندوق را باز کند. من با دستپاچگی، دستهایم را روی در صندوق گذاشتم. این عمل احمقانه من چیزی را هوض نکرد، بلکه سوه ظن آنها را تشذید کرد. گروهبان شدت عمل به خرج داد و مرا کنار کشید. مأمور همراه او در صندوق را که هنوز کلید روی آن بود، باز کرد و با دیدن جسد زن کمی خودش را حقب کشید و گفت:

– جسد یک زن اینجاست!

گروهبان در حالی که مج دست راست مرا محکم توی دستش گرفته بود، خودش را به طرف صندوق کشید و در روشنایی چراغ برق خیابان که درون صندوق را کاملاً روشن کرده بود، به روی جسد خم شد و آنگاه به همکار خود گفت که دستبند به دستهای من بزنند.

وی سپس بی سیم دستی را از کمرش گشود و به وسیله آن با سرپرستش ارتباط برقرار کرد و قضیه را در چند کلمه به او اطلاع داد و بعد متوجه من شد، پوزخندی زد و گفت:

– معنی خستگی ناشی از اضطراب را فهمیدیم!

و سپس پرسید:

– مقتول را کجا کشته؟

نگاهم را از او برگرفتم و گفتم:

– نمی دانم مقتول توسط چه کسی به قتل رسیده و چرا و به چه دلیل جسدش را تو صندوق اتومبیل من مخفی کرده اند. باور کنید راست می گویم، قسم می خورم! گروهبان پلیس گفت که پاسخ اولین سؤال از متهم که چرا او را کشته یا قتل در کجا اتفاق افتاده، همیشه همین است. من او را نکشتم، باور کنید، قسم می خورم که

مرتكب قتل نشده‌ام! ولی بعد که مدارک رو شد، آن وقت متهم همه چیز را اعتراف می‌کند. حتی نحوه به قتل رساندن مقتول را هم شرح می‌دهد.

من سکوت کردم چون بحث کردن با او بی‌نتیجه بود. از طرف دیگر، همه چیز علیه من بود. جسد یک زن در صندوق اتومبیل! در آن موقع همه شواهد موجود در صحنه علیه من گواهی می‌داد. معماً وجود جسدی در صندوق اتومبیل آنچنان پیچیده به نظر می‌رسید که مفزم را از کار انداخته بود. در همان لحظات که به این معماً پیچیده فکر می‌کردم، برای دو میان بار صدای چندش آور باز ویسته شدن درهای آهنی زندان در ضمیرم طنین انکند و موی بر اندام راست ایستاد.

در همین موقع، سریرست مأموران که درجه استواری داشت به محل آمد و با عجله به طرف صندوق اتومبیل رفت، نگاهی به جسد زن انداخت و آنگاه از دو مأموری که مراقب من بودند پرسید:

— از متهم بازرسی بدنسی شده؟

یکی از دو مأمور گفت:

— خیر سرکار، صبر کردیم تا شما بیایید. ما فقط دستبند به دستهایش زدیم که فرانکند.

استوار با عجله مرا بازرسی بدنسی کرد و سپس کارت شناسایی خواست تا هویتم برایش روشن شود. به او گفتم که گواهینامه رانندگی توی کیفی است که آن را توی جیب عقب شلوارم گذاشته‌ام. استوار کیف را از جیب شلوارم بیرون کشید و پس از اینکه نام و نام خانوادگیم را از روی گواهینامه رانندگی یادداشت کرد، کیف را در جایش گذاشت و باعجله به اتومبیل خودشان برگشت و به وسیله بی‌سیم با مرکز که حدس زدم ممکن است مرکز پلیس یا کلاتری منطقه باشد ارتباط برقرار کرد تا کسب تکلیف کند. این ارتباط دقایقی به طول انجامید. وی برگشت پیش ما و به مأموران گفت:

— به زودی مأموران پلیس جنایی تحويلش می‌گیرند.

بعد به یکی از مأموران دستور داد که مرا به داخل اتومبیل خودشان راهنمایی کند. با حرکت سر به اتومبیل خودم اشاره کردم و گفتم که کتم توی اتومبیل است. استوار پس از بازرسی جیب‌های کت، آن را روی شانه‌هایم انداخت و سپس به مأموری که در کنارم ایستاده بود گفت:

— بیرون و همانجا مراقبش باش.

مأمور مراقب کمک کرد که خودم را به داخل اتومبیل بکشم چون با دستهای بسته قادر به این کار نبودم. مأمور در کنار من روی صندلی عقب نشست. دو مأمور دیگر، به دستور استوار همانجا ماندند که تا رسیدن مأموران اداره پلیس جنایی، از جسد زن و اتومبیل من مراقبت کنند.

مقدار راهی که از آنجا دور شدیم، به خود آدم که راستی راستی مرا به اتهام قتل دارند می‌برند کلااتری! بشدت ناراحت شدم و بدون مقدمه گفتم:

— این موضوع بکلی مرا گیج کرده!

سرکار استوار که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود گفت:

— کدام موضوع!

حرکتی به خود دادم و گفتم:

— جسد زن را من گویم

استوار خنده کوتاهی کرد و گفت:

— نه جونم، پنجر شدن چرخ ماشینت گیجت کرده چون اگر این اتفاق نمی‌افتد جسد آن زن را توی بیابانهای اطراف تهران سر به نیست کرده بودی ولی پنجر شدن چرخ ماشینت باعث شد که خون مقتول پامال نشود. به این می‌گویند بد بیاری! باعصبانیت و بی‌آنکه موقعیت زمان و مکان را بسنجم گفتم:

— همین خیال را داشتم چون آن زن به دست من به قتل رسیده، قاتل کس دیگری است و روی دشمنی، جسد را توی صندوق اتومبیل من مخفی کرده که مرا به دردرس بیندازد.

— چه حرف‌ها!

— چطربی باید این موضوع را ثابت کنم که من مرتكب قتل نشده‌ام.

— در حال حاضر قانون باید درباره تو قضاوت کند.

— اجازه بدهید همه چیز را تعریف کنم

— به کلااتری که رسیدیم می‌توانی همه چیز را تعریف کنی، البته در موقع بازجویی، حالا لطفاً ساكت باش.

با پایان گرفتن جسد مکشوفه در صندوق عقب اتومبیل کسی که ماجرا را تعریف کرده بود به بررسی آن پرداختم. چند دقیقه بعد سرهنگ وارد اتاقم شد و گفت:

— چه کار می‌کنی راوند، برای مطالعه پرونده یک قتل، چند ساعت وقت باید

صرف کرد!

از پشت میزم بلند شدم و گفتم:

— درست به موقع آمدی سرهنگ، مطالعه پرونده همین چند دقیقه پیش به پایان رسید.

سرهنگ به پیپ خاموش شده اش فندک کشید. پس در پی چند تا پک به پیپ زد و بعد در حالی که دود غلیظ حاصل از توتون پیپ را از دهانش خارج می کرد گفت:

— پس حالا می توانم نظرت را درباره این پرونده بپرسم.

خاکستر سیگارم را در زیر سیگاری ریختم و گفتم:

— ممکن است نظر من زیاد جالب نباشد.

— به هر حال نظر یک کارآگاه با تجربه پلیس برای من جالب است. اول باید شنید و بعد قضاوت کرد.

— نظر من درباره بازجوی این پرونده است!

— بازجو! واضح تر صحبت کن.

پس از اندکی مکث، پیشنهاد کردم که پرونده متهم به قتل، در اختیار داراب گذاشته شود چون اولین بازجویی از متهم توسط او انجام گرفته بود.

سرهنگ چهره درهم کشید و گفت که بعداً راجع به این موضوع با من صحبت می کند و در حال حاضر آنچه برای او مهم است، این است که نظر مرا درباره پرونده مورد نظر بداند.

از آنجایی که سالها با سرهنگ کار کرده بودم و به خصوصیات اخلاقی او آشنایی داشتم می دانستم در این گونه موقع انتظار دارد که با اظهارنظر صریح روی رو شود. بنابراین، خیلی صریح به بیگناهی متهم رأی دادم و او را تبرئه کردم.

سرهنگ پوزخندی زد و گفت:

— با همه مدارک موجود به همین سادگی متهم را تبرئه کردی!

تبسم کنان گفتم:

— با اینکه جسد مقتول را در صندوق اتومبیلش پیدا کرده اند، مقتول توسط او به قتل نرسیده!

سرهنگ در حالی که دست به چانه اش گرفته و نگاهش به من بود گفت:

— در این مورد بازپرس باید تصمیم بگیرد.

— این فقط یک اظهارنظر بود.

— مطمئناً این اظهار نظر صریح باید متکی به دلایلی محکمه پسند باشد.
— همین طور است.

بعد، دلایلی را که اظهار نظر صریح من بر آن استوار بود و دال بر بیگناهی متهم بود ارائه کردم تا سرهنگ را به اندیشیدن وادارد. دلایل من این بود که هر قاتلی پس از ارتکاب قتل، از دو حال خارج نیست، یا بسرعت محل وقوع جرم را ترک می‌گوید که بیشتر آنها دست به چنین کاری می‌زنند، و اگر در شرایطی باشد که مجبور به سر به نیست کردن جسد مقتول باشد، تمام سعی خودش را به کار می‌برد که در کوتاه‌ترین زمان ممکن راهی بیابد و خویشتن را از شر آن خلاص کند.

این بحث کوتاه جنایی را از این نظر به متهم پرونده مورد نظر کشاندم که اگر او پس از ارتکاب قتل، در شرایطی می‌بود که باید جسد مقتول را دور از محل وقوع قتل سر به نیست می‌کرد، و از آنجا که جسد مقتول را در صندوق اتومبیلش پیدا کرده بودند، پس باید می‌پذیرفتیم که متهم به قتل، حالت دوم را در نظر گرفته بود ولی در اینجا نکته جالب و شگفت‌انگیزی وجود داشت، که چه عاملی، چه چیزی باعث شده بود که در آن شرایط بحرانی، متهم به قتل از سر به نیست کردن جسد مقتول منصرف شود و با خاطری آسوده در میهمانی منزل همه‌اش شرکت کند و چند ساعت بعد، موقعی که از آنجا خارج می‌شود به این فکر بیفتند که برای رهایی خود، از شر وجود جسد مقتول در صندوق اتومبیلش، راهی بیابد که مخاطره‌آمیز نباشد!

سرهنگ در حالی که با ته دسته پیپ بر روی میز به آرامی ضرب گرفته بود گفت:

— ظاهراً استدلال تو منطقی است ولی باید دید نظر بازپرس چه خواهد بود؟ آیا او هم در تحلیل این قضیه به همین تیجه خواهد رسید یا نه؟ به هر حال ماجراهای پیچیده‌ای است.

به آرامی روی صندلی حرکتی کردم و گفتم:

— در واقع این پرونده یک معادله چند معجهولی است مثلاً اینکه مقتول کی و چه کاره بوده و با قاتل اصلی چه ارتباطی داشته؟ مقتول در کجا و در چه شرایطی به قتل رسیده؟ هدف قاتل از مخفی کردن جسد مقتول در صندوق اتومبیل متهم پرونده چه بوده؟ و دیگر مسائلی که در آینده به مسائل ناشناخته مورد بحث اضافه خواهد شد، قضیه را پیچیده‌تر خواهد کرد.

سرهنگ با خونسردی گفت:

– از همین امروز شروع کن شاید به زودی اولین مجھول این معادله چند مجھولی حل شود.

پرونده را بستم و گفتم:

– به پیشنهاد من جواب ندادید!

با اینکه سرهنگ اصولاً سرعت انتقال شگفت‌انگیزی داشت، در بعضی مواقع ترجیح می‌داد که واتمود کند چیزی نمی‌داند و یا به یاد نمی‌آورد. وی پرسید:
– کدام پیشنهاد؟

به پرونده زیر دستم اشاره کردم و گفتم:

– این پرونده را به داراب واگذار کنید.

سرهنگ با بی حوصلگی گفت:

– فکر کردم موضوع را فراموش کرده‌ای، بهتر است خودت روی این پرونده کار کنی چون داراب روی دو پرونده دیگر کار می‌کند.
– یک پیشنهاد دیگر.

– لابد یک نفر دیگر را در نظر گرفته‌ای؟

– موافقت کنید که من دوباره برگردم به پلیس بین‌الملل.
او بالحنی کاملاً جدی گفت:

– تو که مرا می‌شناسی، یعنی سالهایست که می‌شناسی، از این جور پیشنهادها اصولاً خوش نمی‌آید.

بعد برای چندمین بار پیپ خاموش شده را روشن کرد و پرسید:

– گفتش اسم متهم چیست!

از پشت میزم کنار آمد و گفتم:

– من هنوز راجع به هویت متهم چیزی نگفته‌ام. یعنی شما نپرسیدید که من او را به اسم معرفی کنم.

با همان چهره در هم رفته‌اش، در حالی که با پیپ خود ور می‌رفت گفت:

– حق با توست، ولی حالاً من خوام بدانم متهم را به چه اسمی باید بشناسیم!
– به اسم میکال!

– این را از زبان خودش می‌گویی یا به استناد کارت شناساییش!

– گواهی نامه رانندگیش به همین نام صادر شده.

سرهنج از جا برخاست. آخرین کلماتش را که هنگام خروج از اتاق شنیدم چنین بود که انتظار دارد به زودی اولین گزارش من درباره متهم و دست کم حل یکی از مجھولات معادله چند مجھولی پرونده متهم به دستش برسد.

این در حالی بود که او هیچ عذر و بهانه‌ای را در بازگرداندن پرونده متهم به داراب، نپذیرفت و این بدان معنا بود که شخصاً باید روی پرونده میکال متهم کار کنم.

دوباره به مطالعه پرونده پرداختم. ابتدا اوراق بازجویی از متهم را که توسط داراب انجام گرفته بود پیش کشیدم. این بار دقت بیشتری به کار برمد و از پاسخ‌هایی که میکال به سوال‌های داراب داده بود، نکاتی را یادداشت گردم. بعد، به مطالعه نوشته‌های متهم پرداختم، تنها با این هدف که امکان داشت در اظهارنظر قبلی من مؤثر واقع شود و آن را تغییر دهد. نتیجه به دست آمده همان بود که قبل‌اً به آن دست یافته بودم. اظهارنظر صریح من که سرهنج را شگفت زده کرده بود، تنها بیگناهی متهم را در مورد قتل مقتول در برمی‌گرفت، نه در موارد ناشناخته‌ای که معادله چند مجھولی را پی افکنده بود.

آخرین برگ از پرونده که از هر لحظه مهم و جالب به نظر می‌رسید، گزارش پزشکی قانونی از کالبدشکافی مقتول بود که هلت مرگ را مشخص کرده بود. در گزارش آمده بود که مقتول معتاد به هروئین بوده و مرگ او براثر تزریق بیش از حد هروئین که بدنش به آن احتیاج نداشته، اتفاق افتاده است.

پزشکی قانونی به طور کلی درباره این گونه مرگها توضیح داده بود که هرگاه شخص معتاد به دلایلی که ممکن است ندادنی و عدم آگاهی به روند احتیاد، یکی از آن دلایل باشد، شخصاً بیش از حدی که بدنش به هروئین نیاز دارد، به خود تزریق کند و یا این عمل تزریق در شرایطی خاص و تا هنچار توسط دیگران انجام بگیرد، شخص معتاد براثر این گونه تزریق مواد مخدر، خیلی سریع دچار دیسپنه و اسپاسم عضلات تنفسی و نیز سیانوز (نرسیدن خون کافی) به بافتها، و هیپوکسی (خون دارای اکسیژن کم) به بافتها می‌شود و او را به کام مرگ می‌کشاند.

در کالبدشکافی مقتول، کلیه این موارد که به آن اشاره شد، مشاهده شده بود. افزون براین، نتیجه آزمایش روی قطره خونی که در سرنگ مکشوفه در صندوق اتومبیل متهم، توسط آزمایشگاه جنایی انجام گرفته بود، تأییدی بود بر اینکه تزریق هروئین بیش از حد به بدن مقتول، توسط دیگران انجام گرفته بود، کسانی که

اثر انگشتستان بر بدن سرنگ به دست نیامده بود، و این نشان دهنده آن بود که قاتل یا قاتلین در کار خود تبحیر داشته و با دوراندیشی مرتكب قتل شده بودند که اثری از خود به جا نگذارند. آنها حمدآ سرنگ مصرف شده را در کنار جسد مقتول گذاشته بودند، تنها با این هدف که توجه متهم، یعنی میکال را جلب کند و او روی ندانم کاری، آن را بردارد و اثر انگشتش بر بدن سرنگ نقش بندد تا مدرک انکارناپذیری در اتهام وارد بر او باشد!

در این مورد، میکال در بازجویی گفته بود که از دیدن جسد زنی در صندوق اتومبیلش، چنان دچار وحشت می‌شود که به پیرامون جسد توجه نمی‌کند و اگر هم سرنگ توجهش را جلب می‌کرده مطمئناً به آن دست نمی‌زده تا مدرکی علیه قتلی که مرتكب نشده با دست خود فراهم کند.

برگ تشخیص هویت مقتول نیز قابل تعمق و بررسی بود. در این برگ از نام و نشان مقتول اسمی برده نشده بود. دلیلش هم این بود که در صندوق اتومبیل متهم، هیچ مدرکی که هویت مقتول را مشخص کند به دست نیامده بود و در تعیین ملیت او که آیا برمه‌ای بوده یا فیلیپینی، تردید وجود داشت. قدر مسلم این بود که مقتول از مردم جنوب شرقی آسیا و تقریباً سی ساله بوده است.

و اما متهم به قتل، از نظر من، او قربانی توطنه‌ای انتقام‌جویانه شده بود. این توطنه با انگیزه‌ای که می‌شد اسمش را خرده حساب و احتمالاً «کلان» گذاشت، طراحی شده بود و از دو حال خارج نبود: مقتول یا توسط توطنه‌گران اصلی به قتل رسیده بود و یا افراد مورد اعتماد آنها مستقیماً واردکار شده بودند.

در تمامی عکسها بین که از زوایای مختلف، از جسد مقتول گرفته شده بود، او را با چشمکشانی باز نشان می‌داد. با وجود این عکسها امکان داشت با مراجعه به اداره اتباع بیگانه، شاید بتوان به هویت و دیگر مشخصات مقتول دست یافت. در آن صورت، معادله چند مجھولی به سهولت قابل حل بود.

از دیگر مسائلی که متهم به قتل، یعنی میکال را به زیر سؤال می‌برد، شناخت و ارتباطش با توطنه‌گران یا قاتلین اصلی بود. هر چند که او در اولین بازجویی، هرگونه شناخت و ارتباط خود را با آنها انکار کرده و گفته بود که این ماجرا، یعنی وجود جسد زنی در صندوق اتومبیلش برای او به صورت معماًی درآمده به طوری که هیچ جور نمی‌تواند آن را برای خود توجیه کند!

با مطالعه دقیق پرونده متهم به قتل و نکات بسیار حساس و سؤال برانگیزی که

از لابلای اوراق پرونده به دست آوردم. به تحلیل جزئیات ماجرا پرداختم. آنچه در پایان این تحلیل به دست آمد، این بود که ماجرای قتل زن بی هويت فیلیپینی که انتقامجویی از میکال متهم به قتل او را در پی داشت، ریشه در باندی خطرناک دارد و مسئله ساده‌ای نمی‌تواند باشد.

اندیشه وجود چنین باند خطرناکی که هیچ اثری از موجودیت آن از ورای ماجرا دیده نمی‌شد، این حدس و گمان را در من برانگیخت که موضوع قاچاق مواد مخدر مطرح است و جز این نیست!

در آن موقع که همه راههای حل این معادله چند مجهولی مسدود به نظر می‌رسید، تنها یک نفر قادر به شکافتن این راز بود، رازی که در ذهن من و روی حدس و گمان شکل گرفته بود. او، میکال متهم به قتل بود که پنداشته بود پاسخ‌هایی که در مرحله اول بازجویی به سوال‌های بازجو داده است، قاطع و به قوت خود باقی است. در حالی که بازجویی و نیز بازپرسی در مراحل مختلف، شیوه‌ای است که اگر متهم در مرحله اول، حقایق را اعتراف نکرده باشد، در مراحل بعدی به تناقض گویی کشیده می‌شود.

از آنجاکه پرونده متهم به قتل در اختیار من قرار گرفته بود، نحوه بازجویی از او طوری یايد صورت می‌گرفت که با تناقض گویی‌هایش نسبت به آنچه در مرحله اول بازجویی گفته بود، او را در بن‌بست قرار می‌داد که مجبور به گفتن حقایق شود، حقایقی که در ارتباط با مقتول، در ورای جسد آن قرار داشت. البته اگر مدارک مورد نظر را به دست می‌آوردم.

همان روز، دست به کار شدم. ابتدا به اداره اتباع بیگانه سری زدم و عکس‌های گرفته شده از جسد مقتول را در اختیار همکارانم گذاشتم. با اینکه شناخت مقتول از روی عکس جسدش کاری بس دشوار بود، آنها نهایت تلاش خود را به کار بردند تا هويت او را از پایگاه اطلاعاتی مرکز رایانه‌ای خودشان به دست بیاورند. متأسفانه، این تلاش بی‌نتیجه ماند. نظر همکاران براین بود که مقتول توسط باند قاچاق افراد برای کار در کشورهای دیگر و احتمالاً از طریق دویی وارد ایران شده است!

این اظهارنظر دقیقاً همان چیزی بود که من از تحلیل ماجرای قتل مقتول به دست آورده بودم. با این تفاوت که به عوض باند کاریابی، باند قاچاق مواد مخدر در مدنظرم بود و افکارم را روی این حدس و گمان متمرکز کرده بودم. علاوه بر این، به موازات تیجه به دست آمده یک حدس دیگر این بود که امکان داشت خود

مقتول از اعضای باند قاچاق مواد مخدری بوده که در ذهن من شکل گرفته بود. زیرا با توجه به بیگانه بودنش، قاتل یا قاتلین خیلی آسان بر او دست یافته بودند. بدین ترتیب، اولین تلاش من به منظور شناخت مقتول به جایی نرسید و هویت او همچنان ناشناخته باقی ماند. این تلاش بی حاصل چیزی را هوض نکرده چون متهم به قتل در دسترس بود و اطمینان داشتم که اگر بتوانم مدارکی دال بر اثبات پنهان کاری او را در بازجویی اول به دست آورم، مطمئنًا در خافل‌گیر کردنش موفق خواهم شد و این می‌تواند مرا در جهتی بکشاند که وادارش کنم تا نقاط ناشناخته‌ای را به من بشناساند. حتی یک نقطه روشن هم می‌توانست کلیدی باشد برای دیگر نقاط تاریک این ماجرا!

تقریباً آخر وقت اداری بود که خودم را به اداره گذرنامه رساندم تا آنچه را که در جستجویش بودم به دست آورم. در آنجا مشخصات میکال متهم به قتل را، در اختیار پایگاه اطلاعاتی رایانه‌ای مرکزی گذاشتم و به فهرستی از اطلاعاتی دست یافتم که کم و بیش حدسش را زده بودم. این فهرست اطلاعات درباره متهم، با مطالبی که او در پاسخ به سوال‌های بازجو در اولین بازجویی اظهار کرده بود، کاملاً مغایرت داشت. این اطلاعات، در واقع دریچه‌ای بود به افق تاریک پرونده مقتول و هویت ناشناخته‌اش و دیگر مسائلی که در معادله‌ای چند مجھولی قرار داشت.

شک نداشتم که وقتی فهرست اطلاعات در مقابل پاسخ‌های متهم، در بازجویی اول قرار گیرد، تناقض‌گویی ناشی از انکار او در برابر حقایق مستند وادارش خواهد کرد تا خویشتن را از بندی که در آن گرفتار شده بود برهاند، و این فرصتی بود برای من که او را در تاریخ پیش تناقض‌گویی مایش، چنان تحت فشار قرار دهم که به بیان حقایق پردازد و هویت قاتل یا قاتلین را که با کشتن زن فیلیپینی و مخفی کردن جسد مقتول در صندوق اتومبیل متهم، به طرز بیرحمانه‌ای از او انتقام گرفته بودند، افشا کند.

تصمیم نداشتم تا رسیدن به تایج مثبت، به ملاقات سرهنگ بروم و او را در جریان کارهایی که انجام داده بودم قرار دهم. ولی از آنجا که این پرونده به دلایل خاصی که داشت، یا احضار می‌گرد و یا تلفنی می‌پرسید که پرونده متهم در چه وضعی است؟ آیا به مدارک تازه‌ای دست یافته‌ام؟ و سوال‌هایی در ارتباط با آن مطرح می‌گرد و انتظار داشت که به یک یک سوال‌ها پاسخ قانع کننده‌ای بدم. سرانجام همان روز به چندمین تلفن او که پرسیده به کجا رسیده‌ام، چنین گفت

که تا پایان بازجویی از متهم، هیچ چیز تازه‌ای که برای او جالب باشد در اختیار ندارم. بدین ترتیب آب پاکی را روی دستش ریختم تا آزادم بگذارد.

آخرین جایی که باید به آنجا می‌رفتم و جزو برنامه این گشت و گذار تحقیقی بود، خانه عمه متهم بود که بنا به گفته خودش، یعنی متهم، در شب ماجرا کشف جسد در صندوق اتومبیلش، در منزل عمه اش میهمان بوده و در بازگشت از آنجا و به دلایلی که قبلًا گفته شد، با جسد زنی در صندوق اتومبیلش روبرو می‌شود.

این را هم اضافه کنم که قوار شد بازجویی از میکال، ساعت ۹ صبح روز بعد انجام بگیرد. برای این منظور ترتیب انتقال متهم از بازداشتگاه موقت به قسمت پلیس جنایی داده شد.

حوالی غروب بود که من و سنجیر یکی از همکارانم مقابل خانه آقای ارسلان شوهر عمه میکال از اتومبیل پیاده شدیم. سنجیر زنگ در خانه را به صدا در آورد. کمی بعد، صدای مردی که مسن به نظر می‌رسید از بلندگوی اف اف شنیده شد:

— بفرمایید!

— ببخشید، آقای ارسلان؟

— بله خودم هستم، شما؟

— راوند، همین یکی دو ساعت قبل تلفنی با خانم شما صحبت کردم.

— بله آقای راوند، متظرتان بودیم. لطفاً کمی تأمل بفرمایید، اف اف کار

نمی‌کند.

طولی نکشید که صدای پای کسی از داخل خانه شنیده شد که برای باز کردن در می‌آمد. صدای پا نزدیک و نزدیکتر شد و به پشت در رسید. چند لحظه بعد، در به روی ما گشوده شد و مردی قد بلند، کمی لاگراندام، با موهای صاف و یکدست سفید، سر و وضع مرتب در آستانه در ظاهر گردید و خودش را ارسلان معرفی کرد. مردی با این مشخصات به نظر می‌رسید که بیش از شصت سال داشته باشد.

من با ارائه کارت شناسایی، خودم را معرفی کردم و بعد به معرفی سنجیر پرداختم. آقای ارسلان با گشاده رویی ما را به داخل دعوت کرد. خانه شمالی بود و فضای بزرگی داشت. فضای سبز، به خصوص گلکاری با چهه‌ها که نهایت ذوق و

سلیقه در آن به کار رفته بود، بسیار جالب و تماشایی بود.

خانه به سبک قدیم بنا شده بود. ولی اثاث و مبلمان سالن پذیرایی و اشیای گرانبهایی مثل تابلوها و مجسمه‌هایی که آنجا را به صورت سماری درآورده

بودند، از تجمل پرستی صاحب خانه حکایت می‌کردند.

آقای ارسلان از ما دعوت به نشستن کرد ولی من به طرف تابلویی که نظرم را جلب کرده بود رفتم. تابلو آبرنگ سیاه بود و منظره طبیعی را نشان می‌داد. آقای ارسلان در کنارم ایستاد و گفت:

— کار نیکلاس پومن است که در سال ۱۶۴۸ خلق کرده البته اصل تابلو در موزه لوور پاریس است و این توسط نقاشی گمنام از روی اصل اثر کپی شده که فقط اهل فن می‌توانند، اصل را از کپی تشخیص بدهند.

با دست به تابلوی دیگری اشاره کردم و پرسیدم:

— این یکی چطور؟

آقای ارسلان برای خواندن زیرنویس تابلو از عینکش استفاده کرد و گفت:

— این یکی منظره اطراف شهر رم را نشان می‌دهد و اثر کلودلورن است و از روی اصل آن که در موزه بریتانیاست کپی شده و تابلوی با ارزشی است.
وی اضافه کرد:

— همه تابلوهایی که در اینجا ملاحظه می‌فرمایید از روی اصل آنها کپی شده که اگر اصل وکی را در کنار هم قرار دهند، امکان ندارد بند و جنایعالی بتوانیم اصل را از کپی تشخیص بدهیم.

بعد نظر مرا درباره تابلوها پرسید؟ از آنجایی که شناخت لازم در مورد این هنر را نداشتم، به او گفتم که اظهارنظر من تنها می‌تواند جنبه صوری داشته باشد، نه هنری!

بعد، از تابلوهایی که سالن پذیرایی را به صورت نمایشگاه درآورده بودند تعریف کردم و افزودم:

— این طور که معلوم است شما به آثار هنری ملاقه زیادی داریدا

آقای ارسلان خنده‌ای کرد و گفت:

— البته ولی کپی این آثار هنری در اینجا جمع آوری شده که ارزش زیادی ندارد، این چندتا تابلو هم در آن سالهایی که من وزنم سالی دو سه بار به پاریس و وین می‌رفتیم خریدیم. حالا نه پولش را داریم و نه حوصله اش را چون وقتی آدم پا به سنین بالا می‌گذارد و از مرز هفتاد سالگی می‌گذرد، دیگر آن ذوق و شوق دوران جوانی و حتی میان سالی را از دست می‌دهد.

سنجر خطاب به آقای ارسلان گفت:

— ولی قیافه شما خیلی جواهر از سنی که دارید نشان می‌دهد!

صدای زنی از پشت سرمان بلند شد:

— همه دوستان همین را می‌گویند و میل دارند بدانند راز جوان ماندن شوهرم در چیست!

سنجر و من سر به جانب صدا گرداندیم با خانمی نسبتاً مسن که در وسط سالن پذیرایی ایستاده بود رو برو شدیم. با اینکه خانم از آقای ارسلان به عنوان «شوهرم» نام بوده بود، آقای ارسلان در تأیید این موضوع، و اینکه مراسم آشنایی را به جا آورده باشد، او را همسر خود معرفی کرد و سپس به معرفی من و سنجر پرداخت.

خانم ارسلان با لحنی ملایم به شوهرش اعتراض کرد که بهتر بود به جای توصیف تابلوها، از من و سنجر که میهمانانش بودیم پذیرایی می‌کرد. آقای ارسلان با لحنی که معلوم بود در آن خانه، زن سالاری حاکم است خطاب به زنش گفت که وقتی متوجه می‌شود، من (راوند) به تماشای یکی از تابلوها ایستاده‌ام، وظیفه خود می‌داند که در باره آن تابلو و یا هر تابلوی دیگری که نظر مرا جلب کرده بود، توضیح بدهد.

خانم ارسلان با یعنی اعتنایی به او گفت که به هر حال نباید ما را سریانگه می‌داشت. وی سپس متوجه من و سنجر شد و به خوش آمد گویی پرداخت و از ما دعوت به نشستن کرد و از اینکه شوهرش به اصول آداب و معاشرت متوجه نکرده بود عذرخواهی کرد.

من در دفاع از آقای ارسلان گفتم که تمايل ما بدیدن تابلوها باعث شد که ایشان اصول مهم آداب و معاشرت را نادیده بگیرد یا به آن متوجه نداشته باشد.

خانم از جا برخاست و گفت:

— به هر حال شوهرم را مقصر می‌دانم.
و اضافه کرد:

— ببخشید الان برمی‌گودم.
و آنگاه سالن پذیرایی را ترک گرفت.

پس از چند لحظه سکوت، آقای ارسلان خنده کوتاهی کرد و گفت:

— بیشتر دوستان ما نظرشان این است که اینجا به یک نمایشگاه آثار هنری بیشتر شبیه است تا سالن پذیرایی حتی یکی از آنها نظرش این بود که اینجا به صورت یک مغازه سماری درآمده.

به دنبال کلام آخر خود، با صدای بلند خنده دید و وقتی دید، من و سنجیر حتی
لبخند هم نزدیم، خودش را جمع و جور کرد و بلند شد که برود، به او گفتم:
— لطفاً بفرمایید بنشینید آقای ارسلان، ما وقت زیادی نداریم. بهتر است راجع
به برادرزاده همسرتان صحبت کنیم چون من و همکارم به همین منظور به اینجا
آمده‌ایم.

آقای ارسلان مثل کسی که موضوع مهمی را به یاد آورده است، چهره در هم
کشید و با لحنی که معلوم بود قضیه میکال ناراحتیش کرده گفت:
— بله من دانم! باور کنید من و زنم از روزی که شنیدیم میکال را به اتهام قتل
بازداشتیش کرده‌اند، حال و روز درستی نداریم. اجازه بدینه همسرم به سوالهای
شما جواب بدهد.

در همین موقع خانم ارسلان با سینی چای که فنجانهای لب طلایی در آن جلب
نظر می‌کرد وارد اتاق پذیرایی شد و گفت که خدمتکارش به مرخصی رفته و او را
دست تنها گذاشته است.

سنجیر یک فنجان چای برداشت و نکته سنجی جالبی نشان داد. او ضمن تشکر
گفت:
— مرخصی خدمتکار باعث شده که ما را با نحوه پذیرایی تان مورد لطف قرار
دهیم.

خانم ارسلان تبسم کنان گفت:
— متشرکم ... آقای کارآگاه! من بخشید که اسمنتان را فراموش کردم.
در حالی که نگاهم به خانم ارسلان بود، برای یادآوری، همکارم را به نام کارآگاه
سنجیر معرفی کردم.

خانم ارسلان، آخرین فنجان چای را برای خودش گذاشت و در کنار شوهرش
نشست و گفت:

— از معرفی دویاره همکار تان متشرکم ولی باور بفرمایید که وضع میکال،
زندگی را به من و شوهرم تلغی کرده و میچ جور تمرکز فکری نداریم. از روزی که
این خبر را شنیدم، نمی‌توانم قبول کنم که برادرزاده‌ام مرتکب قتل شده باشد.
خیلی عجیب است!

فنجان چای را از روی میز برداشت و با اینکه من دانستم او و شوهرش از چه
ناحیه و به چه وسیله‌ای از قضیه میکال آگاهی یافته‌اند پرسیم:

— شما از کی شنیدید؟

خانم ارسلان برای چند لحظه چشمانش را بست تا بتواند پاسخ مرا از ذهن به هم ریخته اش بیرون بکشد. او ناخودآگاه دستش را رو به من گرفت و گفت:

— فردای شبی که جسد زنی را در صندوق اتومبیل میکال پیدا کرده بودند، از کلاتری برای تحقیق آمدند اینجا و چند تا سؤال کردند ولی باور کنید که من و ارسلان خشکمان زد چون همان شب که این اتفاق می‌افتد، میکال اینجا بود. او تنها نبود، عده‌ای از دوستان به اینجا دعوت شده بودند. بنابراین چطور ممکن است در همان شب، میکال دستش به خون زنی بیگناه آلوده شده باشد! نه غیر ممکن است.

من برادرزاده ام را خیلی خوب می‌شناسم او نمی‌تواند قاتل باشد.

سنجر پوزخندی زد و گفت:

— در آن شب خونی ریخته نشده خانم ارسلان، آن زن را بدون اینکه قطره خونی ریخته شود به قتل رسانده‌اند. و ما به این نوع قتلها، قتل بدون خون‌ریزی می‌گوییم.

آقای ارسلان با قورت دادن آب دهانش، سکوت‌ش را شکست و گفت:

— منظور تان این است که مقتول را خفه کرده‌اند!

سنجر سری تکان داد و گفت:

— چیزی در همین ردیف که می‌شود گفت این هم یک نوع قتل بدون خون‌ریزی است.

خانم ارسلان که مضطرب و نگران به نظر می‌رسید مرا مخاطب قرار داد و گفت:

— شما را به خدا هر طور که می‌دانید به میکال کمک کنید که بیگناهیش ثابت شود. من... من قسم می‌خورم که او قاتل نیست، یعنی نمی‌تواند قاتل باشد. برادرزاده من کسی است که تا به امروز آزارش به کسی نرسیده. به احتمال قوی قاتل کس دیگری است که معلوم نیست روی چه اصلی، چه دشمنی که با میکال داشته دست به چنین کاری زده مطمئناً این یک توطه علیه میکال بوده که او را بدبهشت کنند. شما باید دنبال قاتل اصلی بگردید.

بقیه چای را که ولرم شده بود سرکشیدم و گفتم:

— از ما کاری در جهت اثبات بیگناهی برادرزاده تان ساخته نیست. دادگاه باید به این موضوع رسیدگی کند که آیا برادرزاده شما بیگناه یا گناهکار است. وظیفه ما

تکمیل پرونده براساس تحقیق و جمع آوری اطلاعات درباره متهم به قتل و مقتول است و اما اینکه قتل را به شخص دیگری نسبت دادید، باید بگوییم که این در حد فرضیات است. در حال حاضر، وجود جسد زن در صندوق اتومبیل میکال دال بر ارتکاب قتل توسط اوست.

آقای ارسلان که گهگاه چیزی من گفت با شتابزدگی گفت:

— پس شما هم معتقدید که میکال قاتل است!

تبسم کردم و گفتم:

— من چنین چیزی نگفتم آقای ارسلان! فقط به شواهد و ادله موجود در پرونده میکال که تماماً علیه اوست اشاره کردم و همان طور که گفتم دادگاه باید به اتهام برادرزاده همسرتان رسیدگی کند.

آقای ارسلان با لحنی که معلوم بود در تکاپوی ذهنی راه نجاتی برای میکال است پرسید:

— به نظر شما چه باید کرد؟

در جای خود به آرامی حرکتی کردم و گفتم:

— تنها کاری که شما و همسرتان می‌توانید و باید بکنید این است که به سوالهای من و همکارم جواب بدهید. ما به تحقیقات مان برای تکمیل پرونده میکال ادامه می‌دهیم و شما هم هر کاری که فکر من کنید به صلاح اوست انجام بدهید تا پرونده مراحل قانونی اش را طی کند.

آقای ارسلان دستهایش را از هم گشود و از روی نامیدی گفت:

— من وزنم چیزی به فکرمان نمی‌رسد!

شانه بالا انداختم و گفتم:

— این دیگر مشکل شماست، نه ما!

بعد خانم ارسلان را مخاطب قرار دادم و پرسیدم چه چیزی باعث شده که او فکر کند قتل زنی که جسدش را در اتومبیل برادرزاده اش پیدا کرده‌اند، به وسیله شخص دیگری صورت گرفته و کل این قضیه توطئه‌ای علیه میکال بوده است؟ آیا اطلاعاتی در این زمینه دارد؟ یا از روی حدس و گمان به این تیجه رسیده است؟ سوال من که از گفته‌های او شکل گرفته بود، ناراحتی کرد و با شتابزدگی گفت که هیچ نوع اطلاعاتی در این زمینه ندارد و با شناختی که از برادرزاده اش دارد، این فکر به ذهنش گذشته است که قتل توسط شخص دیگری ممکن است صورت گرفته

باشد.

سؤال بعدی من از خانم ارسلان درباره دوستان میکال بود، از او پرسیدم که دوستان برادرزاده اش را تا چه حد می‌شناسد؟ او چنین پاسخ داد که تنها دوست میکال که او را از سالهای پیش می‌شناخته و نامش فراز بوده، حدود یک ماه قبل از این ماجرا به استرالیا رفته است. وی ادامه داد که روی دوستان میکال میچ شناختی ندارد چون نه آنها را دیده و نه می‌داند کی و چه کاره‌اند!

سنجر در حالی که به خانم ارسلان می‌نگریست، گفت:

— در حقیقت اول باید به دیدن پدر و مادر میکال می‌رفتیم ولی از آنجا که کشف جسد در صندوق اتومبیل برادرزاده تان در همان شبی که او در منزل شما میهمان بوده اتفاق افتاده ترجیح دادیم بعد از ملاقات شما و شوهرتان و کسب اطلاعات در زمینه میهمانی آن شب که میکال در بازجویی اولیه در کلاتری اظهار کرده، به سراغ والدین او برویم.

خانم ارسلان از قوطی سیگار روی میز، سیگاری برداشت و قبل از اینکه آن را روشن کند به نشانه تأسف سرش را تکان داد و گفت:

— ایکاش لائق یکی شان زنده بود و می‌توانستید به دیدنش بروید. آنها سالهاست که مرده‌اند.

بعد سیگارش را روشن کرد و ادامه داد:

— یک سال قبل از اینکه میکال برای ادامه تحصیل به انگلیس برود، مادرش را از دست داد و به فاصله حدود دو سال بعد پدرش فوت کرد.

آقای ارسلان دنباله مطلب را گرفت و گفت که او وزنش خیلی سعی کرده بودند که پدر میکال تنها فرزندش را به آمریکا بفرستد که با دو پسر آنها در یک شهر اقامت داشته باشند و به تحصیل شان ادامه دهند ولی پدر میکال ترجیح می‌دهد که پسرش را به انگلیس بفرستد.

خانم ارسلان به شرح کوتاهی از زندگی پدر میکال پرداخت و افزود که پس از مرگش با بدھی‌های کلانی که از ندانم کاریهایش به جا مانده بود، میکال باید به ایران بازم‌گشت ولی او و شوهرش کلیه هزینه‌های او را در انگلیس تأمین می‌کنند تا سرانجام بگیرد.

ملاقات با آقای ارسلان و خانمش و اطلاعاتی که درگفتگوی با آنها به دست آوردیم، آن اطلاعاتی نبود که ما در جستجویش بودیم. در حقیقت، ما دنبال کلید

حل ماجرای پرونده میکال می‌گشتم تا شاید بتوانیم این کلید را با کسب اطلاعات درباره برادرزاده خانم ارسلان و دوستانش به دست آوریم ولی موفق نشدیم. بنابراین، گفتگوی با آنها بی نتیجه بود. موقع خداحافظی با آقای ارسلان و خانمش، آنها اصرار داشتند ترتیب ملاقاتشان با میکال در زندان موقت داده شود که البته در آن موقع امکان نداشت.

سنجر پشت فرمان اتومبیل نشست و من بغل دستش جا گرفتم و راهی اداره شدیم. هنوز از محدوده خانه آقای ارسلان خارج نشده بودیم که سنجر پرسید:

— نظرت چیست؟

در حالی که نگاهم به رو برو بود گفتم:

— تحقیقات ما به عوض اینکه به نقطه روشنی برسد، قضیه را پیچیده تر می‌کند.

— باید می‌دانستیم که از آقای ارسلان و خانمش مطلب به درد بخوری به دست نمی‌آید.

پوزخندی زدم و گفتم:

— باید هم انتظاری آنچنانی می‌داشتم. راستش من نکر می‌کردم ضمن آشنایی با آنها که لازم بود بدیدنشان می‌رفتیم، ممکن است از خلال گفته‌هایشان درباره میکال، بخصوص دوستان او به نکته‌ای مهم و جالب بر بخوریم که متأسانه چنین نشد.

سنجر معتقد بود که اگر میکال در جلسات بازجویی به افشاء حقایق پردازد، همه چیز در مسیر خودش قرار می‌گیرد و در غیر این صورت باید حساب جداگانه‌ای برای مقتول هویت او باز کنیم شاید از طریق سفارت فیلیپین بتوانیم هویت او را به دست بیاوریم. وی اضافه کرد، این تنها کاری است که در مورد مقتول می‌توانیم انجام بدهیم.

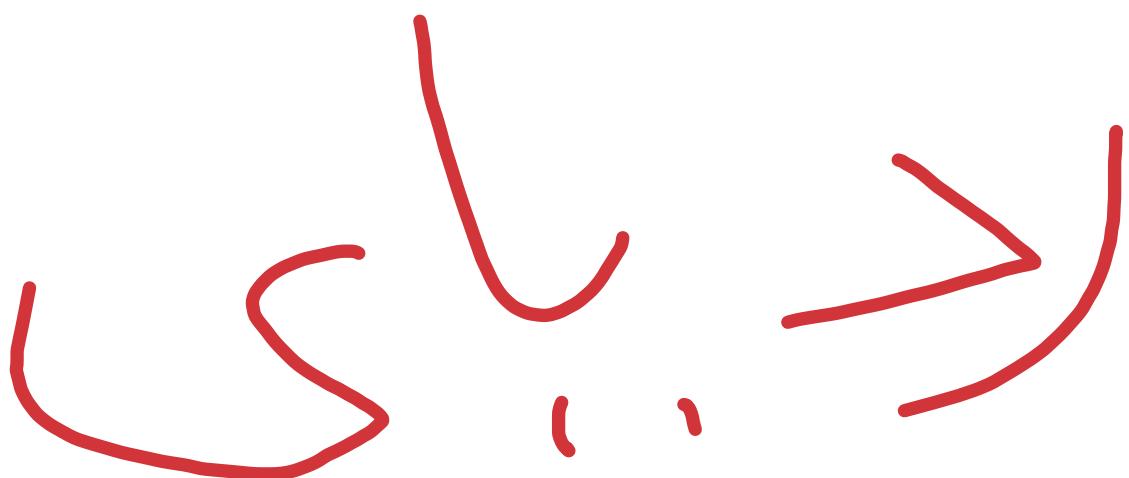
نظر سنجر را تأیید کردم چون خود من نیز همان روزی که دست خالی از اداره اتباع بیگانه بیرون آمدم در نکرش بودم که از طریق سفارت موضوع هویت مقتول را دنبال کنیم ولی اشکال کار در این بود که مقتول کاملاً ناشناخته بود و ما فقط این را می‌دانستیم که به احتمال قوی فیلیپینی بوده. شاید هم ملیت دیگری داشته، مثل آندونزیایی.

بعد به تصور اینکه سنجر پرونده میکال را مطالعه کرده است از او پرسیدم که در گزارش پزشکی قانونی راجع به مقتول آیا به مطلب مهمی که توجهش را جلب

کرده باشد بر نخورده است؟ سنجر خنده‌ای کرد و گفت که اگر پرونده این بابا را مطالعه کرده بود، براحتی می‌توانست به سؤال من جواب بدهد! تازه متوجه شدم که حق با اوست و من فقط صحبتش را کرده بودم که پس از ملاقات آقای ارسلان و خانمش و بازگشت به اداره، پرونده را در اختیارش می‌گذارم تا از جزئیات آن آگاهی یابد.

سنجر خیلی جواتر از من بود، و از مأموران با استعداد و حلاقه مند به مسائل جنایی که به کار خود حشق می‌ورزند. وی روی سؤالی که مطرح کرده بودم و او جوابی داده بود کنجکاوی نشان داد و پرسید که در گزارش پزشکی قانونی چه مطلب مهمی وجود دارد که ناگهان به ذهن من رسیده است؟

دقایقی پس از خروج از خانه آقای ارسلان، ناگهان به یادم آمد که در گزارش پزشکی قانونی تنها علت مرگ زن فیلیپینی را خوانده بودم در حالی که از اظهارنظر پزشک معاینه کننده جسد مقتول درباره تعیین زمان وقوع مرگ چیزی به خاطر نداشتم و از دو حال خارج نبود، یا گزارش ناقص بوده و یا اینکه وجود داشته و من روی بی توجهی ناشی از عجله‌ای که در مطالعه پرونده داشتم، این برگ را به دنبال دیگر برگهای پرونده ورق زده‌ام. سنجر سؤال خود را تکرار کرد. به او گفتم که وقتی به اداره رسیدیم، به احتمال قوی پرونده میکال به این سؤال جواب خواهد داد، که برای من نیز جالب است.





۴

گزارش پزشکی قانونی هیچ کمبودی نداشت. در حقیقت، کوتاهی از جانب من صورت گرفته بود که برگ دوم گزارش را بی‌آنکه مطالعه کرده باشم، همراه با برگ اول که مربوط به آزمایشگاه بود و در آن علل مرگ مقتول را پس از کالبدشکافی تشریح کرده بودند، از مدنظر گذرانده بودم و جا داشت که در این مورد، خودم را سرزنش کنم چون در طول خدمتم چه در پلیس بین‌الملل و چه در پلیس جنایی سابقه نداشت که این گونه بی‌توجهی نشان داده باشم!

و اما مطالب برگ دوم گزارش که بسیار حساس و مهم بود در برگیرنده دو نظر متراffد از سوی پزشک معاينه کننده جسد ارائه شده بود. نظر اول او در هنگامی که جسد مقتول را معاينه می‌کرده این بوده که در آن شب که جسد مقتول در صندوق اتومبیل میکال کشف می‌شود، قتل بین ۲ تا ۳ ساعت قبل از جسد مکشوفه اتفاق افتاده است.

با احتساب اینکه جسد مقتول، دقایقی بعد از ساعت دو بعد از نیمه شب به پزشکی قانونی تحویل شده بود، من و سنجر به این نتیجه رسیدیم که مقتول، یعنی زن معتاد فیلیپینی در ساعت یازده همان شب به قتل رسیده بود.

نظر دوم پزشک معاينه کننده جسد مقتول از این نظر مهم و حساس بود که اگر

موارد دیگری باعث نقص آن نمی شد امکان داشت مسیر پرونده میکال را به نفع او تغیر جهت دهد. پزشک معاينه کننده جسد مقتول، از روی محل وجود کبودیهای پس از مرگ و نحوه قرار گرفتن جد و عدم تطابق کبودیها با وضعیت جسد به این تیجه رسیده بود، که پس از مرگ، جسد مورد دستکاری یا تغیر مکان قرار گرفته است. این اظهار نظر صریح، گویای این واقعیت بود که مقتول را دور از محل کشف آن، به قتل رسانده بودند.

با مطالعه و بررسی اظهار نظر پزشک معاينه کننده جسد، نکاتی که مبهم مانده بود روشن شد و این اجازه را می داد که قضیه قتل زن معتمد فیلیپینی از دیدگاه گزارش‌های پزشکی قانونی، مورد تحلیل قرار گیرد. سنجیر فرصت اینکه پرونده را مطالعه کند نداشت لیکن با آگاهی از دو گزارش پزشکی قانونی و بخصوص اظهار نظر دوم پزشک معاينه کننده جسد، بر این حقیقه بود که ممکن است میکال در به قتل رساندن مقتول دست داشته است. وی برای اثبات نظریه خود، این گونه استدلال کرد که میکال طبق برنامه‌ای از قبل ترتیب یافته و با این اطمینان که تعداد کمی از میهمانها، آن هم در حد سلام گفتن و پاسخ شنیدن و اینکه وی برادرزاده خانم ارسلان است، او را می شناسند و چند ساعت نبودنش در مجلس میهمانی آن طور که همه سرافش را بگیرند محسوس نخواهد بود، ناگهان خیش می زند ویس از به قتل رساندن مقتول، جسدش را در صندوق اتوبیل خود پنهان می کند و دوباره به مجلس میهمانی باز می گردد، تا در ساعتی بعد از نیمه شب آن شب، جسد مقتول را دور از شهر سر به نیست کند.

خنده ام گرفت و خودم را به روی مبل چرمی وسط اتاق ول کردم و نگاهم را به سنجیر که بہت زده به من خیره شده بود دوختم و گفتم:

— این درست همان چیزی است که میکال در شرحی که از ماجرای آن شب در گلاتری نوشته، تصمیم داشته که جسد مقتول را در یکی از جاده‌های فرهنگی خارج شهر، سر به نیست کند ولی مأموران گشت شبانه به موقع سر می رسند و این فکر را از ذهنش بیرون می کشند.

سنجیر روی روی من نشست و گفت:

— پس استدلالم درست بود!

همان طور که به پشت مبل تکیه داده بودم گفتم:

— نه درست هریز! این استدلال تو، آن چیزی نیست که به تیجه قاطعی برسد.

فرض کنیم ماجرای قتل مقتول همان طور اتفاق افتاده که تو با استدلال خود سعی کرده ثابت کنی که مقتول به وسیله میکال به قتل رسیده ولی یک چیزی را فراموش کرده و آن نتیجه‌گیری از این استدلال بود.
لحظه‌ای مکث کردم و سپس ادامه دادم:

— من می‌خواهم این را بدانم که میکال از به قتل رساندن مقتول که زنی مفلوک و معتماد بوده چه هدفی را دنبال می‌کرده؟ هوم! اگر از من بپرسی می‌گوییم هیچ، واقعاً هیچ! از عکس جسد مقتول پیداست که زنی لاخراندام و زشت بوده، گذشته از این هویتش هم مشخص نیست. پس این زن مفلوک و معتماد، پول و جواهرات گران قیمتی هم با خودش نداشته که فکر کنیم میکال، او را برای سرقت پول و جواهراتش ممکن است به قتل رسانده باشد. بنابراین، نمی‌توانیم ببرچسب قاتل بودن به پیشانی میکال بزنیم.

بعد، نظر خودم را آن طور که از مطالعه پرونده و برداشت‌های ذهنیم شکل گرفته بود، این گونه مطرح کردم که آنچه در ماجرای قتل زن مفلوک فیلیپینی احسان می‌شود و در واقع به عنوان انگیزه این قتل باید پایه تحقیقات قرار گیرد، مسئله انتقامجویی از میکال بوده است. به عبارت دیگر، قاتل یا قاتلین، تنها باهدافی مشخص دست به این کار زده‌اند که پای میکال را به قتلی که مرتکب نشده بود بکشانند تا بدین طریق، از دو حال خارج نیست یا هدف آنها هشداری مرگ آور به میکال بوده و یا صرفاً برای برداشتن او از سر راهشان!

در پایان این اظهارنظر که قبل از آن آگاه کرده بودم به این نتیجه رسیدم که در این میان راز بزرگی وجود دارد که در حقیقت، انتقامجویی قاتل یا قاتلین، از آن ناشی می‌شود و برای دستیابی به این راز بزرگ، در صورتی که میکال به دلایلی نخواهد آن را آشکار کند و حقایق را بگوید، به سختی امکان پذیر است. ادامه دادم که اگر هویت مقتول برای ما مشخص بود، امکان راهیابی از حاشیه به درون ماجرا با تلاشی پیگیرانه امکان پذیر می‌گردید. لیکن در پرونده مقتول، کمترین رد یا نشانه‌ای از هویت و اینکه در مدت اقامت کوتاه یا درازمدش در تهران یا هر نقطه‌ای در ایران، در خدمت کی و چه کسانی بوده است وجود نداشت. تحقیقات من هم برای دست یافتن به اطلاعاتی در این زمینه به جایی نرسیده بود. مراجعته به پلیس جنایی فیلیپین، کاری بیهوده بود و مطلب به تیجه نمی‌رسید. زیرا هدف ما در درجه اول تشخیص هویت مقتول بود، و بعد سوابق او! در این مورد به

خصوص که هویت مقتول ناشناخته بود از پلیس جنایی فیلیپین کاری ساخته نبود. بنابراین، ما باید روی این پرونده کار می‌کردیم تا نقاط ناشناخته را شناسایی و ردیابی کنیم.

سنجر پیشنهاد کرد که با مخابر، عکس جسد مقتول برای پلیس جنایی فیلیپین، شاید بتوانند هویت او را مشخص کنند. این پیشنهاد را به دلیل اینکه مقتول در کشور خود، فردی سرشناس نبوده رد کردم و روی این موضوع که ما، نه با یک باند، بلکه با دو باند قاچاق مواد مخدر روبرو هستیم که آنها در پی انتقامجویی از میکال مرتکب جنایت شده‌اند تکیه کردم و قضیه را برآسم آنچه از ذهنم گذشته بود این طور تشریع کردم که احتمالاً کشندگان مقتول، بدون تردید به یک باند بزرگ قاچاق مواد مخدر وابسته‌اند. بنابراین، میکال را نمی‌توان یک فرد عادی به حساب آورد و به شگفت ماندن او به هنگام دیدن جسد زنی در صندوق اتومبیلش صحه گذاشت و آن را کاملاً طبیعی دانست. این قضیه در دو حالت متضاد قابل مطالعه بود. نخست اینکه میکال را از افراد همان باند کشندگان مقتول بدانیم که در پی نار و زدن و احتمالاً تک روی، این گونه تقاض پس داده است. حالت دوم این بود که میکال از گردانندگان، یا فردی از یک باند دیگر بوده است.

این بحث استدلال گونه در مورد حالت دوم، به احتمال قوی باید چنین می‌بود. از آنجاکه همواره بین باندهای بزرگ قاچاق مواد مخدر، بر سر بازاریابی و حفظ مناطق نفوذی، نوعی رقابت خصوصت آمیز به وجود می‌آید که به نبردی پنهانی و اجتناب ناپذیر می‌انجامد، به احتمال نزدیک به یقین ماجرای پرونده میکال می‌توانست نمونه بارزی از حاصل این گونه رقابت‌های خصوصت آمیز باشد. اینکه قتل زن مفلوک فیلیپینی و مخفی کردن جسدش در صندوق اتومبیل میکال، ادامه جنگ بین دو باند بوده که به تهران کشیده شده و یا ابتدا در تهران آغاز شده است، هیچ نشانه مشخصی وجود نداشت. به هر صورت، پرونده میکال، با پرونده قتل اسوار آمیز آن زن به من واگذار شده بود تا با همکاری سنجر، کوره راهی به درای آن باز کنیم و ناشناخته‌ها را بیاییم.

سنجر، این استدلال را که در حقیقت بررسی ذهنیات من بود، با تردید پذیرفت. زیرا بلاfacile پیشنهاد کرد که از مستخدم خانه آقای ارسلان تحقیق کنیم که در میهمانی آن شب، آیا او متوجه خروج بی‌موقع میکال از مجلس میهمانی و بازگشتش به آنجا شده است یا نه!

این پیشنهاد، حتی اگر پزشک قانونی در گزارش خود، به این نکته مهم که پس از مرگ، جسد مقتول مورد دستکاری یا تغییر مکان قرار گرفته است، اشاره نکرده بود، ضروری به نظر می رسد که تحقیق از مستخدم خانه آقای ارسلان در برنامه کاری مانجانیده شود. زیرا به فرض اینکه مقتول در همان شب میهمانی خانه آقای ارسلان توسط میکال به قتل رسیده بود، لازم بود براین نکته ظریف و حساس اینمی تأکید می شد که چنین آدمی با هدف مشخصی که داشته به احتمال نزدیک به یقین، طوری مجلس میهمانی را ترک گفته که هیچ یک از میهمانهای آشنای او و حتی مستخدم خانه با موقعیتی که داشته از خروج و بازگشتش بوسی نبرند.

دلایل دیگر من در رد پیشنهاد سنجرا این بود که هر قاتلی پس از ارتکاب قتل سعی در سر به نیست کردن جسد مقتول و یا فرار خود از محل وقوع قتل دارد. بنابراین، درگ نحوه کار میکال پس از ارتکاب قتل و مخفی کردن جسد مقتول در صندوق اتومبیلش، و با این تصور که پس از پایان میهمانی منزل همه اش، یعنی حدود ساعت یک و نیم بعد از نیمه شب، جسد مقتول را سر به نیست کند، با عقل سلیم جور در نمی آمد! مگر اینکه میکال را آدم احمقی به حساب می آوردیم. در پایان این بحث استدلال گونه، سنجرا را در مورد پیشنهادش آزاد گذاشت که برای اطمینان آنچه در ذهنش شکل گرفته بود، صبح روز بعد، سری به خانه آقای ارسلان بزند و از مستخدم خانه در مورد میکال تحقیق کند. البته بدون حضور آقای ارسلان و خانمش.

سنجرا در حالی که به من من نگریست لبخندی بر لبانش نشست و گفت:

— پیشنهادم را پس گرفتم.

تبسم کنان گفت:

— این کافی نیست. این پیشنهاد مثل خوره به جانت افتاده و باید به یک شکلی خودت را از آنچه باعث به وجود آمدنش شده خلاص کنی. حتماً این کار را بکن.

سنجرا سری تکان داد و گفت:

— به پیشنهاد من نمی خواهی چیزی اضافه کنی!

پرونده میکال را بستم و گفت:

— یک پیشنهاد تازه که مطمئناً بی هیچ گفتگویی می پذیری.

او خنده ای کرد و گفت:

— شاید هم ردش کنم!

— در آن صورت به ضررت تمام می شود.

خُب، این پیشنهاد تازه در مورد میکال است، یا مستخدم خانه آقای ارسلان؟ با بی حوصلگی گفت:

— برای چند ساعت هم که شده این آدمها را فراموش کن!
بعد به ساعتم نگاه کردم و افزودم:

— تو را نمی دانم ولی من شدیداً گرسنه ام شده. اگر موافق باشی که می دانم هست، شام را با هم می خوریم ولی اول باید به زنم تلفن کنم که منتظرم نباشد.
سنجر پیشنهاد کرد که از سرهنگ هم دعوت کنیم به ما ملحق شود! خنده ام گرفت گفت که در این صورت لازم است پرونده میکال را هم با خودمان ببریم چون با بودن او سر میز شام، جز این بحث دیگری به میان نخواهد آمد.

سنجر از اتاق بیرون رفت. من به زنم تلفن کردم که برای شام منتظرم نباشد.
مثل همیشه غرولند کرد. دقایقی بعد، من و سنجر آماده خروج از اداره بودیم.
همینکه من در اتاق را باز کردم که خارج شوم، سینه به سینه سرهنگ خوردم که قصد ورود به آنجا و دیدن ما را داشت. او پیش را از میان دو لبش بیرون کشید و پرسید:

— کجا به این زودی؟

من داخل راه را شدم و گفت:

— از دو حال خارج نیست، یا ساعت شما از کار افتاده و یا آن را چند ساعت به عقب کشیده اید.

سرهنگ نگاهش را به روی من دوخت و گفت:

— این را می دانم که چند دقیقه از ساعت نه شب گذشته ولی آمدم بینم این پرونده میکال به کجا رسیده؟

به سنجر نگاه کردم بعد به سرهنگ گفت:

— هنوز به نقطه جالبی که خط مشخص را ارائه دهد ترسیده ایم. فردا شاید چون قرار است از میکال بازجویی کنیم. مطمئناً اطلاعات مهمی از او به دست خواهیم آورد.

سرهنگ چند پک پشت سر هم به پیش زد، تا به پک مطلوب رسید. بعد در حالی که انبویی دود از دهانش خارج می کرد گفت:

— جز این انتظار دیگری نباید داشت.

من کمی از در اتاق فاصله گرفتم و گفتم:
— مطمئناً موضوع قتل را انکار خواهد کرد.

سرهنگ در حالی که ته پیپ را به چانه اش گذاشت و نگاهش به من بود گفت:
— ولی مسائل دیگری در ارتباط با او وجود دارد که قتل مقتول جزئی از آن
مسائل است که کلاً در بازجویی از متهم به قتل باید روشن شود.
وی بر این نکته تأکید گذاشت که متهم به قتل، یعنی میکال دقیقاً می‌داند چه
کسی، یا چه کسانی و با چه انگیزه انتقام‌جویانه‌ای دست به چنین کاری زده‌اند که او
را متهم کنند.

بعد راجع به تیجه ملاقات مان با آقای ارسلان و خانمش پرسید؟ که به اختصار
جواب دادم. آنگاه به ساعتم نگاه کردم که به او بفهمام زمان شب به خیر گفتن
رسیده است. سرهنگ خیلی سریع آنچه را که از سریا نگهداشتن ما باید بفهمد،
درک کرد و پس از پک ملایمی که به پیش زد، شب به خیر گفت و همینکه راه
افتاد، سنجیر با همه توصیه‌های من، بند را آب داد و از اودهوت کرد که اگر امکانش
هست شام را با ما صرف کند.

سرهنگ ایستاد و تبسیم کنان گفت:

— برای ای جور دعوها همیشه امکانش هست ولی به یک شرط...

من کلام سرهنگ را قطع کردم و گفتم:
— که شاید میهمان شما باشیم. با کمال میل می‌پذیریم.
سنجیر خنده کوتاهی کرد و خطاب به سرهنگ گفت:

— و به همین دلیل از شما دهوت کردیم.

سرهنگ خنده اش گرفت و گفت:

— دیگر نمی‌شد گفت که امکانش نیست. باشد تبول می‌کنم.

ساعتش بعد، در رستوران که گهگاه برای صرف شام یا ناهار به آنجا، که تامحل
کارمان فاصله زیادی نداشت می‌رفتیم، مشغول صرف شام بودیم. عجیب اینکه
برخلاف تصور و انتظار من و سنجیر، سرهنگ درباره پرونده میکال و به طور کلی،
در زمینه کار و مسئولیت‌هایی که بر عهده داشتیم، کلامی به زبان نیاوردم. حتی
موقعی که سنجیر در مورد پرونده میکال سؤالی را مطرح کرد، سرهنگ با منش
خاص خودش، پاسخ آن را به وقت دیگری موکول کرد و بدین ترتیب به او فهماند
که برای طرح هر موضوعی، ابتدا باید موقعیت زمان و به خصوص مکان را در نظر

گرفت.

وی سپس به تعریف چند خاطره از دوران جوانی خود پرداخت که بسیار جالب بود.

۳

قوار بود بازجویی از میکال متهم به قتل، پیش از ظهر و در وقت اداری انجام بگیرد. ولی من به دلایلی و با موافقت سرهنگ توجیح دادم که بازجویی از متهم، شب هنگام صورت بگیرد.

چند دقیقه از ساعت نه شب گذشته بود که میکال را به اتاقم آوردند. به مأمور مراقبش گفتم که دستها یش را باز کنند. بعد در حالی که نگاهم به او بود به صندلی مقابل میزم اشاره کردم و گفتم که بنشینند. میکال روی صندلی نشست و به مالش دادن مجع دستها یش پرداخت. او سی و چند ساله به نظر می‌رسید. قدش حدود ۱۷۰ سانتیمتر، موها یش مشکی و پریشت، صورت کمی کشیده و چشمها یش به رنگ میش بود. مردی با این مشخصات که رویروی من نشسته بود تا از او بازجویی کنم، متهم به قتل زنی از اهالی فیلیپین بود و من زیاد مطمئن نبودم که آنچه در ورای چهره به ظاهر آرامش وجود داشت آشکار کند و اسرار نهفته در قتل مقتول را که پیچیده به نظر می‌رسید و ریشه در زندگی اش داشت و یا از آن ناشی می‌شد اثنا نماید.

سنجر با برنامه‌ای که از قبل مشخص کرده بودیم، بازجویی از میکال را با سؤالهایی که در اولین بازجویی از هر متهم به قتل، یا سرقت و... عنوان می‌شد

شروع کرد. این سوالها کلأ در زمینه مشخصات و هویتش بود که به یک یک آنها پاسخ گفت. وی درمورد اقامت و تحصیلاتش در انگلیس، این گونه پاسخ داد که رشته هتلداری را در دانشگاه شیفیلد به پایان رسانده و پس از آن در هتل و متل های گوناگونی در شهرهای مختلف انگلیس کار می کرده و از سه سال پیش به این طرف و به منظور تنوع بخشیدن به محل اقامت خود، راهی فرانسه می شود و پس از توقفی کوتاه در پاریس، به این فکر می افتد که برای ادامه کار به مارسی برود.

وی در ادامه سخنانش گفت که در بندر مارسی خیلی زود موفق می شود که در هتل مرکور، کاری پیدا کند.

از او پرسیدم که هلت ترک هتل مرکور چه بوده؟ آیا اخراجش کرده اند، یا دلیل دیگری داشته است؟

میکال پاسخ داد که ترک هتل محل خدمتش تنها به دلیل اختلاف سلیقه ای بوده که با مدیر هتل پیدا کرده بود، و نه چیز دیگری!

بعد درباره اینکه در طول مدت اقامتش در انگلیس و فرانسه چند بار به ایران سفر کرده است پرسیدم؟ پاسخ او، این بود که دوبار واولین بار، کمی پس از فوت پدرش بوده است ولی تاریخ دومین سفرش را دقیقاً به خاطر ندارد. وی سپس به سفر اخیرش که سومین سفر او به ایران محسوب می شد اشاره کرد که چند ماه پیش و با این هدف که در تهران، کاری در ارتباط با تحصیلاتش در رشته هتلداری پیدا کند، مارسی را به قصد ایران ترک می گوید و از بخت بد، کارش به زندان کشیده آن هم به اتهام قتل که او هرگز مرتکب آن نشده است!

اظهارات میکال با اطلاعاتی که من از پرونده او در اداره گذرنامه به دست آورده بودم کاملاً مغایر بود. این اطلاعات حاکی از آن بود که او در طول اقامتش در انگلیس و هم چنین حدود سه سالی که در هتل مرکور، بندر مارسی اقامت داشته بود، به کرات به ایران آمده بود.

از آنجا که میکال متهم به قتل، به نظر نمی رسید که مرتکب قتل آن زن شده باشد، با این حال، او را در ردیف آدمهای معمولی هم به حساب نمی آوردم زیرا با تجربه کاریم و دلایلی که برای خودم داشتم به این تیجه رسیدم که درزندگی او باید رازی در ارتباط با کارهای خلاف قانون وجود داشته باشد. یقین داشتم تردد های او از انگلیس و فرانسه به تهران و بالعکس، دارای هدفهای مشخص بوده و کسانی که توطئه علیه او را در نهایت مهارت و زوینگی ترتیب داده اند، ریشه در هدفهای او

داشته اند که باید شناسایی می کردیم. لیکن مسئله مهم این بود که هدفهای میکال در چه زمینه هایی شکل گرفته بود. آیا او از گردانندگان یک باند بزرگ قاچاق مواد مخدر بوده و یا نقش واسطه ای را داشته است. به هر صورت، با پاسخ کلیه سؤالهای بعدی به درباره محدود سفرهایش به ایران داده بود و این پاسخ کلیه سؤالهای بعدی به حساب می آمد، همان چیزی بود که قبل از حدسش را زده بودم. برای اطمینان از آنچه میکال گفته بود، دوباره از او پرسیدم:

— مطمئنی که در طول سالهای اقامت در اروپا، فقط سه بار به تهران سفر کرده ای؟

میکال دستی به موها یش کشید و گفت:

— بله مطمئنم و به تنها چیزی که حتی فکرش هم به ذهنم نمی رسد این بود که به اتهام قتل بازداشت کنند.

در حالی که به او خیره شده بودم گفت:

— ولی مدارکی که ما در اختیار داریم چیز دیگری می گویند. تو حداقل سالی دو تا سه بار به ایران می آمدی و حالا سؤال من این است که هدف از این آمد و رفتها چی بوده! مطمئناً سیر و سیاحت که نبوده!

میکال جا خورد و با دست پاچگی گفت:

— نه، این طور نبوده باور کنید من حقیقت را گفتم.

سنجر با خشونت گفت:

— چی این طور نبوده! حرف بزن بگو که برای یک باند قاچاق مواد مخدر کار می کردی!

من در همین زمینه خطاب به میکال پرسیدم:

— در تهران با چه کسانی تماس می گرفتی؟

میکال بالحنی که معلوم بود قافیه را باخته است گفت:

— من با کسی تماس نمی گرفتم. من... من با قاچاقچی های مواد مخدر سروکار ندارم. باور کنید راست می گویم. آن یک توطنه بود من کسی را نکشته ام!

طبیعت هر متهمی به هنگام بازجویی چنین حکم می کند که مورد اتهام را انکار کند و خود را بیگناه جلوه دهد. اما همینکه زیر فشار سؤال قرار گرفت و از آنجاکه سعی دارد حقایق را پنهان کند، آشتفتگی ذهنی در او پدید می آید و در پاسخ دادن به سؤالی که دو سه بار و در قالب کلماتی متفاوت مطرح می شود به تناقض گویی

می پردازد و سرانجام برای رهایی از بن بستی که خود به وجود آورده است، حقایق را می گویند که در حقیقت اعتراف به مورد اتهام است.

در مورد میکال، وضع به گونه ای دیگر بود. هر چند که ظاهرآ متهم به قتل بود، به نوعی پنهان کاری دست یازیده بود که از زندگی پر ماجراهی خود، که با کارهای خلاف قانون شکل منحوسی گرفته بود فاصله بگیرد طوری که از آسیب پذیری در این بازجویی درامان باشد. این پنهان کاری او، ما را بر آن داشت که باتکیه بر مورد اتهام، یعنی قتل مقتول، او را زیر رگبار سؤال بگیریم تا جایی که موضع پایداری در انکار مورد اتهام را در حالتی که دچار آشتفتگی ذهنی شده است از دست بدهد و به گفتن حقایق بپردازد. با این شیوه کارساز وارد عمل شدم و از او پرسیدم:

— مقتول را کجا و به چه وسیله ای به قتل رساندی؟

میکال با شنیدن این سؤال، سخت متعجب گردید و در حالی که دستهایش را تکان می داد و می لرزید گفت:

— من ... من کسی را نکشته ام! باور کنید تا به امروز دستم به خون کسی آلوده نشده. این اتهام را قبول ندارم شما نباید مرا متهم کنید!

سنجر پوزخندی زد و گفت:

— گوش کن احمق جون، کشف جسد مقتول در صندوق اتومبیل تو، این اتهام را ثابت می کند. در حقیقت تو مجرمی نه متهم. پژشک قانونی هم این موضوع را ثابت کرده که مقتول را با تزریق مواد مخدری بیش از آنچه بدنش احتیاج داشته به قتل رسانده‌اند!

در تأیید مطالبی که سنجر گفته بود، من گفتم:

— وجود سرنگ خالی با قطره خونی که در ته آن بوده دلیل روشنی است که تزریق محلول مواد مخدر به وسیله تو انجام گرفته. در این مورد چه می گویی؟

میکال دچار اضطراب گردید و گفت که وجود جسد آن زن در صندوق اتومبیلش که از هویت او چیزی نمی داند، و هم چنین کشف یک سرنگ با قطره‌ای خونابه در ته آن، کلاً توطئه‌ای از قبل طراحی شده علیه او بوده که اورا به اتهام قتل مقتول بازداشت کنند.

من خیلی سریع پرسیدم:

— توطئه گران کی و چه کاره‌اند؟

و پلان فاصله ادامه دادم:

- وجود جسد مقتول در صندوق اتومبیلت که آن را توطه‌ای از قبل طراحی شده می‌دانی. مطمئناً هویت توطه‌گران باید برای تو مشخص باشد که چرا و به چه دلیل دست به چنین کار انتقام‌جویانه‌ای زده‌اند.

میکال که معلوم بود در زیر فشار سوالهای ما در حال خرد شدن است در حالی که سر خود را به چپ و راست حرکت می‌داد گفت که از هویت توطه‌گران بی‌اطلاع است.

سنجر با شنیدن این پاسخ احمقانه میکال، توانست جلو خودش را بگیرد. روش پرخاش‌گرانه‌ای پیش گرفت و گفت:

- حرف بزن احمد! خیال کردی با نمی‌دانم و اطلاع ندارم می‌توانی خودت را از این بند خلاص کنی. بگو آنها کی و چه کاره‌اند؟ بین تو و توطه‌گران چه روابطی وجود داشت؟

میکال پنداشته بود که اگر به پنهان کاری اعمال گذشته‌اش که بدون تردید اعمالی خلاف قانون بوده است و جسد مقتول در صندوق اتومبیلت نمادی از آن اعمال بود، ادامه دهد و سوالهای ما را با کلمات «نمی‌دانم» یا «اطلاع ندارم» پاسخ گوید، بازجویی به همینجا خاتمه خواهد یافت و پرونده بسته خواهد شد.

وی در حالی که آشفته به نظر می‌رسید، سیگار خواست. به سنجر گفت که به خواست او عمل کند. سنجر معتقد بود که این آدم احمد را که با پای خودش به چوبه اعدام نزدیک می‌شود نباید به خواسته‌ایش توجه کرد که فکر کند همه چیز مطابق دلخواهش پیش می‌رود. اما نظر من این بود که در بازجویی از میکال یا مر متهم دیگری نباید فضایی آکنده از هناد و ستیزه کردن بر سر سیگار و یا یک لیوان آب به وجود آورد، بلکه به خواسته‌ای آنان در این حد باید توجه کرد.

سنجر به اشاره من، بسته سیگار را به طرف او گرفت و بعد برایش فندک زد. میکال همانند محکوم به مرگ که واپسین دقایق حیاتش را می‌گذراند، در حالی که نگاهش را از ما برگرفته و به سطح میز خیره شده بود با حالتی آشفته، حریصانه پک به سیگار می‌زد.

سنجر به او فرصت نداد که سیگارش را به نصفه برساند، از سکوت و آشفتگی میکال استفاده کرد و سوال مرا در مورد هویت توطه‌گران مطرح کرد. پس از لحظه‌هایی که به سکوت گذشت، متهم از پاسخ صریح به این سوال که در حقیقت کلید معماً تقتل مقتول و کل ماجرا می‌توانست باشد طفره رفت و همان پاسخی را

داد که قبل‌آ داده بود. توطئه‌گران را نمی‌شناست!

ما بوضوح دریافتہ بودیم که در این ماجرا رازی بزرگ و بسیار مهم وجود دارد که به میکال اجازه نمی‌دهد حقایق را آن طور که هست به زبان آورد و پرده از اسرار قتل مقتول که بدون تردید ریشه در کارهای خلاف قانون خودش داشت بردارد.

سنجر که از ابتدای بازجویی، لحنی خشونت‌آمیز پیش گرفته بود، با جوابی که از میکال شنید، از کوره در رفت و با مشت به روی میز کویید و او را قاتل خطاب کرد.

میکال ته سیگارش را که جز فیلتر، چیزی از آن باقی نمانده بود به داخل زیرسیگاری انداخت و نگاهش را به سنجر دوخت و تکرار کرد:
— من کسی را نکشم و نمی‌دانم چرا جسد آن زن را در صندوق اتومبیل من پنهان کرده بودند!

سنجر با همان لحن خشونت‌آمیزش گفت:

— تو می‌دانی چه کسی یا چه کسانی و روی چه خصوصی دست به این کار زده‌اند، در خیر این صورت نه قتلی اتفاق می‌افتد و نه اینکه جسد مقتول را در صندوق اتومبیل تو پنهان می‌کردد.

میکال با لحنی که از آشتفتگی ذهنی او حکایت می‌کرد گفت:
— باور کنید که آنچه من گویم حقیقت دارد!

سنجر را آزاد گذاشت که به روش خود به بازجویی ادامه دهد. او برای درهم شکستن مقاومت احمقانه میکال، این فرضیه را که مقتول به وسیله او به قتل رسیده است، صحور بازجویی خود قرار داد و با طرح سؤالهایی نظری: مقتول کی و چه کاره بوده و متهم با او چه رابطه‌ای داشته و انگیزه قتل چه بوده و مقتول را در کجا و چگونه به قتل رسانده است؟ سعی کرد میکال را از پایی درآورد و وادارش کند که حقایق را بگوید. با این حال، متهم به قتل، همه چیز را انکار کرد. در حالی که هر دوی ما، چه سنجر و چه من با این احساس که میکال در اوج آشتفتگی روحی به سر می‌برد، انتظار دیگری داشتیم. ضمناً از پاسخهای تکراری او نیز خسته شده بودیم. میکال بی‌آنکه اجازه بگیرد، بسته سیگار را از روی میز برداشت و دو مین سیگار را روشن کرد. این نشانه‌ای بود از اینکه تمرکز فکری ندارد و به سقوطش چیزی نمانده است.

سنجر به من نگاه کرد. این بدان معنا بود که در برابر انکار میکال چه شیوه‌ای

می‌توان به کار برد که او را مجبور بگفتن حقایق نماید. با حرکت سر به سنجیر نهمنامد که نگاه پرسش آمیزش را درک کرده‌ام. سپس با زجوبی از او را خودم به عهده گرفتم و سوالی را که دقایقی قبل در زمینه سفرهای مکررش به تهران مطرح کرده و حمدآ پیگیرش نشده بودم پیش کشیدم و انتظار هم نداشتم که جواب او، فیر از جوابی باشد که قبلًا داده بود. وی بیانکه در پاسخ دادن به این سؤال مغزش را به کار اندازد و دریابد که ممکن است ما در این باره اطلاعاتی به دست آورده باشیم اظهار داشت که تا آنجا که حافظه اش یاری می‌کند در طول سالها اقامتش در خارج از ایران، تنها دو سه بار به تهران آمده است. پیگیری را از اینجا شروع کردم که تاریخ سفرهای مکررش را با ذکر تاریخ برودش به فرودگاه مهرآباد و خروجش از مرز هوایی همان فرودگاه، پیش روی او گذاشت و دست آخر، تاریخ تعویض گذرنامه اش را نیز به آن اضافه کردم و پرسیدم که انگیزه سفرهای مکررش به تهران چه بوده است؟

میکال در بن بست قوار گرفت و احسان کرد که طفره رفتنه بسی فایده است. سکوت کرد و این به نشانه آن بود که توان انکار کردن را هم از دست داده است.

خیلی سریع پرسیدم:

— در کار قاچاق مواد مخدر دست داشتی؟

وی همان طور که سرش پایین بود گفت:

— در کار قاچاق مواد مخدر نبودم.

و باز سکوت کرد. پاسخش قاطع‌انه نبود و به نظر می‌رسید که تصدی دارد مطلب مهمی به آن اضافه کند که هم پاسخی صریح داده باشد و هم اینکه خودش را از آشتفتگی روحی که رنجش می‌داد خلاص کند. به هیارت دیگر، از لحن کلام او به هنگام ادای این کلمات که در کار قاچاق مواد مخدر نبوده است، این طور احساس می‌شد که ناگزیر از گفتن حقایق است.

دوباره پرسیدم:

— اگر تو کار قاچاق مواد مخدر نبودی، در چه نوع کار غیرقانونی دست داشتی؟

او آمده و با پریشانی و در حالی که ته سیگارش را در زیر سیگاری خاموش می‌کرد گفت:

— خودم هم نمی‌دانم!

حالا نویت من بود که به رفتار و لحن آرام و ملایمت آمیز خود پایان دهم. بر سر او فریاد کشیدم:

— خیلی هم خوب می‌دانی، حرف بزن بگو چه کار می‌کردی!
میکال زیر لب سخنی گفت که مفهوم نشد. بعد، از جا برخاست. سنجن به طرف او رفت و او را محکم به روی صندلی نشاند و گفت به سوالی که از او شده جواب بدهد.

میکال در حالی که مشتهای گره کرده‌اش را بر لبه میز می‌فرشد و عضلات صورتش حالت عصبی بودنش را آشکارا نشان می‌داد گفت:

— مرده شوی شان را ببرد، همه خیاتکارند. به هیچ کس نمی‌شود اعتماد کردا
با اینکه او گفته بود در کار قاچاق مواد مخدر دست نداشته است همدآ پرسیدم:

— منظورت آنها بی‌است که تو کار قاچاق مواد مخدر به تو نارو زده‌اند?
او به من خیره شد و با صدای گرفته‌ای گفت:

— یک دفعه که گفتم من تو کار قاچاق مواد مخدر نبودم!
بسته سیگار را به طرف او گرفتم. چندمین سیگار را روشن کرد. بعد او را مخاطب قرار دادم و گفتم:

— اگر دوستان قاچاقچی تو اینجا بودند. می‌دانی چه می‌گفتند؟ می‌گفتند مرده شوی میکال را ببرند که خائن از آب درآمد و به ما نارو زد!
و اضافه کردم:

— حالا وقتی رسمیه که راجع به کارهای غیرقانونی خودت و رفتار انتقامجویانه دوستانت حرف بزنی!

میکال برخلاف دقایقی پیش که حریصانه پک به سیگار می‌زد، اندکی بر اهصار خرد شده‌اش مسلط شده بود. چون به این تیجه رسمیه بود که مقاومت در انکار کردن حقایق بی‌فاایده است و باید سکوت‌ش را بشکند. وی به آرامی پک به سیگار می‌زد و در حالی که سرش پایین بود و خاکسترهاي داخل زیر سیگاری را با سیگار در دستش به هم می‌زد و چهره درهم کشیده بود گفت:

— من... من تو کار قاچاق مواد مخدر نبودم!

سنجن با عصبانیت گفت:

— این را قبل‌اهم گفتی، ولی نگفتی تو کار قاچاق چه چیزی بودی!
میکال همان طور که سرش پایین بود گفت:

— تو کار قاچاق انسانها!

به سنجیر نگاه کردم. او نیز متوجه من شد و شانه بالا انداخت. من از روی صندلی بلند شدم، میز را دور زدم و پشت سر میکال ایستادم. با اینکه منظورش را از قاچاق انسانها درک کرده بودم پرسیدم:

— چه جور انسانهایی؟ انسانهایی که قصد فرار به آن طرف مرز را داشتند، یا ریودن اطفال معصوم و بیگناه و فروش آنها در یک کشور دیگرا

او پکی به سیگارش زد و گفت:

— آنهایی که قصد فرار و پناهنده شدن به یک کشور دیگر را داشتند.

دوباره پرسیدم:

— منظورت از انسانها، ایرانیهایی است که قصد فرار از اینجا را داشتند؟ او در حالی که سرش پایین بود و سعی بر این داشت که این حالت را حفظ کند گفت:

— فرقی نمی‌کرد منظورم این است که ملیت آنها برای ما مطرح نبود. هدف ما پول کلانی بود که از آنها می‌گرفتیم تا وسایل فرار و پناهنده شدنشان را فراهم کنیم. وی اضافه کرد که بیشتر آنها ایرانی بودند.

سنجیر بالحنی آمرانه به میکال تذکر داد که به هنگام پاسخ دادن سرش را بالا بگیرد. هر چند که حالتی ای برای ما مهم نبود. این تذکر بجا و لازم بود تا او به موقعیت خود توجه داشته باشد.

میکال به سوالهایی در زمینه قاچاق انسانها چنین پاسخ داد که نحوه رساندن آنها به آن طرف مرز و مرکز کردنشان وسیس فراهم ساختن وسایل پناهنده شدن آنها در کشورهای دیگر، کلاً به طور قاچاق صورت می‌گرفته است و در بیشترین مواقع، پناهندگان توسط گاردیهای ساحلی و یا مأموران مرزی زمینی دستگیر و زندانی می‌شدند که در این گونه موارد هیچ مسئولیتی متوجه باند قاچاق انسانها نبوده است.

از میکال راجع به شاخه باند قاچاق انسانها در ایران سؤال شد؟ وی در این باره گفت که هیچ گونه اطلاعاتی نمی‌تواند در اختیار مان بگذارد زیرا موقعیت او در باند به گونه‌ای بوده که به اطلاعاتی در این زمینه دسترس نداشته است.

توضیحات میکال نه فقط ارزش زیادی نداشت، بلکه به منوان اطلاعات در زمینه کارهای غیرقانونی او که به آن وابسته بود نیز تلقی نمی‌شد. این توضیحات

موجب آن گردید که او در آستانه پاسخ دادن به سؤالهای اصلی قرار گیرد و به حقیقت‌گویی بپردازد. اما نه آن طور که ما انتظارش را داشتیم.

میکال مدهی بود که پنهان کردن جسد مقتول در صندوق اتومبیلش توطئه‌ای بوده که توسط دشمنانش صورت گرفته است. در روند بازجویی در این مورد که توطئه کنندگان که او، آنها را دشمنان خود می‌داند چه کسانی هستند و چه هویتی دارند؟ مطرح شد ولی او جواب درستی نداد.

من به جای خودم برگشتم و به ساعتم نگاه کردم، حدود نیمه شب بود و ما پس از چند ساعت کلنجر رفتن با متهم و طرح سؤالها و شنیدن پاسخهای تکراری موفق شدیم او را به حرف بیاوریم که پرده از اعمال غیرقانونی خود بردارد. با این حال، مطالب زیادی پیش رو داشتم که اگر متهم به هر یک از آنها پاسخی درست می‌داد، به احتمال قوی کلید معماً قتل زن فیلیپینی که هویت نامشخصی داشت و ماجرای قتل در هاله‌ای از اسرار قرار گرفته بود و نیز اطلاعات بیشتر و گویا تری از زندگی و اعمال غیرقانونی میکال به دست می‌آمد. هر چند که متهم به قتل به نوع کارهای غیرقانونی خود اعتراف کرده بود. پاسخهای صحیح او می‌توانست مسائل دیگری مثل هویت قاتل یا قاتلین که بنا به گفته میکال، آنها علیه او توطئه کرده‌اند، و نیز انگیزه قتل مقتول و سرانجام هویت مقتول مشخص می‌گردید.

سؤالی را که میکال قبل از آن پاسخ منفی داده بود، دوباره مطرح کردم و سؤال در زمینه هویت کسانی که با کشتن مقتول و پنهان کردن جسد مقتول در صندوق اتومبیل او، موجبات گرفتاری او را فراهم کرده بودند، پرسیدم:

میکال پس از کوتاه زمانی که به سکوت گذراند، از دو نفر به نامهای ترخان و ابدال نام برد که به نظر می‌رسید هر دوی آنها از اهالی ترکیه‌اند.

اساسی آن دورا در برگ بازجویی قید کردم و از او پرسیدم:
— مطمئنی که مقتول به وسیله این دو نفر به قتل رسیده؟

میکال پس از اندکی تفکر گفت:

— شک دارم که قتل کار آنها باشد چون هر دوشان اهل قبرس‌اند و در آنجا زندگی می‌کنند. نه، مطمئن‌ترخان و ابدال در قتل مقتول و پنهان کردن جسدش در اتومبیل من دست نداشته‌اند.

سنجر پرسید:

— این دو نفر یعنی ترخان و ابدال چه کاره‌اند؟ آنها را از کجا می‌شناسی و چه

ارتباطی با آنها داشتی؟

متهم به قتل با صراحة گفت که ترخان و ابدال از گردانندگان اصلی باند قاچاق انسانها هستند که او با آنها کار می کرده! سنجیر پیکر این قضیه شد.

میکال سکوت کرد. من اورا مخاطب قرار دادم و پرسیدم که در سفرهای مکرر خود به تهران، باکی یا با چه کسانی تماس و یا ملاقات می کرد؟ او که ظاهراً خسته و از پای درآمده به نظر می رسید، سعی کرد پاسخهایی که به سؤالهای ما می دهد چند پهلو و تا حدی زیرکانه باشد. وی با توجه به پاسخ قبلی خود که گفته بود درباره شاخه قاچاق انسانها و هویت گردانندگان آن هیچ گونه اطلاعاتی ندارد، اظهار داشت که در سفرهای مکرر خود به تهران، تنها نبوده است، بلکه ترخان، یا ابدال با او بوده اند. بعد پرسید که آیا می تواند باز هم سیگار بکشد؟ سنجیر، بسته سیگار را جلو او گذاشت و گفت که هر چند تایی که بخواهد می تواند دود کند. میکال چهارمین سیگار را روشن کرد و در حالی که نگاهش به سطح میز بود، به آرامی پک به سیگار می زد.

من دوباره از روی صندلی برخاستم، میز را دور زدم و پشت سر میکال ایستادم، دستهایم را به روی شانه هایش گذاشتم و پرسیدم:
— وقتی در معیت ترخان، یا ابدال به تهران می آمدی، با چه کسی یا چه کسانی ملاقات می کردی؟

میکال بالحنی شکننده گفت:

— من با کسی ملاقات نمی کردم. حتی تماس هم نمی گرفتم. ولی آنها با شخصی به نام موچول خان در تماس بودند.

شانه هایش را با پنجه هایم فشدم و گفتم:

— یادت باشد که در حال حاضر متهم به قتل هستی و تمام مدارک علیه توست. بنابراین سعی کن حقیقت را بگویی، طفره رفتن به زیان تو تمام خواهد شد. حالا راجع به موچول خان بگو.

او سیگارش را که به نصفه رسیده بود در زیر سیگاری خاموش کرد و گفت:

— راجع به موچول خان زیاد نمی دانم.

به جای خود برگشتم و پرسیدم:

— ملاقات با موچول خان، در کجا صورت می گرفت؟

او نگاهش را به من دوخت و گفت:

— در داخل اتومبیل.

راجع به مشخصات موجول خان پرسیدم؟ میکال آدمی را با این مشخصات: نسبتاً کوتاه قد، کمی چاق با موهای پرپشت و یکدست سفید و بینی پهن و چشمانی برآمده ترسیم کرد و اضافه نمود که علامت مشخصه او جای زخمی است که به شکل نیمدايره بر روی گونه چپش بر جای مانده است.

سنجر روی یک صفحه کاغذ خطاب به من نوشت که اگر از بازجویی از متهم احساس خستگی می‌کنم، ادامه بازجویی را به شب بعد موقول کنیم. در جواب او گفتم که یک سؤال مهم مانده که فکر می‌کنم متهم براحتی جواب بدهد و نیازی به چانه زدن با او نباشد.

میکال با همان چهره در هم کشیده که آثار خستگی در آن دیده می‌شد گفت:
— حالا دیگر به هر سوالی حاضرم جواب بدهم چون قتلی مرتكب نشده ام و نمی‌خواهم بیش از این در زندان بمانم.

من سری تکان دادم و گفتم:

— ساعتها پیش باید این تصمیم را می‌گرفتی!

آن گاه چند لحظه‌ای مکث کردم و سپس ادامه دادم:

— ظاهراً قتلی مرتكب نشده‌ای ولی خیانت چطوراً چون قتل مقتول و پنهان کردن جسد مقتول در صندوق اتومبیلت گویای این واقعیت است که تو به ابدال و ترخان، گردانندگان باند قاچاق انسانها، نارو زده‌ای، به همارت دیگر خیانت کرده‌ای و آنها بانقه‌ای دقیق و حساب شده طوری از تو انتقام گرفتند که به عنوان متهم به قتل، در پشت میله‌های زندان قرار بگیری!

و بلا فاصله پرسیدم:

— چه جوابی می‌دهی؟

میکال سکوت کرد:

سنجر پوزخندی زد و خطاب به من گفت:

— جواب این سؤال خیلی ساده است. این آقای تحصیلکرده که ادعا می‌کند در رشته هتلداری از دانشگاه شیفیلد فارغ التحصیل شده و به کارهای غیرقانونی روی آورده مبلغ کلانی از پولهای باند را بالا کشیده و به تهران آمده که دست به کار تازه‌ای بزند، خافل از اینکه آنها در تعقیش بودند و خیاتش را به این شکل جواب دادند.

با سنجر هم عقیله بودم و به او گفتم که صبر می‌کنیم بینیم خود متهم در این

باره چه می‌گوید، بعد، میکال را مخاطب توارد دادم و گفتم که سکوت چیزی را عوض نمی‌کند و بهتر است به سوال مطرح شده جواب بدهد. پس از یکی دو دقیقه که به سکوت گذشت، میکال اعتراف کرد که مبلغ سیصد و پنجاه هزار دلار وجه نقد و چکهای مسافرتی را که قرار بوده به حساب ترخان در یکی از بانکهای قبرس بگذارد ولی او تعامی این مبلغ را به حواله کرد یک بیوه فرانسوی به نام لیا که قرار بوده است با او ازدواج کند، به شعبه بانک مرکزی فرانسه در بندر مارسی حواله می‌کند. و یک هفته بعد، بین آنکه با ترخان یا ابدال در مورد قطع همکاری خود با آنها صحبتی بگذرد، به طور پنهانی رهسپار مارسی می‌شود وقتی زنگ آپارتمان لیا را به صدا در می‌آورد، کسی بعد با یک زن مراکشی که در را به روی او گشوده بود رویرو می‌شود و در جواب سؤال میکال که سراغ لیا، را می‌گیرد اظهار بی‌اطلاعی می‌کند و می‌گوید که چند روزی است شوهرش این آپارتمان را برای سکونت او و بچه‌هایش اجاره کرده است.

میکال در توجیه این قضیه چنین ادامه داد که چند روزی به جستجوی لیا بیوه فرانسوی که سیصد و پنجاه هزار دلار را بالا کشیده و ناپدید شده بود می‌پردازد و وقتی از اورد یا نشانه‌ای به دست نمی‌آورد رهسپار پاریس می‌شود و از آنجا به تهران پرواز می‌کند تا با گرفتن کمک مالی از عمه‌اش، به کار تازه‌ای روی اورد و به گفته خودش زندگی شرافتمدانه‌ای را آغاز کند ولی با ماجراهای کشف جسد زنی در صندوق اتومبیلش رویرو می‌شود و سر از زندان در می‌آورد.

پس از چند لحظه سکوت، به منجر گفتم که حالا می‌توانیم ادامه بازجویی از متهم را به وقت دیگری موکول کنیم. او اوراق بازجویی را جلو میکال گذاشت که زیر پاسخهایی را که به سوالهای ما داده بود امضای کند. با پایان گرفتن این کار که یکی دو دقیقه وقت گرفت، متهم را در اختیار مأموران گذاشتیم که به زندان موقت بازگردانند.

۴

رونده بازجویی از میکال و تایج به دست آمده از آن، به هیچ وجه مورد اعتنای سرهنگ قرار نگرفت. انتظار او، دست یافتن به نقاط روشن و تحرک آمیزی بود که داده‌های آن قابل شناخت و ردیابی و دست کم کلید یکی از معماهای زنجیره‌ای در پرونده مقتول و نیز متهم به قتل باشد و راهی هموار را پیش روی ما قرار دهد. این عدم دستیابی به نکاتی مثبت و قابل پیگیری باعث شد که او، بازجویی از متهم به قتل را فاقد ارزش بداند، که البته خود من نیز به همین نقطه رسیده بودم ولی از آنجا که زمان بازجویی به درازا کشیده و متهم اضافه بر آنچه گفته بود کلامی به زبان نیاورد، ادامه کار را به وقت دیگری موکول کردیم.

اینکه متهم از نام و نشان دو تن از گردانندگان باند قاچاق انسانها و هم چنین از شخصی به نام موچول خان به عنوان کارگزار آنها در تهران نام برده بود، هیچ رگه‌ای که بتوان براساس آن به عنوان مثال، موچول خان را ردیابی کرد وجود نداشت.

این نام و مشخصات، نکاتی بودند که سرهنگ همه آنها را بی ارزش خواند و این طور اظهار نظر کرد که ممکن است عنوان باند قاچاق انسانها، که میکال صریحاً به راستگی خود به آن اعتراف کرده بود سرپوشی باشد بر آنچه در ورای آن وجود دارد. افزون بر این، در مورد اطلاعاتی که میکال درباره ملاقات ترخان و یا ابدال با

موچول خان کارگزارشان در تهران در اختیار مان گذاشت و اضافه کرده بود که این گونه ملاقاتها در داخل اتومبیل صورت می‌گرفته است، نظر سرهنگ براین بود که اطلاعات میکال در این مورد خیلی فراتر از آنچه گفته است باید بوده باشد.

وی تأکید فراوان داشت که بازجویی بعدی باید به گونه‌ای برنامه‌ریزی شود که متهم به قتل، مجبور به گفتن حقایق شود به خصوص درباره موچول خان که مشخصاتش را ارائه کرده بود. توصیه دیگر او این بود که قبل از برنامه‌ریزی برای بازجویی مرحله بعد، برای به دست آوردن پاره‌ای اطلاعات درباره دوستان میکال در تهران به ملاقات آقای ارسلان و خانمش بروم. این ملاقات از نظر من، تا حدودی شتابزده به نظر می‌رسید. باید صبر می‌کردیم تا بینیم از بازجویی بعدی چه تاییجی به دست می‌آید و آنگاه ترتیب چنین ملاقاتی داده می‌شد. سرهنگ با نظر من موافقت کرد و اضافه نمود که انتظار دارد در بازجویی بعدی بتوانیم اطلاعات با ارزشی از متهم به دست آوریم. ولی بعيد به نظر می‌رسید که اطلاعات بیشتری از او به دست آید. با این حال، تصمیم گرفتم با استناد به دلایل موجود در پرونده که همگی دال بر اتهام میکال بود، او را در اوج درماندگی قرار دهم تا در زمینه گردانندگان باند قاچاق انسانها و به خصوص موچول خان کارگزار آنها در تهران، زبان به بیان حقایق باز کند. هر چند که در بازجویی قبلی، همین روش را به کار برد بودیم، نگرانی من این بود که او به تکرار همان اطلاعات پردازد که در این صورت به تیجه دلخواه نمی‌رسیدیم. تنها تناقض گویی او، اگر پیش می‌آمد ناگزیر از بیان اطلاعات بیشتر می‌شد.

روشی که من و سنجر در دوین بازجویی از میکال متهم به قتل پیش گرفتیم، از همان ابتدا به نظر می‌رسید که کارساز باشد و مابه اطلاعات تازه‌ای دست یابیم. هدف ماتنها کارگزار باند قاچاق انسانها در تهران بود که باید او را ردیابی می‌کردیم. به کار بستن روشنی که ناشی از برنامه‌ریزی قبلی بود، میکال سرسرخ نشان داد و از مطالبی که در بازجویی قبلی گفته بود فراتر نمی‌رفت. وی با همه درماندگی اش در برابر سؤالهای ما، با صراحة پاسخ می‌داد بی‌آنکه در آهنگ صدایش لفڑش احساس شود. خونسردی او شگفت‌آور بود و می‌خواست ثابت کند که حقایق را گفته است.

پس از چند ساعت کلنگار رفتن با او، سرانجام آنچه را که انتظارش را داشتیم، در گفته‌های او درباره ملاقات گردانندگان باند قاچاق انسانها با کارگزارشان در

تهران، ظاهر شد و آن تناقض‌گویی او بود که با مطالبی که در اولین بازجویی اظهار کرده بود دو حالت متفاوت داشت. او گفته بود که ملاقات گردانندگان باند با موجول خان در تهران و در داخل اتومبیل صورت می‌گرفت. ولی در دومین بازجویی وقتی از او پرسیدم که ترخان یا ابدال در چه ساعتی از شب یا روز، موجول خان را ملاقات می‌کردند؟ او سکوت کرد و به نظر می‌رسید که سؤال برایش تازگی دارد.

در حقیقت، این سؤال بجا باید در اولین بازجویی و بلافاصله پس از آنکه در مورد محل ملاقات ترخان یا ابدال با موجول خان پرسیدم و او پاسخ داد: «در داخل اتومبیل» مطرح می‌شد ولی ترجیح دادم که راجع به مشخصات کارگزار پرسم که او هم جواب داد و مشخصات او را بر شمرد. هدف من از مسکوت گذاشتن محل ملاقات با گردانندگان باند با کارگزارشان در تهران که به چه نحو صورت می‌گرفته است، این بود که در فاصله زمانی بین اولین و دومین بازجویی، او پاسخهایی را که داده بود از یاد ببرد که وقتی در بازجویی بعدی همان سؤالها در قالب کلماتی دیگر مطرح می‌شود، حضور ذهن نداشته باشد که قبلًا چه گفته است. همان طور که حدش را زده بودم میکال از طرح این سؤال که ملاقات آنها در چه ساعتی از شب یا روز صورت می‌گرفته است، جا خورد و پس از چند لحظه تفکر گفت:

- دقیقاً به خاطر ندارم!

بعد پوزخندی زد و اضافه کرد:

- در آن موقع یاد نبود که ساعت ملاقات آنها را یادداشت کنم!

منجر عصبانی شد و خطاب به او گفت:

- مؤدب باش احمد، با این جواب مسخره، چیزی عوض نمی‌شود.

میکال خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- منظوری نداشتم.

او معتبرت خواست و من سؤال را به این شکل تغییر دادم که ملاقات آنها در هنگام روز صورت می‌گرفته یا شب؟ میکال که به من خیره شده بود آمده و با پریشانی گفت که نمی‌داند آنها در هنگام روز یا شب و در چه ساعتی و در کجا یکدیگر را ملاقات می‌کردند زیرا در ملاقات آنها حضور نداشته است! پاسخ او، آخاز تناقض‌گویی اش بود و من عمدتاً در هر دو سؤال به جوابی که او در اولین

بازجویی داده بود اشاره‌ای نکردم تا ذهن آشفته‌اش آشفته‌تر شود و به تناقض‌گویی بیشتری بپردازد.

سنجر اوراق اولین بازجویی را که میکال مقابل هر پاسخی را که داده بود امضا کرده بود جلو او گذاشت و گفت:

- با چشمهای باز به جوابی که داده‌ای نگاه کن. تو گفته‌ای که آنها در داخل اتومبیل یکدیگر را ملاقات می‌کردند.

او در حالی که نگاهش به ورقه موردنظر بود بالحنی گستاخانه که احساس می‌شد سعی دارد با تلاشی مذبوحانه از این بند رهایی یابد گفت:

- من چنین چیزی نگفتم!

سنجر با عصبانیت گفت:

- چه مزخرفاتی را باید بشنویم!

بعد نواری را که این قسمت از بازجویی، یعنی آنچه را که میکال در جواب سؤال من گفته بود، در دستگاه ضبط صوت گذاشت. همینکه پاسخ او: «در داخل اتومبیل» پخش شد، ناگهان چهره میکال تغییر کرد و به تیرگی گراید. نگاهش را که تا آن لحظه بر روی ورقه بازجویی ثابت مانده بود برگرفت و سرش را به زیر الداخت و سکوت کرد.

زمان برای وارد کردن ضریبهای پی در پی مناسب بود زیرا او درحال فرو ریختن بود. وقتی نگاهش را به ما دوخت از چهره ناگهان تکیده شده‌اش معلوم بود که در اوج درماندگی قرار گرفته است.

سنجر اوراق بازجویی را از جلو او به طرف خود کشید و گفت:

- حرف بزن، به سؤال جواب بد!

من خنده کوتاهی کردم و گفتم:

- هیچ بعید نیست که صدای خودش را هم تکذیب کند.

میکال سکوت‌ش را شکست و گفت:

- بله، من گفتم آنها در داخل اتومبیل ملاقات می‌کردند و ملاقات‌ها معمولاً در اوایل شب صورت می‌گرفت.

سنجر سؤال به ظاهر ساده‌ای مطرح کرد و پرسید که آنها به چه زبانی با هم صحبت می‌کردند؟ میکال جواب داد به زبان ترکی!

من در همین زمینه گفتم:

- پس باید بدانی که مذاکرات آنها درباره چه مسائلی بوده؟
میکال سیگار خواست. به او گفتم که بعد از جواب دادن به چند تا سؤال، این اجازه به او داده می شود که سیگار بکشد. با ناراحتی و در حالی که دستهایش را تکان می داد گفت:

- همین حالا اجازه بدھید. قول می دهم به هر سؤالی جواب بدهم. در خیراین صورت حرف نمی زنم.
با خونسردی گفت:

- تو حرف میزنی، یعنی مجبوری چون این پرونده که با دست خودت درست کرده ای، تنها با گفتن حقایق می توانی مسیرش را عوض کنی.
میکال سری تکان داد و گفت:

- بله حرف می زنم. هر چه بدانم می گویم.
وی سپس ادامه داد که در سفرهایی که به اتفاق ترخان یا ابدال به تهران می آمده در ملاقاتشان با آق موجول، آنها فقط درباره تعداد افرادی که به طور تاچاق باید از مرز عبور داده شوند صحبت می کردند نه چیز دیگری.
من تصویر سیاه و سفیدی که تصویرساز اداره از روی مشخصات موجول خان که میکال در اختیارمان گذاشته بود کشیده بود از لای پرونده اوراق بازجویی بیرون آوردم و آن را نشان متهم دادم و پرسیدم:
- صاحب این تصویر را می شناسی؟

وی با دیدن تصویر مدادی موجول خان متعجب شد و گفت:

- خودش است. موجول خان همین قیافه را دارد. اما...

پرسیدم:

- اما چی؟ کجای این تصویر نقص دارد؟

میکال تصویر را از دست من گرفت و انگشت به روی گونه چپ تصویر گذاشت و گفت:

- تا آنجا که یادم می آید روی گونه چپ او جای یک زخم به شکل نیمدايره است. بله دقیقاً یادم هست که جای زخم تنها علامت مشخصه اوست.

علامت مشخصه ای که میکال به آن اشاره کرد، عمدتاً و بنا به توصیه من، تصویرساز روی آن کار نکرده بود و این جزوی از روشی بود که بواسطه برنامه ای از قبل تهیه شده پیش گرفته بودیم. هدف از حذف علامت مشخصه تصویر موجول

خان نوچی پیش بینی در امکان تناقض گویی او بود، که در مورد محل ملاقات گردانندگان باند با کارگزارشان در تهران، به آن دست یافته بودیم.

سنجر در میان اوراق بازجویی به جستجوی مشخصات موچول خان که میکال شرح داده بود پرداخت، که البته این جستجوی او جزئی از برنامه کار بود و او می‌بایست ظاهر قضیه را حفظ می‌کرد. وی روی مشخصات موچول خان که در برگ بازجویی قید شده بود دقت کرد و از اینکه نقاش اداره به صلامت مشخصه توجه نکرده است اظهار تأسف کرد. به او گفتمن که به تصویرساز اداره یادآوری کند که نقص تصویر کارگزار را برطرف سازد که در موقع تکثیر آن، مشکلی نداشت باشیم.

بعد اضافه کردم که به میکال یک سیگار بدهد. سنجر سیگاری روشن کرد و آن را به دست متهم داد و از او پرسید که درباره موچول خان دیگر چه چیزهایی می‌داند؟ میکال به دنبال پک محکمی که به سیگارش زد اظهار داشت که هر چه می‌دانسته گفته است و دیگر چیزی نمی‌داند.

از اینکه چند ساعت روی صندلی نشسته بودم احساس خستگی کردم، از جا برخاستم، میز را دور زدم و پشت سر میکال ایستادم. دستم را به روی شانه او گذاشتم و گفتمن:

- آدمی مثل تو که سیصد و پنجاه هزار دلار پول ترخان را بالا بکشد و به نام زن بیوه‌ای به نام لیا به شعبه بانک مرکزی فرانسه در بندر مارسی حواله کند، باید خیلی دل و جرأت داشته باشد. این جور کارها تجربه و شهامت می‌خواهد.

میکال خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری تکان داد و گفت:

- قوار بود من ولیا با هم ازدواج کنیم ولی او پولها را بالا کشید و ناپدید شد.

دستم را از روی شانه اش بلند کردم و محکم پایین آوردم و گفتمن:

- ازدواج با یک زن یهودی!

میکال سکوت کرد.

سنجر خطاب به او گفت:

- لابد می‌خواهی بگویی که از دین و مذهب او چیزی نمی‌دانستی.

متهم سکوتش را شکست و گفت:

- همین طور است!

برای مرحوب ساختن متهم که ضمناً به او هشدار داده باشیم که پلیس جنایی با

پیگیری سریع و گستردۀ ای از همان آغاز کار به اطلاعات ارزنده‌ای در زمینه پرونده مقتول و مورد اتهام دست یافته است، لازم بود وانمود کنیم که تحقیقات ما درباره معشوقه او به نام لیا به این تیجه رسیده که او یهودی بوده است. حال آنکه از روی اسم لیا به یهودی بودن او پی برد بودیم. سکوت متهم در این باره کافی نبود باید صریح‌آه اعتراف می‌کرد. این اعتراف را با چند تا سؤال که به او فرصت فکر گردن نمی‌داد، به دست آوردیم.

میکال دومین سیگار را خواست زیرا با اعتراف به یهودی بودن لیا، ثابت کرد که از اولین روز آشنایی با او، از یهودی بودنش اطلاع داشته است. وی با این اعتراف احساس کرد که از زیر فشار سؤالهای مارهای یافته است و باید سیگاری دود می‌کرد تا اهصار در هم کوییده شده‌اش تسکین یابد. ولی خافل از اینکه به سؤالهای دیگری باید جواب می‌داد.

دومین سیگار را من میان دو لب او گذاشت و برایش فندک زدم. میکال چند پک پی در پی به سیگارش زد. برای یکی دو دقیقه او را به حال خودش گذاشتیم و همینکه سیگارش به نصفه رسید، این سؤال را در برآورده قراردادم که موچول خان را کجا می‌شد پیدا کرد؟ برایش توضیح دادم که منظورم پاتوق اوست.

ابتدا میکال برای چند لحظه سکوت کرد و بعد با مطالب احتمانه‌ای کوشید که از پاسخ دادن صریح طفره برود ولی با سؤالهای پی در پی در همین زمینه راههای طفره رفتن را به روی او مسدود کرد و سرانجام نشانی قهوه‌خانه‌ای را در منطقه نازی آباد در اختیار مان گذاشت و افزود که این قهوه‌خانه پاتوق اوست و بیشتر اوقات خود را به خصوص شب هنگام در آنجا می‌گذراند.

متهم به این تیجه رسیده بود که طفره رفتن از جواب دادن و یا پرت و پلا گفتن، بی فایده است و به رهایی او از مورد اتهام کمک نمی‌کند. بنابراین، ترجیح داد که به بیان حقایق پردازد و اطلاعات خودش را درباره گردانندگان باند قاچاق انسانها در اختیار مان بگذارد. وی روی این فکر و احساس، نشانی خانه موچول خان را نیز به اطلاعات قبلی خود اضافه کرد. این نشانی را در همان منطقه نازی آباد باید جستجو می‌کردیم.

میکال ته سیگارش را که به فیلتر رسیده بود، در زیر سیگاری خاموش کرد و در حالی که نگاهش به سنجیر بود گفت که آیا می‌تواند چیزی بپرسد؟ سنجیر به من نگاه کرد که چه جوابی باید به متهم داده شود؟ با اینکه در مرحله

بازجویی و حتی بازپرسی، اجازه سؤال کردن به متهم داده نمی‌شود، از آنجاکه نکات ناشناخته بسیاری در پرونده مقتول و متهم به قتل وجود داشت، روی این فکر که ممکن است سؤال او برای ما سؤال برانگیز باشد و ما را در جهت به دست آوردن اطلاعات تازه‌ای بکشاند از میکال پرسیدم که درباره کسی و چه چیزی می‌خواهد پرسد؟ وقتی او گفت که راجع به لیا می‌خواهد سؤال بکند، اجازه دادم سؤالش را مطرح کنم.

میکال با اطمینان اینکه موضوع یهودی بودن لیا توسط پلیس ایران شناسایی شده بود، می‌خواست بداند که پلیس ایران در ردیابی این بیوه فرانسوی آیا موفق به کشف محل اقامت او هم شده است؟ که البته منظور او از این سؤال، مبلغ سیصد وینچاگه میلیون دلاری بود که لیا بالاکشیده بود.

لزومی نداشت که حدود شعاع عملیات پلیس ایران را در ردیابی و تعقیب تبهکاران برای میکال توضیح بدهم. همینقدر به او گفتم که این موضوع را فراموش کند چون هیچ پاسخی به آن داده نمی‌شود.

به سنجر اشاره کردم که بازجویی را ادامه دهد. او طبق برنامه و پیش‌بینی‌هایی که در طرح بعضی سؤالها صورت گرفته بود، میکال را مخاطب قرار داد و این گونه سؤال کرد که به توطئه علیه خودش فکر کرده که ممکن است موچول خان در قتل مقتول و پنهان کردن جسد او در صندوق اتومبیل متهم دست داشته باشد؟

میکال بی‌درنگ پاسخ داد که خود او هم به همین تیجه رسیده است و اگر در بازجویی قبلی در این باره سکوت کرده صرفاً به دلیل ترس از توطئه گران بوده است و اکنون که هویت آنها و به خصوص آق موچول را فاش کرده است، کمترین ترسی از آنها ندارد.

من به ساعتم نگاه کردم و به سنجر فهماندم که به بازجویی از متهم پایان می‌دهیم. بعد دو مأمور مراقب میکال را که بیرون اتاق به انتظار پایان بازجویی نشسته بودند احضار کردم و به آنها گفتم که متهم را به زندان برگردانند.

* * *

تایج به دست آمده از دوین بازجویی از متهم را به اختصار به اطلاع سرهنگ رساندم و او را در جریان مأموریتی که از اطلاعات به دست آمده از میکال شکل گرفته بود و در داخل شهر باید انجام می‌گرفت قرار دادم. دقایقی بعد به سنجر که توی اتومبیل منتظرم بود ملحق شدم و به طرف نازی آباد حرکت کردیم تا به

جستجوی خانه موقحول خان که نشانیها یش را میکال در اختیار مان گذاشته بود پردازیم. در حقیقت، موقحول خان را در دو محل باید ردیابی می‌کردیم: خانه مسکونی و پاتوق او که قهوه خانه‌ای در همان منطقه بود.

تجربه در این گونه مسائل به من آموخته بود که به ندرت ممکن است افرادی که به کارهای خلاف قانون می‌پردازند و در هر زمینه به عنوان تبهکار شناخته می‌شوند، علاوه بر تجارب حرفه‌ای و بی‌پرواپی، شامه تیزی دارند که خطر را قبل از اینکه متوجه آنها شود بوسیله کشند و تغییر مکان می‌دهند. این موضوع در مورد موقحول خان نیز صادق بود.

سنجر سکوت میان من و خودش را شکست و پرسید:

- فکر می‌کنی او خانه اش باشد؟

تبسم کردم و گفتم:

- حتی ممکن است ترتیب پذیرایی از ما را هم بدهد!

- می‌دانم که شوخی می‌کنی ولی می‌خواهم نظرت را بدانم.

- نظر خودت چیست؟

- بعید به نظر می‌رسد مطمئناً یکی از اهل خانه او به ما خواهد گفت که یکی دو روز است از موقحول خان خبری ندارد و نمی‌داند او کجاست.

۵

حدود ساعت نه و نیم صبح بود که مقابل خانه موجول خان توقف کردیم.
سنجر برای اطمینان بیشتر به نقشه محل که نشانی‌های آن براساس داده‌های میکال
ترسیم شده بود مراجعت کرد و بعد به مسیری که طی کرده بودیم انداخت و گفت که
راه را درست آمدیم. از اتومبیل پیاده شدیم. او دست به روی تکمه زنگ اخبار
گذاشت. چند لحظه بعد صدای زنی از بلندگوی اف اف بلند شد:

— بله

سنجر بی‌آنکه از موجول خان اسم ببرد در جواب زن گفت:
— لطفاً بیایید دم درا!

زن پرسید:

— شما کی هستید؟

سنجر با صراحة گفت:

— پلیس جنایی!

زن بلا فاصله گفت:

— الان می‌آیم.

ما تصمیم نداشتمیم به این شکل خودمان را معرفی کنیم و اگر این معرفی

صورت نمی‌گرفت، سوال و جواب بین زن و سنجر ادامه می‌یافت و از طریق در بازکن هم نمی‌شد مورد نظرمان را مطرح کنیم. بنابراین برای کشاندن او به دم در، لازم بود سنجر با گفتن کلمه «پلیس جنایی» به او بفهماند با چه کسی صحبت می‌کند. طولی نکشید که در خانه به روی ما باز شد و زنی نسبتاً جوان که چادر نمازی سفید با گلهای کوچک الوان به سرش انداخته بود در آستانه در ایستاد و پرسید:

— با کی کار دارید؟

من پرسیدم:

— شما همسر موچول خان هستید؟

زن متعجب شد و گفت:

— موچول خان! نه آقا عوضی آمده‌اید. شخصی به این نام توی این خانه زندگی نمی‌کند.

به سنجر گفتم:

— عکس را به خانم نشان بده شاید صاحبشن را بشناسد.

زن ناگهان مثل کسی که مطلبی را به یاد آورده باشد گفت:

— حالا فهمیدم شما دنبال چه کسی آمده‌اید این آقایی که اسمش ...

سنجر به او فرصت نداد که حرفش را تمام کند. تصویر موچول خان را که به روش چهره‌نگاری و براساس مشخصاتش تهیه شده بود به او نشان داد و پرسید که آیا صاحب عکس را می‌شناسد؟ زن به تصویر در دست سنجر خیره شد. بعد آن را از دست او گرفت که با دقت بیشتری نگاه کند. وی در حالی که نگاهش به عکس بود گفت که صاحب عکس را می‌شناسد و سپس اضافه کرد که صاحب عکس همان کسی است که خانه را از او خریده‌اند.

سنجر از او پرسید:

— مطمئن هستید که اشتباه نمی‌کنید؟

زن به عکس اشاره کرد و سپس متوجه سنجر شد و گفت:

— بله خودش است. تا آنجا که یادم می‌آید اسمش آقا موچول یا موچول خان بود. این را از شوهرم شنیدم. بله مطمئن که اشتباه نمی‌کنم.

بعد پرسید:

— او چه کار کرده که دنبالش می‌گردید؟

سنجر عکس را از او گرفت و گفت:

ـ کار خلافی نکرده فقط می خواستیم به چندتا سؤال ما جواب بدهد.
من کسی به زن نزدیک شدم و از او پرسیدم که چند وقت است خانه را از
موچول خان خریده‌اند؟ او گفت که حدود دو هفته است. سؤال بعدی من این بود
که آیا او و یا شوهرش از موچول خان و نشانی خانه‌اش اطلاع دارند؟

زن شانه بالا انداخت و گفت که از او کمترین اطلاعی ندارد و تصور نمی‌کند
شوهرش هم در این باره چیزی بداند. از شغل و محل کار شوهرش پرسیدم؟ زن با
دست به پایین خیابان اشاره کرد و گفت که شوهرش نبیش چهارراه دوم مغازه بقالی
دارد.

با تشکر و معدرت خواهی از زن، که به سؤالهای ما جواب داده بود، آنجا را ترک
گفتیم. سر راهمان سری به بقالی شوهر آن زن که نشانی اش را داده بود، زدیم و با
چندتا سؤال و جواب فهمیدیم که گفته‌های همسرش کاملاً حقیقت داشته است. با
این حال، سنجر تصویر موچول خان را به او نشان داد و پرسید که آیا صاحب
عکس را می‌شناسد؟ مرد بقال در همان نگاه اول، گفت که صاحب عکس همان کسی
است که خانه‌اش را از او خریده است. بعد نام موچول خان را به زبان آورد.

از مرد بقال پرسیدم که موچول خان را کجا می‌شود پیدا کرد؟ او گفت که هیچ
نشانه‌ای از او ندارد و لزومی هم نداشته که بداند چون شروع و پایان آشنازی کوتاه
مدت آنها، بر سر معامله خانه بوده است.

از مغازه بقالی بیرون آمدیم. همینکه حرکت کردیم، سنجر گفت:

ـ باید حدس می‌زدیم که موچول خان را به نشانی خانه‌اش پیدا نمی‌کنیم!
پوزخندی زدم و گفتم:

ـ باید مطمئن می‌شدیم نه اینکه حدس می‌زدیم! حتی اگر به عوض آن زن که با
شوهرش هم گفت و شنودی داشتیم با همسر موچول خان هم رو برو می‌شدیم،
جواب ما جز این نبود که از شوهرش خبری ندارد و نمی‌داند چه موقع به خانه‌اش
برمی‌گردد.

سپس ادامه دادم که اگر موچول خان خانه‌اش را نفروخته بود و با او رو برو
می‌شدیم، برای ما شگفت‌آور بود. چون این جور پی جویی‌ها برای ما تجربه شده
که شخص مورد نظر در خانه‌اش نباشد و فرار را بر مخفی شدن در خانه‌اش ترجیح
داده باشد. مگر اینکه در کار و حرفه‌اش خام و بی‌تجربه باشد.

از تحلیل ناپدید شدن موچول خان پس از فروش خانه‌اش که اثری از او بر جای نمانده بود، این نتیجه به دست آمد که او با حدس نزدیک به یقین دریافتہ بود که ممکن است میکال متهم به قتل، در بازجویی‌ها از او نام ببرد و موجب گرفتاری اش را فراهم آورد، تصمیم به فروش خانه‌اش می‌گیرد آن هم زیر قیمت روز و بعد ناپدید می‌شود تا به دور از آسیب‌پذیری باشد. تنها جایی که امکان داشت از او رد یا نشانه‌ای به دست آید تهوه خانه‌ای بود که میکال آنجا را پاتوق او معرفی کرده بود. کمی پایین‌تر از تهوه خانه مورد نظر، توقف کردیم. تهوه خانه در آن ساعت از روز که به ظهر چیزی نمانده بود نسبتاً خلوت به نظر می‌رسید. ما نزدیکترین میز به در ورود و خروج تهوه خانه را که درست روی روی میز دخل صاحب تهوه خانه بود، اشغال کردیم تا به حکم طبیعت شغلی که داشتیم، مشتریها را چه به هنگام ورود و چه در موقع خروج از آنجا به طور گذرا در قیافه‌شان دقت کنیم. هر چند که هدف ما از ورود به تهوه خانه جدا از این مدنظر قرار دادن مشتریها بود.

در این نگاه گذرا، من جذب صاحب تهوه خانه شدم. او تقریباً مسن بود. ریش سفید و دماغی گنده داشت. چروکهای پای چشمان به گودی نشسته‌اش از سالهایی که زندگی را با همه تلغی‌هایش تجربه کرده بود حکایت می‌کرد. وی نزدیک به در تهوه خانه، در پشت میز دخل که روی آن را با قالیچه‌ای پوشانده بودند نشسته بود و در حالی که نگاهش به بیرون بود، تعدادی سکه را که در مشت خود گرفته بود، آنها را از زیر انگشت شست و سبابه هبور می‌داد و به داخل جام برنجی زیردستش می‌انداخت. همینکه سکه‌ها به آخر رسید، مشتی دیگر سکه از داخل جام برداشت و بازی با سکه‌ها را که نوی سرگرمی و به آن حادث کرده بود ادامه داد.

سنجر با آرجنگ به پهلویم زد و گفت:

- حواست کجات، چای سرد شد!

سر به جانب او گرداندم و گفتم:

- حواسم به صاحب تهوه خانه بود که قوار است با او صحبت کنم.

- او را چه جور آدمی می‌بینی؟

- کاسپکار که به نظر نمی‌رسد شیله پیله‌ای در کارش باشد.

- هس باید مطمئن باشیم که به سوالهای ما جواب درست می‌دهد!

- ظاهراً که این طور است.

چای را که سنجر سفارش داده بود سرکشیدم. کمی سرد شده بود. بعد استکان

را روی میز گذاشت و گفت:

– تا قهوه خانه شلوغ نشده باید از فرصت استفاده کرد.

سنجر زیر گوشم گفت:

– من همین جا می‌مانم تا خبرم کنی که عکس موچول خان را نشان صاحب

قهوة خانه بدhem.

از جا برخاستم، به میزی که صاحب قهوه خانه در پشت آن نشسته و سرگرم بازی با سکه‌ها بود نزدیک شدم و پس از سلام گفتن صبر نکردم که از من دعوت به نشستن کند، روی صندلی فلزی بغل دستش نشتم. او به خودش حرکتی داد. بازی با سکه‌ها را متوقف کرد و سلام مرا بالحنی مؤدبانه پاسخ گفت و با اندکی تردید از این بخورد و اینکه من با چه هدفی در کنارش نشسته‌ام پرسید:

– امری داشتید؟

همان طور که روی صندلی نشته بودم به طرف او چرخیدم که براحتی بتوانم او را مخاطب قرار دهم. بعد دست چشم را بر لبه میزش گذاشت که حالت تکیه‌گاه را داشت. آنگاه در حالی که نگاهم به روی او ثابت مانده بود گفت:

– راجع به شخصی به اسم موچول خان می‌خواستم چند تا سؤال بکنم. فکر می‌کنم بشناسیدش!

او سکه‌های توی مشتش را به داخل جام ریخت و گفت:

– بله می‌شناشمش بیشتر شبها به اینجا می‌آید.

– دیشب یا پریشب چطور؟

– چند وقتی است که پیدا شده!

– شاید هم آمده و شما او را ندیده‌اید.

صاحب قهوه خانه ترسم کنان گفت:

– امکان ندارد آقا! اینجا محل کب من است از صبح زود تا چند ساعت از شب گذشته، من همین جا پشت این میز می‌نشینم. مگر اینکه خدای ناکرده حالم خوش نباشد و مجبور باشم تو خانه بمانم.

دستم را از لبه میز کشیدم و پرسیدم:

– چند وقت است یا چند شب است که موچول خان را ندیده‌اید؟

او پلکهایش را به هم نزدیک کرد و این به نشان آن بود که می‌خواهد پاسخ دقیقی بدهد. بعد با تبسمی که از ناموفق بودنش ناشی می‌شد گفت که دقیقاً یادش نیست

آخرین باری که موچول خان را دیده کی بوده است. از او بیش از این انتظار نمی‌رفت که همه چیز رابه خاطر داشته باشد. سؤالهای دیگری را مطرح کردم مثلاً اینکه موچول خان تنها به قهوه‌خانه می‌آمد یا به اتفاق دوستانش؟ جواب صاحب قهوه‌خانه این بود که موچول خان را هیچ وقت تنها ندیده است که به قهوه‌خانه بیاید.

به منجر اشاره کردم به ما ملحق شود. همینکه او در کنار میز صاحب قهوه‌خانه ایستاد، با قراری که قبلًا با او گذاشته بودم، عکس موچول خان را به صاحب قهوه‌خانه نشان داد و پرسید که آیا صاحب عکس را می‌شناسد؟ پیرمرد همان طور که نگاهش به تصویر موچول خان بود بالحنی که معلوم بود نگران شده است گفت:

— بله خودش است. موچول خان، بیشتر شبها به اینجا می‌آمد.

بعد متوجه من شد و با همان لحن ادامه داد که صاحب تصویر از مشتریهای پر و پا قرص قهوه‌خانه‌اش است و بیش از این چیزی درباره او نمی‌داند!

بعد از روی کنجکاوی ناشی از نگرانی اش پرسید:

— بخشید که این سؤال را می‌کنم، شما کی هستید؟

عکس میکال را از جیب کنم بیرون آوردم و قبل از اینکه به او نشان بدhem گفتم:

— پلیس جنایی با شما صحبت می‌کند و هیچ دلیلی برای نگرانی شما وجود ندارد.

بعد عکس را نشانش دادم و گفتم که به دقت به آن نگاه کند و ببینند آیا به خاطر می‌آورد که صاحب عکس را به همراه موچول خان دیده باشد؟ پیرمرد، عکس میکال را از من گرفت و به آن خیره شد. سپس گفت که صاحب عکس تنها کسی است که بعد از موچول خان، قیافه‌اش را به خاطر دارد چون بیشترین شبها او را به همراه موچول خان که به قهوه‌خانه می‌آمده دیده است.

عکس میکال را از او گرفتم و سفارش کردم که در مورد عکس و ملاقات‌مان و مطالبی که بین ما رد و بدل شده است با کسی حرفی نزنند و اگر احیاناً موچول خان پیلاش شد سعی کند نشانی خانه جدیدش را که در کدام محله است از او بگیرد. صاحب قهوه‌خانه با تعجب گفت:

— تا آنجا که اطلاع دارم موچول خان در همین حوالی زندگی می‌کردا!

سری تکان دادم و گفتم:

— بله همین نزدیکیها زندگی می‌کرد ولی خانه‌اش را فروخته و معلوم نیست کجا

زندگی می‌کند.

وی مثل اینکه موضوع تازه‌ای را کشف کرده باشد گفت که حالا می‌فهمد چرا چند وقت است، موچول خان به قهوه‌خانه پاتوق خود نیامده است! سنجر دو شماره تلفن در اختیار صاحب قهوه‌خانه گذاشت که هر خبری درباره موچول خان به دست آورد، یا خودش را دید تلفنی اطلاع بدهد. پیرمرد دست به روی چشمانش گذاشت و گفت:

— به روی چشم مطمئن باشید اگر پای موچول خان یا رفیقش که عکش را نشانم دادید و نمی‌دانم اسمش چیست به اینجا برسد به هر قیمتی شده نشانی خانه او را از زیر زبانش بیرون می‌کشم. خیالتان از این بابت راحت باشد. به زودی به شما تلفن می‌کنم.

وی بعد از لحظه‌ای مکث با لحنی که معلوم بود حس کنجکاوی اش تحریک شده است پرسید:

— ببینم آقا، این موچول خان جرمی مرتکب شده که در تعقیب شدید؟ سرم را کمی به طرف او برمد و گفت:

— نه، هیچ جرمی مرتکب نشده که تحت تعقیب باشد. فقط می‌خواهیم به طور دوستانه از اطلاعاتش استفاده کنیم. منظور دیگری نداریم. سنجرو او را مخاطب قرار داد و گفت:

— این قضیه خیلی ساده است و هیچ ارتباطی با شما ندارد و اصلًاً جای نگرانی نیست، به شرط اینکه از این بابت با کسی حرفی نزدید چون در آن صورت وضع شما فرق می‌کند. منظورم را که می‌فهمید!

صاحب قهوه‌خانه همان طور که نگاهش به سنجر بود گفت:

— بله آقا می‌فهمم. مطمئن باشید که من نه شمارا دیده‌ام و نه چیزی شنیده‌ام.

سنجر با لحنی ملایم گفت:

— حالا بهتر شد.

بعد یک اسکناس بیست تومانی روی میز گذاشت و اضافه کرد:

— بابت دو استکان چای.

صاحب قهوه‌خانه با شتابزدگی گفت:

— دو استکان چای که قابلی ندارد، مهمان ما باشید.

سنجر خنده‌ای کرد و گفت:

— دفعه دیگر مهمان شما خواهیم بود. بقیه اش را هم به حساب انعام بچهدها بگذارید. راستی اسمنان را نگفتید.

صاحب قهوه خانه خنده‌ای کرد و گفت:

— مخلص شما میرزا.

۶

وقتی آقای ارسلان و خانمش از کارهای خلاف قانونی میکال در باند قاچاق انسانها که بنا به اظهارات متهم، مرکز این باند در استانبول ترکیه و ایران بود آگاه شدند، از تعجب دهانشان باز ماند. خانم ارسلان با ناباوری اظهار داشت که اگر این قضیه را از زبان یک فرد معمولی میشنید، هرگز باورش نمیشد که برادرزاده تهمیلگردهاش در این قبیل کارهای خلاف قانون شرکت داشته است و اکنون که او و همسرش در برابر احترافات میکال قرار گرفته‌اند، برای هر دوی آنها بسیار در دنای است.

آقای ارسلان اصرار داشت که تبل از ارجاع پرونده به بازپرسی ترتیبی داده شود که او و همسرش و بخصوص همسرش که عمه متهم است برای یکبار هم که شده میکال را در زندان موقت ملاقات کنند و از او بپرسند که از آنها چه کمکی ساخته است.

به آقای ارسلان جواب رد دادم و اضافه کردم که نوع اتهام میکال به گونه‌ای است که ترتیب دادن چنین ملاقاتی، تنها از وظایف بازپرس پرونده است و در این مورد پلیس جنایی میچ کمکی نمیتواند بکند.

خانم ارسلان حصبانی شد و قانون منع ملاقات متهم به قتل را به باد انتقاد

گرفت که چرا نباید به او اجازه ملاقات برادرزاده‌اش را در زندان بدهندا شوهرش با عصبانیت گفت که به هر قیمتی که شده او باید میکال را در زندان ملاقات کند شاید بتواند نام توطنه‌گران و هم‌چنین اطلاعاتی در این زمینه کسب کند.

خانم ارسلان همه متهم موضوع وثیقه نقدی یا ملکی را برای بیرون کشیدن برادرزاده‌اش از زندان مطرح کرد که از چه راهی باید دست به کار شوند؟ به او گفتم که این قبیل مسائل کلاً از وظایف قانونی بازپرس است و پلیس جنابی تنها به وظیفه‌ای که در چارچوب قوانین برایش مشخص شده است باید عمل کند.

آقای ارسلان با عصبانیت گفت:

— آقای کارآگاه، پس از شما چه کاری ساخته است!

با ملایمت گفت:

— تحقیق و تکمیل پرونده! و همان طور که گفتم تقاضاهای شما و همسرتان تنها در مرحله بازپرسی قابل طرح و بررسی است.

خانم ارسلان از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با چهار لیوان نوشیدنی که رنگ بنفش آن از پشت لیوان بسیار جالب می‌نمود به نزد ما بازگشت و گفت:

— مرا ببخشید زودتر از این باید با یک نوشیدنی خنک از شما پذیرایی می‌کرم. چکنم که احترافات میکال بکلی حواسم را پرت کرد.

سنجر خنده کوتاهی کرد و گفت:

— مهم نیست خانم، هنوز وقت هست!

خانم ارسلان متوجه لحن طعنه‌آمیز سنجر نشد و در کنار شوهرش نشست. او را مخاطب قرار دادم و گفت:

— من و همکارم موقعیت شما و همسرتان را درک می‌کنیم حتی اگر بدون صرف نوشیدنی خنک یا یک فنجان چای هم اینجا را ترک می‌گفته اصلًا برای ما مهم نبود.

کمی نوشیدنی سرکشیدم و اضافه کردم:

— امروز هم مستخدم شما به مرخصی رفت!

خانم ارسلان از روی ناراحتی پوزخندی زد و گفت:

— برای همیشه به مرخصی رفته، این روزها داشتن مستخدم مرد یا زن کار مشکلی است. علاوه بر حقوق زیادی که می‌خواهند سطح توقعشان هم بالاست

برای کار کردن شرایط خاصی دارند که راستش از همه ما خارج است.
ارسلان در تأیید سخنان همسرش گفت که حالا خیال شان از هر جهت آسوده
است چون مشکلی به نام مستخدم ندارند!

این زن و شوهر با زندگی عالی و وضع مالی خوبی که داشتند به نظر من رسید که
زیاد ریخت و پاش ندارند و در بعضی موارد بیش از حد خست به خرج می دهند.
نمونه بارز آن، پذیرایی از من و سنجربود. با آنکه من دانستند به ملاقات شان
می رویم، پس از دقایقی که به گفتگو پرداختیم تازه خانم ارسلان به یادش آمد که
طبق معمول از ما پذیرایی نکرده است. در مجموع، زندگی آنها به یک مدار بسته
شباهت داشت که با هبور از مرز میان سالی، زندگی خاصی برای خودشان ترتیب
داده بودند.

نیمی از نوشیدنی را که بسیار گوارا بود سر کشیدم و از خانم ارسلان پرسیدم که
آیا برادرزاده اش در باره زنی که قصد ازدواج با او را داشته صحبتی نکرده است؟ زن
و شوهر با شنیدن این موضوع شگفت زده شدند و به یکدیگر نگریستند. خانم
ارسلان متوجه من شد و پرسید:

— این را از خود میکال شنیده اید یا از خلال گفته هایش کشف کرده اید؟!
در جای خود به آرامی حرکتی کردم و گفتم که معمولاً در بیشترین ماجراهای
جنایی، سایه یک زن کاملاً محسوس است. بر این اساس این طور تیجه گرفتم که
ممکن است زنی به دلایلی که هنوز شناخت کاملی از او در دست نیست، او را
گمراه کرده و در کارهای خلاف قانون میکال دخالت داشته است.

خانم ارسلان منتظر شنیدن پاسخ سوال خود بود چون آنچه را که من گفتم یک
مطلوب کلی بود که با طرح آن، در جهت میکال تیجه های نیم بند گرفتم. وی در باره
سؤال خود را مطرح کرد؟ و من به عوض اینکه پاسخی صریح بدهم، سوالی را به
این شکل پیش روی او و شوهرش قرار دادم که آیا میکال در باره یک بیوه یهودی
فرانسوی الاصل به نام لیا، چیزی به آنها نگفته است؟

هر دوی آنها شگفت زده شدند. آقای ارسلان پرسید که آیا این اطلاعات را
میکال در اختیار مان گذاشته یا از جای دیگری به دست آمده است؟ پاسخ او این
بود که این اطلاعات از منابعی به دست آمده که هنوز شناخت کاملی در باره آن در
دست نیست.

خانم ارسلان که همچنان در شگفت مانده بود پرسید:

— این بیوه فرانسوی از اعضای همان باند قاچاق انسانهاست؟

به آرامی گفت:

— هنوز مشخص نیست. به هر حال با برادرزاده شما روابط نزدیکی داشته و قرار بوده با هم ازدواج کنند.

آقای ارسلان بالحنی که شتابزدگی او را می‌رساند گفت:

— این خانم فرانسوی را باید دستگیرش کنید نباید بگذارید میکال با او ازدواج کند!

من و سنجیر خنده‌مان گرفت.

خانم ارسلان چهره درهم کشید و خطاب به شوهرش گفت:

— هیچ می‌فهمی چی داری می‌گویی! میکال به اتهام قتل در زندان است و آن یهودی در خارج از ایران!

آقای ارسلان دستهایش را از هم گشود و گفت:

— بله حق با شماست من ندانسته چیزی گفت.

بعد متوجه من و سنجیر شد و از آنچه گفته بود پوزش خواست.

پس از لحظه‌هایی که به سکوت گذشت، خانم ارسلان با آشتفتگی از جا برخاست و با چای در فنجانهای لب طلایی از ما پذیرایی کرد و سپس در کنار شوهرش نشست.

آخرین سؤال من از خانم ارسلان و همسرش این بود که آیا از میکال درباره دو نفر از دوستانش به نامهای ترخان و ابدال و ارتباطش با آنها چیزی نشنیده‌اند؟ این سؤال نیز همانند سوالی بود که درباره لیا بیوه یهودی فرانسوی‌الاصل مطرح کرده بودم هر دوی آنها را شگفت زده کرد! آقای ارسلان پرسید که این اسماء عجیب و غریب از کجا به دست آمده است و این دو نفر چه نقشی در زندگی میکال داشته‌اند؟ در اینجا به بازجویی از برادرزاده همسرش اشاره کردم و افزودم که ترخان و ابدال گردانندگان باند اصلی قاچاق انسانها شناخته شده‌اند و میکال بنا به اظهارات خودش برای آنها کار می‌کرده و مرتکب خیانت شده است.

خانم ارسلان با شتابزدگی و لحنی تند که از آشتفتگی اش ناشی می‌شد پرسید که برادرزاده‌اش چه خیاتی ممکن است مرتکب شده باشد؟ به اختصار به ماجرای سیصد و پنجاه هزار دلاری که میکال به حساب بانکی بیوه یهودی در یکی از بانکهای مارسی حواله کرده و او، یعنی لیا این مبلغ را بالا کشیده و ناپدید شده بود

اشاره کردم و این گونه نتیجه گرفتم که برادرزاده او علاوه بر شرکت در کارهای خلاف قانون، با خیانتی که به اربابان خود مرتکب شده، خودش را به مخاطره انداخته است و در صورتی که بیگناهی او در مورد اتهام به قتل به اثبات برسد و به حکم دادگاه تبرئه شود، وجود ترخان و ابدال یک خطر بالقوه به حساب می‌آیند که به او امان نخواهند داد.

خانم ارسلان در حالی که از روی حصبانیت دستهایش را تکان می‌داد گفت:

- چه انتضاحی! من که باورم نمی‌شود او دست به چنین کاری زده باشد!

بعد اضافه کرد که در سومین سفری که میکال به تهران می‌آید او سرمایه‌ای نسبتاً کلان در اختیارش می‌گذارد که به کار آزاد در خور علاقه‌اش بسپردازدا آقای ارسلان در تأیید سخنان همسرش گفت که به عقیده او، در زندگی میکال ممکن است اتفاقی افتاده باشد که مرتکب چنین اعمالی شده است!

سنجر سکوت چند دقیقه‌ای خود را شکست و خطاب به زن و شوهر آشفته حال گفت که تیجه به دست آمده از تحلیل اهترافات متهم به قتل و فرضیات ما در همه زمینه‌های موجود در پرونده حاکمی از آن است که تنها انگیزه به کجراه کشیده شدن میکال در کارهای خلاف قانون و نیز رفتار او نسبت به گرداتندگان باند قاچاق انسانها، وسوسه‌های بیوه فرانسوی بوده است.

خانم ارسلان با حصبانیت خطاب به شوهرش گفت که در خانواده آنها چنین چیزی سابقه نداشته است که سروکارشان با پلیس جنایی و زندان باشد! شوهرش ضمن تأیید سخنان او اظهار داشت که این وضع برای آنها خیر قابل تحمل است.

سنجر در حالی که فنجان چای را روی میز می‌گذاشت گفت:

- چاره‌ای نیست تا پایان دادرسی باید این وضع را تحمل کنید.

آقای ارسلان مسئله آزادی موقت میکال را با قید ضمانت مطرح کرد که آیا ممکن است تا شروع دادرسی ترتیبی داده شود که او با وثیقه ملکی یا نقدی از زندان آزاد شود؟ روی سخن او با من بود و در این مورد باید پاسخی قاطع می‌دادم به او گفتم که در این باره تنها بازپرس پرونده می‌تواند تصمیم بگیرد.

خانم ارسلان با همان آشتنگی گفت:

- چه انتظار کشند؟!

سنجر خطاب به هر دوی آنها گفت:

- در حال حاضر هیچ نشانه‌ای که بازپرس با تقاضای شما موافقت کند در پرونده

متهم وجود ندارد. به هر حال باید صبر کنید.

آقای ارسلان در قالب یک آدم طلبکار و بالحنی که هیجان ناشی از ناراحتی اش را آشکار می‌ساخت گفت:

- باشد صبور می‌کنیم ولی من و همسرم به هر قیمتی که باشد میکال را از زندان بیرون می‌آوریم و مبرز ترین وکلای دادگستری را استخدام می‌کنیم تا بیگناهی او را ثابت کنند.

خانم ارسلان زبان به اعتقد از عملکرد پلیس گشود که پلیسها به بازداشت میکال و امثال او می‌اندیشند بی‌آنکه به بیگناهی آنها توجه داشته باشند. سخنان غیرمنطقی او که از ناگاه بودنش به این گونه مسائل ناشی می‌شد مرا عصبانی کرد ولی نه آن گونه که اصول نزاکت را نادیده بگیرم و رفتاری تند ارائه دهم. به هر حال باید پاسخی در حد اعتقد اش می‌دادم که حساب کار را بداند و تحت تأثیر موقعیت برادرزاده‌اش زبان به اعتقد نگشاید. به او گفتم که پلیس بخصوص پلیس جنایی تنها در چارچوب قوانین و وظایف تعیین شده براساس آن عمل می‌کند و با آدمهایی مثل برادرزاده او که مرتکب قتل، سرقت، حمل مواد مخدر و... می‌شوند به گونه‌ای جدی برخورد می‌کند و تشخیص اینکه آنها بیگناه و یا مجرم‌اند در صلاحیت دادگاهی است که به اتهامشان رسیدگی می‌کند.

خانم ارسلان در مقام عذرخواهی برآمد و اضافه کرد که وضع برادرزاده‌اش چنان افکارش را را به هم ریخته که تمرکز نیک‌اندیشی را از دست داده و در قبول این واقعیت که برادرزاده‌اش مرتکب کارهای خلاف قانون شده است نمی‌داند این اعمال رشت او را چگونه برای خود توجیه کندا

به او یادآور شدم که واقعیت‌هایی از این دست را بسختی می‌شود پذیرا شد. به هر تقدیر با همه ناگوار بودنش باید آن را بپذیرد و در مراحل بعدی پرونده برادرزاده‌اش رفتاری عاقلانه داشته باشد.

زن و شوهر درمانده در کار پریج و خم میکال سکوت کردند. به نظر می‌رسید که دیگر حرفی برای گفتن ندارند. به سنجرا اشاره کردم که زمان خداحافظی فرا رسیده است. دقایقی بعد، آنجرا ترک گفتم.

وقتی به اداره رسیدیم، هوا رو به تاریکی می‌رفت. یکراست به دفتر کار سرهنگ رفیم تا او را در جریان ملاقات‌مان با آقای ارسلان و خانمش قرار دهیم. سرهنگ پس از شنیدن گزارش این ملاقات، در سکوت فرو رفت زیرا با همه

تلashi که شب و روز به عمل می‌آمد هنوز نقاط تاریک پرونده به قوت خودش باقی بود. به عنوان مثال، میکال در مسیر بازجویی از کارگزار باند در تهران به نام موصول خان نام برده و نشانی خانه او را در اختیارمان گذاشته بود که وقتی به آنجا مراجعت کردیم، شخص شناسایی شده خانه‌اش را فروخته و رد گم کرده بود. در صورتی که او را بازداشت می‌کردیم بسیاری از نقاط مبهم پرونده قتل مقتول و حتی هویت مقتول نیز روشن می‌شد و پرونده بسی آنکه نقصی داشته باشد در اختیار بازپرس قرار می‌گرفت.

واما ترخان و ابدال گردانندگان باند قاچاق انسانها، که میکال تنها نام آنها را در اختیارمان گذاشته بود وضع دیگری داشتند. اولاً در خارج از ایران می‌زیستند و ثانیاً هیچ‌گونه نشانی از محل اقامتشان و یامشخصات خودشان در اختیار نداشتم. میکال هم در این باره اضافه بر نام آنها چیزی ارائه نداده بود. بنابراین هیچ جور نمی‌توانستیم تعقیب این دو نفر را به پلیس بین‌الملل واگذار کنیم زیرا به دلیل صرف اقرار متهم و بالطبع نبودن دلایل کافی، موضوع قابل طرح و بررسی در اینترپول نبود.

قیافه فشرده سرهنگ حاکی از آن بود که با پرونده پیچیده‌ای روبروست که برای رفع اتهامات آن سخت در تکاپوی راه حلی است که پرونده را از این بن‌بست برهاند. وی به سکوت‌ش پایان داد و خیلی صریح گفت که مصمم است پرونده میکال را با وجود نواقصی که دارد به دادسرا احواله نماید و از دو حال خارج نیست، یا بازپرس تحقیقات پلیس جنایی را کافی تشخیص می‌دهد و یا عودت می‌دهد که تحقیقات مقدماتی تکمیل شود. وی اضافه کرد که راه سومی هم وجود دارد ولی بعيد به نظر می‌رسد که بازپرس با توجه به نواقص پرونده از اعاده آن خودداری کند و نواقص را در مرحله بازپرسی از متهم به شیوه خاص خود تکمیل نماید.

من با تصمیم سرهنگ موافق نبودم و این‌گونه استدلال کردم که نواقص پرونده مثل هویت مقتول دلیل بر ضعف پلیس جنایی تلقی می‌شود و اثر نامطلوبی بر جای می‌گذارد. هر چند که تحقیقات گسترده‌ای در این زمینه صورت گرفته بود. در پایان استدلال کوتاه خود پیشنهاد کردم که تحقیقات در جهت‌های دیگری ادامه یابد.

سنجر با من هم حقیده بود. سرانجام، سرهنگ از احواله پرونده میکال به دادسرا منصرف گردید و پیشنهاد مرا به این شرط پذیرفت که تحقیقات دوباره باید ضریب اطمینان بالایی داشته باشد. با این موافقت اصولی در این فکر بودیم که از کجا

شروع کنیم؟

بنایگاه چهره زشت یک محله، یک کوی، با رفتار آدمها یش که برای آنها جایی در چارچوب ارزش‌های اجتماعی وجود ندارد، در ذهنم تجسم یافت و مرا به خود آورد که چه چیزی باعث شده بود که در مورد کشف هویت مقتول، به یاد این محله نبوده باشم. محله‌ای با ساکنان بریده از زندگی، برای خود دنیای کوچکی ساخته‌اند همانند وادی خاموشان!

وقتی این مسئله را با سرمهنگ در میان گذاشتم، مثل این بود که موضوع از یاد رفته‌ای به یادش آمد و باشد گفت که زودتر از این، یعنی در همان آغاز کار و با توجه به معتاد بودن مقتول باید به این فکر می‌افتدیم که هویت مقتول در آنجا پیگیری شود. بعد به خودش اشاره کرد که اصلاً به این موضوع فکر نکرده است. چه اگر به یادش بود ارائه طریق می‌کرد! به او گفتم که هنوز هم دیر نشده و احتمالاً اطلاعاتی در زمینه هویت مقتول به دست خواهد آمد.

سرمهنگ پیشنهاد کرد که از میان افرادی که به دلیل احتیادشان با آن محله در رفت و آمدند و شناخت کاملی از همنواعان خود دارند و برای پلیس جنایی کار می‌کنند یکیشان را دست چین کنم تا اطلاعات لازم را به دست بیاورد، ولی مسئله شناخت هویت مقتول، مسئله ساده‌ای نبود که یک یا چند تا از خبرچین‌ها از عهده‌اش برآیند. چون به فرض اینکه چنین اطلاعاتی در گوش و زوایای محله مورد نظر وجود می‌داشت، به آسانی به دست نمی‌آمد حتی تهدید هم نمی‌توانست مؤثر و کارساز باشد. تنها با سرکیسه را شل کردن می‌شد زیان ساکنان آن محله را باز کرد تا به سؤالها جواب بدند، در غیر این صورت هرگونه تلاشی در این جهت بی‌نتیجه می‌ماند.

از میان سخن‌چین‌ها، تنها یکیشان را منهای احتیادش که دارای سوابقی روشن بود برگزیدم. بهرام حدود سی سال داشت و به هروئین معتاد بود. از او خواستم که ترتیب ملاقات مرآ با بزرگ معتاد دنیای خودشان بدهد تا برای سومین بار ترتیب ترک احتیادش داده شود.

بعد از ظهر همان روز، بهرام اطلاع داد، تنها کسی که در هر زمینه‌ای می‌تواند به من کمک کند مرد مسنی است که همه ساکنان دنیای کوچک، او را به نام آقا رشید یا رشید آقا می‌شناسند! بهرام ترتیبی داد که ساعت ۹ صبح روز بعد، به ملاقات آقا رشید بروم.

به همراه بهرام که راهنمایی مرا به عهده داشت راهی محله‌ای شدم که رشیدآقا نامی را در آنجا ملاقات کنم. دقایقی قبل از ساعت ۹ صبح به محل رسیدم. کوچه‌های باریک و پریچ و خم این دنیای فراموش شده که گرد مرد برا آن پاشیده بودند، مرا به یاد آخرین مأموریتم که در آن موقع محل خدمتم در اداره مبارزه با مواد مخدر بود انداخت. خیلی خوب به خاطر دارم که چند ماه پس از آن مأموریت که شب هنگام صورت گرفت، به اینتریول منتقل شدم.

اکنون که پس از سالها فرصتی پیش آمده بود که سری به این دنیای فراموش شده بزنم سعی کردم در نگاهی گذرا همه چیز را به خاطر بسپارم. بخصوص مسخ شدگانی که گرد و غبار وادی خاموشان بر چهره‌های مسخ شده آنان نشسته بود که این، نشان از سقوط زندگی‌شان در مفاک نیست شدن داشت و آنها بی‌آنکه بدانند چه می‌کنند چگونگی پیوستن به وادی خاموشان را تجربه می‌کردند - تجربه‌ای تلغی و دردآور از آنچه به آن خو گرفته بودند. شگفت آنکه این گونه نیست شدن در فرهنگ این مسخ شدگان معنای دیگری داشت: خود ساختن!

به تماسای دو مرد جوانی که در کنار دیواری نیمه خراب چهباتمه زده و سرها به روی سینه‌شان خم شده بود ایستادم. این گونه به نظر می‌رسید که هر دوی آنها در سکرات مفاک نیست شدن فرو رفته‌اند! چراکه حرکتی دال بر زنده بودنشان مشاهده نمی‌شد ولی آنها زنده بودند و گواه این مدها سیگار میان انگشتانشان بود که باریکه‌ای دود از آن بر می‌خاست و خاکستریش در حال فرو ریختن بود.

- قربان اینجا تا دلتان بخواهد از این جور آدمهاست.

صدای بهرام بود. سر به جانب او گرداندم و گفتم:

- این را می‌دانم! راجع به خودت صحبت کن.

- رنج می‌برم و همه امیدم به شماست.

- باید هم رنج ببری! دو دفعه بستریت گردند و ترکت دادند ولی تو آدم نشدی و دوباره برگشته سرخانه اول!

- ولی من از این ساعت که در خدمت شما هستم تصمیم گرفته‌ام خودم را از شر این گرد لعنتی خلاص کنم. قسم می‌خورم که وقتی ترکم دادند، دیگر بر نگردم سرخانه اول، قول می‌دهم.

دستم را به شانه‌اش گذاشتم و گفتم:

- اگر یادت باشد آن دو دفعه هم قسم خورده بودی، یادت که نرفته!

سر به زیر انداخت و گفت:
 - بیخشید اشتباه کردم! شما را به خدا کمک کنید. حرکت از شما و همت از من!
 دستم را از شانه‌اش پایین آوردم و گفت: - بعداً در این باره با هم صحبت می‌کنیم حالا راه بیفت برویم. رشیدآقا را نباید زیاد منتظر گذاشت.

هنوز راه نیافتاده بودم که بهرام پوزخندی زد و گفت:
 - رشیدآقا! این اسم اصلاً به ریخت و قیافه این آدم مفNGی نمی‌خورد.
 نگاهش کردم و گفت که رشیدآقا و امثال او، از روز اول که مفNGی نبودند، بعداً به این ریخت و قیافه درآمدند، درست مثل او که منظورم خود بهرام بود که به زودی مفNGی می‌شود و اگر آن گرد لعنتی به بدنش نرسد، دست کمی از آن دو نفر جوانی که در چند قدمی ما چمباتمه زده بودند ندارد.

بعد پرسیدم که از کدام طرف باید رفت؟ از چند لحظه سکوت بهرام فهمیدم که از حرنهای من در مورد خودش به خصوص کلمه مفNGی دلخور شده است. اصلاً به روی خودم نیاوردم. صبر کردم تا خودش جوابم را بدهد. وی با دست به انتهای کوچه‌ای که ما در کمرکش آن ایستاده بودیم اشاره کرد و گفت که خانه رشیدآقا در انتهای آن کوچه است. من به راه افتادم. بهرام شانه بشانه من حرکت کرد. مقدار راهی که رفتیم به او یادآور شدم که در حضور رشیدآقا رفتارش به گونه‌ای باشد که مرا با هنوانی که دارم صدا نکند.

بهرام مقابل خانه‌ای که از تمامی آن پیدا بود باید کوچک و مخروبه باشد توقف کرد و چفت در راسه دفعه به حلامت رمز به در گویید - دو دفعه بلند و یک دفعه کوتاه لحظه‌ای بعد صدایی از پشت در بلند شد: کی هستی؟ بهرام با صدای خفه‌ای خودش را به اسم معرفی کرد و گفت که تنها نیست. سکوت برقرار شد. حدود یک دقیقه شاید هم بیشتر صدایی باز شدن کلون و قفل و بستهای پشت در بلند شد و این به نشانه آن بود، که اجازه ورود ما از سوی رشیدآقا صادر شده است، که البته به همه این رمز و نشانه‌ها آشنا بودم و می‌دانستم ورود به این جور مکانها به آسانی صورت نمی‌گیرد.

پس از عبور از دالانی باریک و تاریک وارد اتاق دودزدهای شدیم که به دخمه بیشتر شباهت داشت. صدای مردی که معلوم بود در نیمه راه خودسازی است از گوشهای برخاست و خوش آمد گفت. لحظه‌هایی ایستادم تا چشم به روشنایی

ضعیف آنجا که ابری از دود فضا را پر کرده بود عادت کند و رشیدآقا را که به من خوش آمد گفته بود بیایم. سرانجام او را در کنار نگاری پیدا کردم و رویروی او بر گلیمی که نگاه کردن به آن چندش آور بود با اکراه نشتم و به رشید آقا مرد مجاله شده‌ای که در کنار نگاری لمیده بود چشم دوختم. وی سر بر بالشی گذاشته بود که از فرط چرکی و سیاهی، رویه آن به صورت چرم چفر واکس خورده‌ای درآمده بود که در زیر روشناهی چراغ سقنه برق می‌زد. جالب اینکه احساس او چنان بود که گوین سر بر بالشی از پر قوه نهاده است.

در اینجا نیازی نیست که به تشریح مشخصات و حالت‌های ظاهری رشیدآقا پیردازم زیرا نگاری با آن جشه کوچک و شعله ضعیف و زردرنگ و با همه ناتوانی اش او را کاملاً تشریح کرده بود. تنها حالت او به هنگام دود گرفتن از نگاری و یا پک زدن به سیگار در فاصله زمانی که ساقی او را به حال خودش می‌گذاشت تا به تجدید کار پیردازد تعاشایی بود. در اینحال، دو طرف دهان رشیدآقا در زیر گونه‌هایش به درون دهانش کشیده می‌شد و به قیافه اسکلت مانند او حالتی می‌داد که گوین در واپسین دم حیات، در حال چانه انداختن است. در این حالت بود که در ژرفای مردمک چشمان به گودی نشسته‌اش کورسویی از حیات که درحال فرو نشستن است دیده می‌شد.

از رشید آقا جالب‌تر، ریخت و قیافه کشی و چندش آور ساقی بود که در نهایت مهارت و کارآزمودگی حرفه ساقیگری را به نمایش گذاشته بود تا رشیدآقا را آن طور که باید بسازد.

قبل از ورود به آنجا بهرام به من گفته بود که تا وقتی رشیدآقا به نگاری چسبیده و مشغول خودسازی است با کسی حرفی نمی‌زند و به هیچ سؤالی جواب نمی‌دهد که البته به این حالت رفتاری امثال رشیدآقا آشنا بودم. بنابراین تا پایان کار باید صبر می‌کردم.

سرانجام، برنامه خودسازی رشیدآقا به آخر رسید و او سر از بالش پر قو برداشت و نگاهش را به من دوخت و دوباره به خوش آمد گوین پرداخت. من با گفتن خسته نباشید سر صحبت را با او باز کردم. رشیدآقا با شنیدن اصطلاح خسته نباشید، نیشش تا بنากوش باز شد و دندانهای یک در میان زردرنگ و جرم گرفته‌اش را نمایان ساخت. سپس با لحنی که هنوز رگه‌ای از خماری در آن احساس می‌شد گفت:

- حقیر را ببخشید که منتظر تان گذاشت. در عوض با نگاری و کار آقا رجب آشنا شدید.

در برابر خنده بدنمای او تبسم کردم و گفتم:

- همین طور است. دیدن نگاری و به خصوص کار استادانه آقارجب بسیار جالب و دیدنی بود. رشیدآقا پشت به دیوار به حالت چارزانو نشسته بود. وی بسته سیگارش را که توی دستش گرفته بود رو به من گرفت. تشکر کردم و گفتم که سیگار نمی‌کشم. خود او یک نخ سیگار بیرون کشید و آن را روشن کرد و در حالی که دود حاصل از پک کشداری که به سیگارش زد، از دهان و سوراخهای بین‌اش خارج می‌کرد به تعریف از آقارجب پرداخت که او علاوه براینکه در ساقیگری دومی ندارد، در فوار از معركه به هنگام ورود مأموران مبارزه با مواد مخدر و پلیس به این جور مکانها، آدم زرنگ و کار کشته‌ای است و در یک چشم برهمن زدن، خودش با بساط نگاری ناپدید می‌شود. وی از ورود مأموران به محله که در چند شب پیش اتفاق افتاده بود یاد کرد که در آن شب، او در جای دیگری به دور از آن مکان بوده است.

رشیدآقا چانه‌اش گرم شده بود. من به ساعتم نگاه کردم حدود ساعت ده صبح بود. در لحظه‌ای که او سیگار را به لبانش نزدیک کرد تا به دنبال پکی که به آن میزند مطلب تازه‌ای را پیش بکشد به او گفتم که بهتر است برویم سر اصل مطلب چون وقت زیادی برای ماندن در آنجا ندارم.

رشیدآقا ته سیگارش را در زیر سیگاری کثیفی که با اثاث آن اتاق هماهنگی داشت خاموش کرد و گفت:

- حق با شماست. من بیش از اندازه پرچانگی کردم. حالا امرتان را بفرمایید. به آقارجب که در حال جمع کردن بساط نگاری بود نگاه کردم و گفتم:

- صبر می‌کنیم تا آقارجب اینجا را خلوت کند.

رشیدآقا منظورم را فهمید و به ساقی مخصوص خود گفت که کارش را زودتر تمام کند و ما را تنها بگذارد.

آقارجب با عجله بساط نگاری را در جاسازی گوشهای از کف اتاق پنهانی کرد و سپس گلیم پس زده را دوباره به روی آن کشید و آنگاه ما را تنها گذاشت.

من برای حفظ موقعیت خودم، که به عنوان یک فرد معمولی توسط بهرام به رشیدآقا معرفی شده بودم، والمود کردم که جاسازی کف اتاق برای پنهان کردن

بساط نگاری توجهم را جلب کرده است و قضیه از هر لحاظ برایم تازگی دارد.
ضمناً از گوشه چشم مراقب رشیدآقا نیز بودم که چهارچشمی به من می‌نگرد. وقتی
آقارجب اتاق را ترک کرد، رشیدآقا خنده کوتاهی کرد و گفت:

- این کار همیشگی آقارجب است که بساط نگاری را در جاسازی پنهان کند ولی
بعضی وقتها هم با بساط نگاری خیلی زند.

در حالی که نگاهم به او بود گفتم:

- پس باید قدر آقارجب را خیلی بدانید این جور آدمها ارزش زیادی دارند.
رشیدآقا واکنش تحسین‌آمیزی نسبت به ساقی خود نشان داد و گفت:

- البته که قدرش را می‌دانم چون همه وسائل نگاری را خودش تهیه می‌کند و از
این بابت پول خوبی از من می‌گیرد و همان طور که شما فرمودید این جور آدمها
ارزش زیادی دارند و باید تو و خشکشان کرد.

بعد چندمین سیگار را روشن کرد که بوی آزار دهنده‌ای داشت ولی باید تحمل
می‌کردم. وی به دنبال پکی که به سیگارش زد ادامه داد:

- بگذریم، بهرام از خودمان است جوان قابل اعتمادی است و اما شما یادتان
باشد که چیزی ندیده‌اید. منظورم را که می‌فهمید!

از فرط خستگی، پاها یم را کمی حرکت داد و گفت:

- خیالتان راحت باشد. این جور مسائل اصلأً به من ربطی ندارد. من برای کار
به خصوصی بدیدن شما آمده‌ام و در این اتاق نه چیزی دیده‌ام و نه شنیده‌ام.
رشیدآقا راضی از آنچه من برای اطمینان خاطر او گفته بودم با تبسم گفت:
- قربون آدم چیز نفهم! حالا فرمایش تان را بفرمایید گوش می‌کنم.

عکس گرفته شده از جسد مقتول را از جیب کنم که آن را روی زانویم انداخته
بودم بیرون آوردم و مقابل چشمان رشیدآقا گرفتم و پرسیدم که آیا صاحب عکس را
می‌شناسد؟ او چند لحظه‌ای به عکس خیره شد و سپس آن را از من گرفت و در
حالی که نگاهش به عکس بود پرسید:

- دنبال چه چیزش هستید، اسمش یا خودش؟

و بلافاصله به دنبال خنده‌ای کوتاه و پرمعنی که به پوزخند می‌مانست گفت:

- گمانم دنبال اسم و رسمش هستید چون خودش در زیر خروارها خاک
خوابیده و دیگر از جسدش چیزی باقی نمانده و متلاش شده‌است
بعد نگاهم کرد و افزود:

- از حالت چشمان صاحب عکس پیداست که این عکس را از جسدش گرفته‌اند. حالت چشمان گوسفندی را دارد که سرشن را بریده‌اند. حتماً خودتان هم متوجه شده‌اید!

دوباره خنده پرمعنی را سر داد و به عکس خیره شد و متظر بود که من چیزی بگویم. او، این موجودی که دقایقی پیش از بیان نگاری برخاسته بود و به ظاهر آدمی مفهنه‌ی من نمود، با یک نگاه سریع به عکس جسد مقتول، زیرکی و هشیاری خود را به رخ من کشید و در قالب کلماتی حساب شده به من فهماند که در زمینه هویت مقتول، اطلاعاتی دارد ولی حاضر نیست دانسته‌ها یش را مفت و مجانی در اختیارم بگذارد. جالب اینکه در گفته‌های خود از واژه «جسد» استفاده می‌کرد که خاص پلیس جنایی است. حال آنکه قاعده‌تاً باید واژه «جنازه» را به کار می‌برد!

رشیدآقا را مخاطب قرار دادم و گفتم:

- فرض کنیم برداشت شما از این عکس درست باشد، ولی هنوز به سوال من در مورد شناخت صاحب عکس جوابی نداده‌اید!

او نگاهش را از عکس جسد مقتول برگرفت و ترسم کرد، ترسمی که شیارهای چهره‌اش تجسمی از نگاری بود. بعد، دستی به موها یش کشید و آنگاه به عوض اینکه در مورد هویت صاحب عکس مقتول چیزی بگوید موضوعی را پیش کشید که هشداری بود به من که این گونه اطلاعات را نمی‌تواند به طور رایگان به دست آورد. او گفت که درحال و هوای این است که حدس می‌زند ممکن است من از مأموران پلیس باشم چون بیشتر وقتها آنها بسرافش می‌روند و با نشان دادن عکس زن یا مردی، سعی در به دست آوردن اطلاعاتی درباره صاحب عکس دارند.

من حرفی نزدم تا ببینم از این هشدار زیرکانه‌اش که مأموران پلیس را مثل زده است چه تیجه‌ای می‌خواهد بگیرد. هر چند که مشخص بود چه می‌خواهد بگوید. در حقیقت حرفهای او مقدمه‌ای بود بر معامله‌ای که بین من و او باید صورت می‌گرفت. متتها برداشت او با دیدن عکس جسد مقتول به گونه‌ای بود که انتظار داشت حرف اول را من بزنم تا او به این مقدمه‌چینی‌ها خاتمه دهد و وارد اصل موضوع شود.

رشیدآقا سیگاری از بسته سیگارش بیرون کشید بعد متوجه ته سیگارش شد که در زیر سیگاری جرم گرفته درحال دود کردن بود. آن را خاموش کرد و در حالی که نگاهش به من بود گفت که وقتی سر و کله مأموران پلیس برای به دست آوردن

اطلاعات پیدا می‌شود، او درست را روان است و من داند با آنها چگونه برخوردي داشته باشد که مجبور باشند سرکیسه را شل کنند. وی با همان تبسم ناهمانگ با خطوط چهره‌اش ادامه داد که از دادن پاسخ صحیح به آنها طفره می‌رود و به طور غیرمستقیم به آنان می‌فهماند که برای کسب اطلاعات مورد نظرشان باید دست و دلباز باشند چون به دست آوردن این جوهر اطلاعات خرج دارد.

از پرچانگی رشیدآقا و هوای نامطبوع و دم کرده فضای اتاق خلقم تنگ شده بود، چاره‌ای هم نداشتیم باید تیانه و وراجی او را تحمل می‌کردم. در جای خود کمی جابجا شدم و گفتم:

- حدس شما در مورد من درست نیست، چون با یک وکیل دادگستری دارید صحبت می‌کنید.

رشیدآقا خنده‌ای کرده و گفت:

- پس شما وکیل دادگستری هستیدا و به اینجا آمدید که برای رفع اتهام از موکلتان که به اتهام تسل صاحب این عکس بازداشت شده‌اند، شواهد و مدارکی به دست آورید. می‌بین فکر نمی‌کرم شما وکیل دادگستری باشید. همه‌اش تقصیر این آقا بهرام است که به من نگفت شما چه کاره هستیدا

- من به بهرام سفارش کرده بودم که راجع به شغل و حرفه من به شما حرفی نزند.

- عمدآ این کار را کردید؟

- نه همین طوری، شاید هم فکر کرده بودم که اگر به شما بگویم من چه کاره‌ام، این ملاقات دست ندهم.

رشیدآقا سیگاری را که میان انگشت‌هایش گرفته بود روشن کرد و به دنبال پک کشداری گفت:

- من داید آقا وکیل، اولین دفعه‌ای است که یک وکیل دادگستری به اینجا می‌آید.

من حرفی نزدم که او از حاشیه رفتن و پرچانگی کردن دست بردارد و درباره هویت مقتول چیزی بگویید. وی عکس جسد مقتول را از روی تشكیه برداشت و پس از چند لحظه که نگاهش به روی عکس ثابت مانده بود گفت:

- با اینکه این عکس را از جسد مقتول گرفته‌اند، ظاهرآ تیانه‌اش به نظر آشنا می‌آید!

بی آنکه عجله‌ای به خرج بدhem پرسیدم:

- پس می‌دانید مقتول کی و چه کاره بوده؟

همان طور که سرش پایین بود و به عکس خیره شده بود گفت:

- من فقط گفتم قیافه‌اش به نظرم آشنا می‌آید، شما چیز دیگری شنیدید آقای

وکیل!

از چند پهلو حرف زدن این موجود مفngی طوری کلافه شده بودم که اگر در موقعیت و مکانی دیگر بود طوری حالت را جا می‌آوردم که از دو پهلو یا چند پهلو حرف زدن دست بردارد. ولی او زرنگتر از این حرفها بود. در زمینه کارش آدم کار کشته و با تجربه‌ای بود و می‌دانست با چه روشی آدمی مثل مرأ به پای معامله بکشاند که هر قیمتی برای اطلاعاتش تعیین کرد بی‌چون و چرا پذیرم.

به او گفتم که اضافه بر آنچه راجع به عکس جسد مقتول گفته است، من چیزی نشنیده‌ام. او خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری ریخت و گفت که کم کم مطالب بیشتری خواهم شنید! وی که در خلال گفته‌هایش سعی داشت زیرکی و هشیاری خود را به رخ من بکشد، در کلام آخری به طور سربسته فهماند که منظورش از مطالب بیشتر این است که در زمینه هویت مقتول خیلی چیزها می‌داند و حالا منتظر است بییند من چه جوابی می‌دهم. جواب من یک بسته اسکناس یکهزار ریالی بود که از جیب بغل کتم بیرون آوردم و آن را جلو او گذاشت. رشید آقا با دیدن بسته اسکناس، نیشش تا بناگوش باز شد و پرسید که چقدر است؟ در جوابش گفت، پنجهزار تومان!

وی بسته اسکناس را برداشت و بی آنکه شمارش کند، زیر تشکیله‌اش گذاشت و گفت:

- نرخ اطلاعاتی که شما به دنبالش هستید خیلی بالاست.

پاهایم را دراز کردم چون از چارزانو نشستن، زانوهایم درد گرفته بود. بعد پرسیدم که معمولاً برای این قبیل اطلاعات چه نرخی تعیین کرده است؟ او بی تأمل گفت که اطلاعات او بیش از این مبلغ ارزش دارد چون مقتول خارجی است ولی از آنجایی که من مینا را پنجهزار تومان گرفتم، این مبلغ را تنها برای جواب به یک سوال من و بیشتر به خاطر اینکه آشنا مان استحکام یابد، می‌پذیرد.

من بی آنکه برای چانه زدن وارد بحث شوم، قیمتی که او روی اطلاعاتش گذاشت بود به طور درست پذیرفتم چون تشخیص هویت مقتول که عدم آن، نقص

حمده‌ای در پرونده میکال محسوب می‌شد، ارزش این را داشت تا هر قیمتی که او روی اطلاعات مورد نظر من می‌گذارد بپذیرم.

رشیدآقا به عکس مقتول اشاره کرد و گفت که اسمش النی، فیلی‌بینی‌الاصل، تبعه تایلند بوده است. از او پرسیدم که این اطلاعات را از کجا به دست آورده است؟ او تبسم کرد و گفت که النی به دفعات توی همان اتفاق دخمه مانند به همراه لامپونگ سوآن، دو پای ثابت نگاری بوده‌اند.

وقتی از او پرسیدم که لامپونگ سوآن کی و چه کاره بوده و با النی چه نسبتی داشته است؟ تعریف کرد که آشنایی با لامپونگ اهل تایلند که برای سهولت در تلفظ اسمش او را لامپی خطاپ می‌کرده از پای نگاری شروع و به دوستی عمیقی منجر می‌شود و دیری نمی‌گذرد که یک شب با قرار قبلی، لامپونگ سوآن یا لامپی به اتفاق زنی جوان و لاخراندام به نگاری خانه رشیدآقا می‌آید و زن همراه خود را به نام النی فیلی‌بینی‌الاصل تبعه تایلند به او که میزبان بساط نگاری بوده معرفی می‌کند.

رشیدآقا ادامه داد که از آن شب، بین او و النی روابطی در محدوده نگاری به وجود می‌آید و او برایش تعریف می‌کند که به طور غیرقانونی توسط یک باند قاچاق مواد مخدر وارد ایران می‌شود و از آنجایی که لامپونگ سوآن را قبل از ورود به ایران، یعنی زمانی که در تایلند بوده می‌شناخته است در پناه او قرار می‌گیرد.

در اطلاعاتی که رشیدآقا به روال تعریف در اختیارم گذاشت نکات جالبی وجود داشت که پاسخ هر یک از آنها می‌توانست از نقاط مهم پرونده میکال رفع ابهام کند و قضایا را آن طور که بوده آشکار سازد.

تحلیل این مختصر اطلاعات را در فاصله زمانی که او تعریفش را ناتمام گذاشت تا یک استکان چای برای خودش بریزد انجام دادم. البته از من هم دعوت کرد که یک استکان چای برایم بریزد ولی دعوتش را محترمانه رد کردم. در حالی که او مشغول صرف چای بود، پرسیدم که از لامپونگ سوآن چه اطلاعاتی می‌تواند در اختیارم بگذارد؟ او شانه‌های لاگرش را بالا انداخت و گفت که خیلی سعی کرده بود تا از او راجع به گذشته‌اش، کار و کسبش و اینکه در تهران به چه کاری سرگرم است اطلاعاتی به دست آورد ولی از آنجایی که لامپونگ مردی سرموز به نظر می‌رسید در پاسخ دادن به سؤالات رشیدآقا طفره می‌رفته و مطالب دیگری را پیش

می کشیده است.
رشیدآقا در پایان سخنانش درباره لامپونگ اضافه کرد که این تایلندی اسرارآمیز حدود شصت سال سن داشته، قدش متوسط و اندکی خمیده بوده و به نگاری علاقه وافری نشان می داده است طوری که آثار جب ساقی را به تعجب واداشته بود!

هوای دم کرده و بوی تندرستیگار او کلافه ام کرده بود با این حال باید تحمل می کردم چون هنوز خیلی چیزها مانده بود که باید مطرح می شد و او جواب می داد.
پرسیدم:

- لامپونگ و النی مهمان شما بودند یا جنس و انعام ساقی پای خودشان بود؟
رشیدآقا خنده کوتاهی کرد و گفت:
- دو دفعه آنها را مهمان کردم دفعه اول موقعی بود که لامپونگ به اینجا آمد و دومین دفعه شبی بود که النی به همراحتش بود.

برای چندین بار در جای خود کمی جابجا شدم و پرسیدم:
- این لامپونگ سوان مرد اسرارآمیز را کجا می توانم بینم؟
رشیدآقا دست به پیشانی عرق کرده اش کشید و گفت:
- اگر پیدا ش کردید سلام مرا به او برسانید و بگویید که رسم رفاقت این نبود که بی خبر غیبت بزندا!

بی آنکه در سخنان رشیدآقا شک کنم پرسیدم:
- چند وقت است او را ندیده اید؟

چند لحظه ای به تفکر پرداخت و بعد به من نگریست و گفت که نزدیک به دو ماه است که او را ندیده و تا آنجا که حافظه اش یاری می کند غیبت یا ناپدید شدن لامپونگ باید در همین حدود باشد حالا چند روز کمتر یا بیشتر اصل قضیه را هوض نمی کند.

بعد با تبسمی که دندانهای نامنظم و جرم گرفته اش را در معرض دید قرار می داد اضافه کرد که بیش از نیم تریم شده برای اطلاعاتش به سوالات من جواب داده است! حق با او بود و باید راضیش می کردم چون هنوز به خیلی سوالات دیگر باید جواب می داد. البته منوط به دانسته هایش بود. مبلغ پرداختی را به دو برابر رسالدم و گفت که از النی برایم بگویید که پس از ناپدید شدن لامپونگ سوان، باز هم بسراflash آمده یا مثل پدرخوانده اش لامپونگ غیبیش زده است، آن هم بدون

خداحافظی از رشیدآقا! سخاوتمند!

رشیدآقا خنده‌اش گرفت و هنوان پدرخوانده را دوباره تکرار کرد و گفت که چه اسم با اسمایی برای لامپونگ انتخاب کرده‌ام! بعد به سخاوتمندی خودش اشاره کرد که در نگاری خانه او همیشه به روی دوستانش باز است.

من سکوت کردم چون اگر کلامی درباره پدرخوانده به زبان می‌آوردم و با او همزیان می‌شدم، او شروع می‌کرد به حاشیه رفتن و از خودش تعریف کردن که دیگر نمی‌توانستم تحملش کنم. سکوت من باعث شد که خودش را جمع و جور کند. بعد، چای ته استکان را سر کشید و در مورد النی این طور گفت که چند روز پس از آخرین دفعه‌ای که سه نفری، یعنی لامپونگ، النی و خود رشیدآقا مشغول خودسازی در پای نگاری بوده‌اند، النی تک و تنها به نگاری خانه می‌آید. رشیدآقا وقتی می‌بیند از لامپی یا لامپونگ سوآن خبری نیست متعجب می‌شود و سراغ او را از النی می‌گیرد؟ تنها جوابی که النی می‌دهد این بوده که از لامپونگ خبری ندارد!

رشیدآقا ادامه داد که از آن پس دیگر موفق بدیدن لامپونگ سوآن نشده است. پرسیدم که بعد از آنکه النی تک و تنها به نگاری خانه آمده بود آیا باز هم او را در پای نگاری سرافراز کرده بود؟
رشیدآقا گفت:

- حرف آمد تو حرف و من یادم رفت راجع به این زن بدبهخت و غریب که راه به جایی نداشت صحبت کنم. او واقعاً یک زن معتاد و درمانده به تمام معنا بود. هر دفعه که به هوای نگاری به اینجا می‌آمد، آه در بساط نداشت که حتی به آقا رجب العامی بدهد چه رسید به اینکه از عهده مخارج نگاری برآید.

وی اضافه کرد:

- شاید باورتان نشود آقا! وکیل ولی خدا شاهد است آن چند دفعه‌ای که النی می‌آمد اینجا، پولی که از او نمی‌گرفتم هیچ، مبلغی هم در اختیارش می‌گذاشت. البته به هنوان قرض، به خودش هم می‌گفتم ولی در حقیقت از روی ترحم بود و انتظار هم نداشت قرضش را ادا کند چون آن مبلغ برای مخارج یک روزش هم کافی نبود. این تنها کاری بود که می‌توالستم در حق او بکنم. بعدش هم رفت و پشت سر ش را هم نگاه نکردا درست مثل پدر خوانده‌اش!

صورتم را که از عرق مرطوب شده بود با دستمال خشک کردم و گفتم:

- با اینکه به وضع رقت بار النی آشنا بودید و از روی ترحم و دلسوزی کمکش می‌گردید هیچ به این فکر نیفتادید که بدانید این زن معتاد و بدبخت چه کار می‌کند و زندگی روزمره‌اش را چگونه و در کجا می‌گذراند!
رشیدآقا دستش به طرف زیرسیگاری رفت و سیگار نصفه‌ای را که دقایقی پیش خاموش کرده بود روشن کرد و گفت:

- باور کنید خیلی سعی کردم سر از زندگی اش در بیاورم چون این زن تعیف و معتاد برای من به صورت یک معما درآمده بود ولیکن هر دفعه که از او می‌پرسیدم توی این مملکت غریب چه کار می‌کند، خانه‌اش کجاست و باکی دخور است، از جواب دادن طفره می‌رفت تا اینکه سومین دفعه‌ای که به اینجا آمد برخلاف دفعات قبل، تا از پای نگاری بلند می‌شد به دنبال کارش می‌رفت آن دفعه ماندگار شد. طرفهای غروب بود که تقاضا کرد به او اجازه بدهم شب را همینجا بماند. من هم آقا رجب را صداش کردم و النی را به او سپردم.

رشیدآقا به آرامی حرکتی کرد و خودش را به طرف دیوار کشید و ادامه داد:

- تقریباً هوا تاریک شده بود و من آماده رفتن پیش زن و بچه‌ام بودم که النی صدام کرد و به سوال من در مورد کار و زندگی اش این جواب را داد که روزی چند ساعت در خانه‌ای کار می‌کند و اضافه کرد که مرگ برای زن بدبختی مثل او در حکم خوشبختی است!

وی اضافه کرد:

- فردای آن شب صبح اول وقت که به اینجا آمدم از النی خبری نبود. در واقع بعد از آن شب دیگر ندیدمش تا امروز که عکس جسدش را نشانم دادید. عجب دنیا بی است!

- یادتان هست النی چند دفعه به اینجا آمد البته بعد از ناپدید شدن پدر خوانده‌اش؟

- دو یا سه دفعه. بله سه دفعه! راستش درست یادم نیست. بگذارید از آقا رجب پرسم چون مغزش بهتر از من کار می‌کند.

- احتیاجی به آقا رجب نیست حرفتان را قبول می‌کنم.

رشیدآقا برای چندین بار با تبسی ناعمامنگ با چهره تکیده‌اش گفت:

- می‌بخشید آقا! وکیل، شما درست مثل پلیسها سوال می‌کنید. می‌گوییم نکند شما پلیس باشید!

- پوزخندی زدم و گفتم:

- هیچ فکر نکرده‌ید اگر من پلیس بودم، همان موقع که وارد اینجا شدم و شما را پای نگاری دیدم، بساطتان را به هم می‌ریختم و شما هم اینجا نبودید! یک لحظه مکث کردم و سپس ادامه دادم:

- همان طور که گفتم من وکیل دادگستری هستم و برای دفاع از موکلم و رفع اتهام از او مجبورم تا آنجا که در توانم هست شواهد و مدارکی جمع‌آوری کنم که بتوانم در دادگاه ارائه دهم. ضمناً این را هم باید بدانید که وکلای دادگستری هم برای جمع‌آوری مدارک و شواهد دادگاه‌پسند، درست مثل مأموران پلیس عمل می‌کنند.

سؤال دیگری که به پرونده میکال و مقتول در ارتباط باشد به ذهنم نرسید. با این حال، چند برگ یادداشت که در بردارنده نکاتی مهم از اطلاعاتی بود که رشیدآقا در اختیارم گذاشته بود، بدقت مطالعه کردم تا اگر موضوعی به ذهنم رسید که مطرح نکرده بودم با او در میان بگذارم. ظاهرآ چیزی به ذهنم نرسید. در حالی که یادداشتها را مرتب می‌کردم با تشکر از او از جا بربخاستم. رشیدآقا نیز از روی تشکچه‌اش بلند شد و گفت که اطلاعاتش خیلی بیش از مبلغی که من پرداخت کرده‌ام ارزش داشته است.

روی این فکر که ممکن است ملاقات دوباره این موجود مفngی لازم و ضروری باشد و از آنجایی که اطلاعاتش با ارزش بود، مبلغ اولیه را به سه برابر رساندم و به این ترتیب زمینه ملاقات بعدی را در صورت نیاز فرامم کردم.

موقعی که از پله‌های آجری پایین می‌رفتیم گفتم:

- هیچ فکر نمی‌کردم شما هم به زبان خارجی آشنا هستید!

رشیدآقا روی پله ایستاد. در همان موقع من پله آخری را طی کردم و سر به جانب او گرداندم، از حرفی که زده بودم متعجب شده بود! از پله‌ها پایین آمد و گفت:

- آقای وکیل شما هم ما را دست انداخته‌اید! کی گفته من زبان خارجی بلدم! اگر منظورتان لامپی و النی است باید بگوییم که آنها زبان ما را خیلی خوب می‌دانستند بخصوص آن پیرمرد اسرارآمیز! متنها هر دوشان کمی لهجه داشتند.

وقتی رشیدآقا از لامپونگ سوآن به نام پیرمرد اسرارآمیز یاد کرد، موضوع از یاد رفته‌ای را به ذهنم آورد و آن مشخصات لامپونگ بود. رشیدآقا قیافه دوست

تایلندی ناپدید شده اش را این گونه توصیف کرد: صورت کمی لاغر و کشیده، گونه های برجسته ولی استخوانی، چشمانی به رنگ آبی و فرو نشسته، مو های صاف و یکدست سفید و تنها علامت مشخصه او فرو رفتگی در چانه و خالی گوشتشی کوچکی در میان ابروها یش بوده است.

یکبار دیگر از او تشکر کردم و قبل از خروج از آن خانه محقر، رشید آقا پرسید:

- با این اطلاعات نکر می کنید بتوانید موکلتان را از بند اتهام به قتل نجات

بدهید؟

سری تکان دادم و گفتم:

- به یاری پروردگار امیدوارم بتوانم.

دقایقی از ظهر گذشته بود که من و بهرام خانه رشید آقا را ترک گفتیم.

۷

تحلیل اطلاعات موجود در پرونده میکال، این تیجه را به دست داد که بین آدمهای شناخته شده در پرونده متهم به قتل و النی مقتول، روابطی وجود داشته است که از میان آنها، دو نفرشان، یعنی ترخان و ابدال در آن سوی مرزها به فعالیت غیرقانونی خود ادامه می‌دادند و دو نفر دیگر، یعنی موچول خان و لامپونگ سوان در ایران ناپدید شده بودند.

در زمانی که لامپونگ سوان از لابلای داده‌های رشیدآقا رخ نمود و به جمع یافته‌های پرونده مقتول پیوست، بعید به نظر می‌رسید که این تایلندی اسرارآمیز معتاد به نگاری، در ایران باشد! به قطع یقین، او پس از قتل النی باید از ایران خارج شده باشد. البته اگر قتل مقتول را براین فرضیه قرار می‌دادیم که لامپونگ سوان نیز در قتل او دخالت داشته است.

در مجموع، پرونده النی مقتول در مسیری ناهموار قرار گرفته بود و تنها میکال متهم به قتل را که در حل این معما، ظاهراً کلیدی مؤثر به حساب نمی‌آمد و اگر هم می‌توانست مؤثر باشد، دست به پنهان کاری زده بود در اختیار داشتیم، در حالی که عواملی مثل موچول خان و لامپونگ سوان، که به احتمال قوی عوامل کلیدی ماجراهی قتل النی به حساب می‌آمدند، دور از دسترس بودند و تنها هویتشان

مشخص بود!

به دستور سرهنگ، مشخصات لامپونگ سوان در اختیار با تجربه ترین چهره‌نگار اداره قرار گرفت تا در صورتی که تصویر ساخته شده مورد تأیید رشیدآقا که کوتاه زمانی با لامپونگ هدم بوده است، قرار گرفت، به عنوان تصویری واقعی از او تکثیر و در اختیار مراکز پلیس جنایی استانها و پاسگاههای مرزی قرار گیرد. اما سرهنگ با همه آرامشی که از داده‌های رشیدآقا احساس کرد، برداشت من از حالت ذهنی او این بود که در این آرامش اندکی تردید وجود دارد. به سرهنگ اطمینان دادم که هیچ دلیلی بر رد اطلاعات رشیدآقا وجود ندارد که نسبت به او بدگمان باشیم و این گونه تصور کنم که کل داده‌های او ساختگی است زیرا رشیدآقا را آن طور که بهرام معرفی کرده بود مردی ممکن بود وظرف دو سه ساعتی که من با او به گفتگو نشسته بودم احساس کردم که در گفته‌هایش کاملاً صادق است.

با این توضیحات که در حقیقت عقیده خودم بود، ذهن سرهنگ را برای آنچه بر این ادعا مهر تأیید می‌گذاشت آماده کردم و آن مربوط به نشان دادن عکس جسد مقتول به رشیدآقا بود که در یک نگاه به عکس، صاحب آن را شناخته بود که اسمش النی است! به این ترتیب، تردید سرهنگ در پذیرش اطلاعات رشیدآقا برطرف شد و او از من خواست تا با این دانسته‌ها هر کاری که در جهت تکمیل پرونده متهم به قتل و نیز مقتول لازم است انجام بدهم و قبل از هر چیز میکال را از زندان موقت به پای بازجویی بکشم و براساس اطلاعات به دست آمده از رشیدآقا، از او بازجویی کنم شاید از خلال پاسخهایش، مطلب به درد بخوری در ارتباط آشنایی‌اش با لامپونگ سوان به دست آید. این مأموریت را به سنجرواگذار کردم و خودم به ملاقات آقای ارسلان و خانمش رفت تا همان مأموریتی را که به سنجر محول کرده بودم، انجام دهم. این ملاقات بدون قرار قبلی صورت گرفت چون تصمیم بر این بود که یکی دور روز، پرونده متهم به قتل النی تکمیل و به دادسرا ارجاع گردد.

وقتی از آقای ارسلان و خانمش پرسیدم که آیا نام النی و لامپونگ سوان به نظرشان آشنا نمی‌آید؟ یا به خاطر نمی‌آورند که نام این دونفر و یا یکیشان را از زبان کسی مثلًا میکال شنیده باشند؟ شگفت‌زده شدند! خانم ارسلان تبسم کنان پرسید که آیا این دونفر زن هستند یا مرد؟

آقای ارسلان لحن اعتراض‌آمیزی پیش گرفت و گفت:

- چرا هر وقت شما بدیدن ما می‌آید، اسمی آدمهایی را مطرح می‌کنید که

خارجی هستند و انتظار دارید که من و همسرم آنها را بشناسیم و اطلاعاتی درباره زندگیشان در اختیارتان بگذاریم.

لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

- اصولاً شما براساس چه چیزی، چه انگیزه‌ای به این فکر افتاده‌اید که ممکن است من و یا همسرم آدمی به اسم النی و آن یکی نمی‌دانم اسمش چیست... خانم ارسلان گفت که آن یکی اسمش لامپونگ سوان است.

آقای ارسلان گفت:

- بله النی و یا لامپونگ سوان را که برای اولین بار اسمشان را از زبان شما شنیدیم، بشناسیم! یا اسم این دو نفر را از زبان میکال شنیده باشیم! خانم ارسلان این گونه اظهارنظر کرد که پلیس جنایی با به دست آوردن اسامی النی و لامپونگ سوان به این تیجه رسیده است که آنها هم مثل آن چند نفر دیگر، از همکاران میکال در باند قاچاق انسانها بوده‌اند!

در این چند دقیقه‌ای که آقا ارسلان و خانمش از روش پلیس جنایی و به خصوص ازمن در مورد پرونده میکال متهم به قتل و آدمهای ناشناخته‌ای در ارتباط با این پرونده انتقاد می‌کردند، من سکوت کرده بودم تا انتقاد غیراصلی آنها در نقطه‌ای به پایان برسد. سرانجام، هر دوی آنها سکوت کردند چون دیگر حرفی برای گفتن نداشتند. و منتظر بودند که من چیزی بگویم.

در حالیکه نگاهم به ارسلان بود گفتم:

- مقتولی که جسدش را در صندوق اتومبیل میکال پیدا کرده‌اند، اسمش النی است. یک زن فیلیپینی الاصل تبعه تایلند که به طور غیرقانونی وارد ایران شده بود. آقای ارسلان با شگفت‌زدگی پرسید که پلیس جنایی از کجا و به چه وسیله‌ای مقتول را که اسمش النی و تبعه تایلند بوده شناخته است؟ این موضوع باید خیلی جالب باشد که یک زن فیلیپینی تبعه تایلند را در تهران به قتل برسانند و جسدش را در صندوق اتومبیل میکال از همه جا بی خبر پنهان کنند و او را به درد سر بیندازند! همان طور که نگاهش می‌کردم گفتم هویت و ملیت مقتول شناسایی شده به پلیس جنایی مربوط می‌شود و من مجبور نیستم در این مورد به او و همسرش توضیح بدهم.

او مادرت خواست و گفت که منظور خاصی نداشته و همین طوری پرسیده است.

خانم ارسلان راجع به لامپونگ سوآن پرسید که چه کاره بوده، آیا در قضیه قتل
النی دخالت داشته یا از افراد باند قاچاق انسانها بوده است.

لامپونگ سوآن را مردی حدود شصت ساله اهل تایلند معرفی کرد و افزودم
که ظاهراً این مرد پدرخوانده النی مقتول بود و مدت کوتاهی که دقیقاً مشخص
نیست از او نگهداری می‌کرده ولی ناگهان غیبیش می‌زند و هیچ‌رد یا نشانه‌ای از
خودش باقی نمی‌گذارد.

اضافه کرد اینکه لامپونگ سوآن در قتل النی دخالت داشته و یا از افراد باند
قاچاق انسانها بوده است، هیچ‌گونه اطلاعاتی نمی‌توانم در اختیارشان بگذارم.

خانم ارسلان گفت:

- خیلی عجیب است!

با همان آهنگ قبلی گفت:

- عجیب‌تر اینکه هر دوی آنها به نگاری معتاد بودند.

کلمه نگاری، هر دوی آنها را متعجب ساخت. خانم ارسلان پرسید که نگاری
دیگر چه جور مواد مخدری است؟!

مشکل می‌شد باور کرد که آنها با اسم نگاری و طرز کار آن آشنا نباشند! به
مرحال به اختصار توضیح دادم که نگاری چیست و چه عملی انجام می‌دهد.

خانم ارسلان با تبسمی که لبانش را از هم باز می‌کرد گفت که تا قبل از توضیح
من درباره نگاری، او اصلاً با این وسیله احتیاد آشنا نبوده و حتی اسمش را هم
شنیده است! پوزخندی زدم و گفتم که برعکس، بودرزاده‌اش میکال در این باره
اطلاعات زیادی دارد.

آقای ارسلان ناراحت شد و به طور جدی گفت:

- با اینکه برای شما احترام زیادی قائلم، اظهارنظرتان را درباره میکال به
هیچ‌وجه نمی‌پذیرم چون امکان ندارد او با نگاری و این جور وسایل احتیاد آشنا
باشد.

در حالی که با قیافه جدی و پرمعنی نگاهش می‌کردم گفت:

- معمولاً قاچاقچی‌ها در هر زمینه‌ای با وسایل احتیاد و انواع مواد مخدر آشنا
هستند چه بسا ممکن است معتاد هم باشند. بنابراین به حدس نزدیک به یقین و با
توجه به کارهای غیرقانونی میکال که صریحاً به همکاری خودش با باند قاچاق
انسانها اعتراف کرده، طبیعی است که در جریان نقل و انتقال انسانها به طور پنهانی از

نقطه‌ای به نقطه دیگر، خواهی نخواهی با نگاری و از این قبیل وسایل اعتیاد آشنا شده، ضمناً یادتان باشد که آشنایی با وسایل اعتیاد به این معنی نیست که آدمی مثل میکال معتاد هم باشد.

خانم ارسلان خنده تمخرآمیزی سر داد و گفت که آنچه درباره میکال برادرزاده‌اش از زبان من شنیده است نمی‌تواند فراتر از حدس و گمان باشد زیرا برادرزاده‌اش را خیلی خوب می‌شناشد و مثل روز برایش روشن است که به زودی از او رفع اتهام خواهد شد و پلیس جنایی ناگزیر است به جستجوی قاتل اصلی پردازد.

گفتگو با این زن و شوهر پر مدها که حدس زده بودم ممکن است نام النی، یا لامپونگ سوان را به طور اتفاقی از زیان میکال شنیده باشند بی‌نتیجه بود. هر چند در مورد دیگر همکاران میکال جواب منفی شنیده بودم. ادامه چنین گفتگویی جز شنیدن مطالب تکراری و خسته کننده مطلب تازه و به درد بخوری از خلال گفته‌هایشان به دست نمی‌آمد. بنابراین به ملاقات با آنها پایان دادم و به اداره بازگشتم. سنجیر منتظرم بود. در حالی که به طرف میز تحریرم می‌رفتم گفتم:

- از قیافت پیداست که دست خالی برگشته‌ای!

او فنجان چای را که به لبانش نزدیک کرده بود به روی میز گذاشت و از ملاقاتش با میکال برایم گفت که وقتی از او درباره النی و لامپونگ سوان می‌پرسد که آیا زن و مردی را با این نام و نشان می‌شناشد؟ میکال با خونسردی جواب می‌دهد که این اسمی برای او ناآشنایست و بعد، از شفل و حرنه النی و لامپونگ سوان می‌پرسد؟ سنجیر مسئله کشف جسد زلی در صندوق اتومبیل او را پیش می‌کشد و اضفانه می‌کند که هویت مقتول مشخص شده و اسمش النی بوده است. میکال شانه بالا می‌اندازد و با بی‌اعتباً می‌گوید که اصلاً برای او مهم نیست که اسم مقتول النی و یا هر اسم دیگری بوده، مهم این است که او را به اتهام قتلی که مرتكب نشده بازداشت کرده‌اند و بهتر است از قاتل یا قاتلین اصلی، درباره النی مقتول و لامپونگ سوان سوال شود. بعد، از اینکه توانسته است به سنجیر کمک کند اظهار تأسف می‌کند.

تبسم کنان گفتم:

- و بعدش با عصبانیت زندان را ترک گفت! رامتن سرهنگ کجاست؟ چرا غماقش خاموش بود.

سنجر ته مانده فنجان چای را سر کشید و گفت که گویا یک جایی دعوت داشته است.

بعد اضافه کرد:

- باور کن اگر جازه داشتم، بلاعی به سرش می‌آوردم که راستش را بگویند چون توی چشمانتش می‌خواندم که دارد دروغ می‌گویند!

بعد پرسید:

- چای یا یک لیوان نوشیدنی خنک؟

- یک فنجان چای کمنگ.

- اگر نوشیدنی خنک را انتخاب می‌کردی معنی اش این بود که از ملاقات آقای ارسلان و خانمش دست پر برگشته‌ای و حالا نشان دادی که از ملاقات با آنها چیزی دستگیرت نشده!

- انتظارش را هم نداشت که آنها النی و لامپونگ سوآن را بشناسند.

سنجر از فلاسک چای، یک فنجان برایم ریخت و آن را جلو من روی میز گذاشت و گفت که به این تیجه رسیده است که اوراق بازجویی از میکال کمترین ارزشی ندارد چون به حقیقت‌گویی نپرداخته است.

کمی شکر در فنجان چای ریختم و در حالی که آن را به هم می‌زدم، سخنان سنجر را که صرفاً نظر شخصی او بود مورد تأیید قرار دادم و اضافه کردم که خود من هم به همین تیجه رسیده‌ام و سپس نظر خود را این‌گونه مطرح ساختم که از اولین جلسه بازجویی از میکال، احساس من این بوده است، با این‌که متهم به کارهای خلاف قانون خود در باند قاچاق انسانها اعتراف کرده است، بدون تردید در درای این اعتراف، ماجرایی یا بهتر بگوییم رازی بزرگ وجود دارد که به زندگی او بسته است. از این‌رو، در تمام جلات بازجویی، او با زرنگی و زیرکی از افشاء آن طفره رفت.

کمی چای نوشیدم و سپس مسئله قتل النی و کشف جسد مقتول در صندوق اتومبیل میکال را پیش کشیدم که بنا به اظهارات متهم، وجود جسد زنی در صندوق اتومبیل ناشی از توطئه‌ای اتقام‌جویانه بوده است از نظر من، این توطئه یعنی مخفی کردن جسد زنی در صندوق اتومبیل او نمی‌توانست توانست تاوان مبلغ سیصد هزار دلاری باشد که میکال به عوض واریز کردن به حساب بانکی یکی از شرکای باند قاچاق انسانها، به نام لیا بیوه یهودی فرانسوی‌الاصل که قصد ازدواج با او را داشته

به شعبه بانک مرکزی فرانسه در بندر مارسی حواله کرده بود! تیجه اینکه اگر چنین چیزی حقیقت می‌داشت، ترخان و ابدال گردانندگان باند قاچاق انسانها که طبعاً آدمهای با تجربه و کارکشته‌ای باید باشند، خیانت میکال را در امانت داری این‌گونه پاسخ نمی‌دادند!

سنجر پرسید:

- این راز بزرگ و شگفتی آور که حدس می‌زنی ممکن است در ورای کل این ماجرا وجود داشته باشد چه چیزی می‌تواند باشد؟ این هم خودش مسئله‌ای است!

تنه مانده فنجان چای را سرکشیدم و گفتم:

- چیزی به ذهنم نمی‌رسد.

اینکه میکال حقایق را آن طور که در زندگی اش نقش سرنوشت‌ساز داشته و قتل النی از آن ناشی می‌شده و احتمالاً کل ماجرا حول محور رازی بزرگ قرار گرفته است، سبب گردید که این اندیشه خام به ذهن سنجر راه یابد که راز بزرگ را براین فرضیه قرار دهد که میکال در سرقت اسناد سری یک دولت خارجی دست داشته است.

خنده‌ام گرفت چون تنها برچسبی که در مورد میکال همخوانی نداشت و اصولاً تصور آن، احتمانه به نظر می‌رسید این بود که فرضیه سنجر را مورد بررسی قرار دهیم و به این تیجه برسم که میکال قربانی همیات سری و پنهانی بین دو سرویس اطلاعاتی شده است.

با آگاهی اندکی که در زمینه سرویس‌های اطلاعاتی و ضداطلاعاتی داشتم توضیح دادم که سرویس‌های ضداطلاعاتی به خصوص وابسته به کشورهای شرق اروپا، در صورت برخورد با چنین مسائلی که به حفظ اسرار کشورشان بستگی دارد، قضیه را به گونه‌ای حل می‌کنند که مأمور سری طرف مقابل را یا از بین می‌برند و یا با روش خاص خودشان ترتیبی می‌دهند که وقتی مأمور به دام افتاده به دنیای خودش باز می‌گردد، هنوان یک مأمور دوچاره را دارد.

اضافه کردم که بعيد به نظر می‌رسد یک سازمان ضداطلاعاتی به منظور ضربه وارد ساختن به طرف مقابل، دست به توطئه‌ای مثل پنهان کردن جسد یک زن، یا یک مرد در صندوق اتومبیل فرد مورد نظر بزند!

با توضیحاتی که دادم ظاهراً سنجر قانع شد که فرضیه او به دور از عقل سليم است. با این حال به نظر می‌رسید که در ذهن خود در جتجوی رد یا نشانه‌ای از

راز بزرگ است که در باره اش و بی آنکه بدانیم این راز چه چیزی است به گفتگو پرداخته بودیم.

به ساعتم نگاه کردم حدود ساعت نه شب بود ولی هنوز از قسمت چهره نگاری تصویر لامپونگ سوآن را نفرستاده بودند. سنجر از جا برخاست و گفت:

- شاید بازپرس بتواند به حقایق ناگفته دست یابد!

شانه بالا انداختم و گفتم:

- شاید ولی بعید به نظر می رسد بتواند به تیجه مطلوب برسد!

- با من کاری نداری؟

- نه کاری ندارم می توانی بروی.

سنجر شب بخیر گفت و به راه افتاد که برود، در همین موقع چهره نگار با تجربه اداره وارد اتاق شد و تصویری را که از روی مشخصات لامپونگ سوآن را به دستم داد و گفت که فکر نمی کند نقصی داشته باشد.

در حالی که نگاهم به تصویر لامپونگ سوآن بود گفتم که تنها رشید آقا می تواند در این مورد اظهار نظر کند چون صاحب این تصویر را به دفعات در پای نگاری دیده است. سنجر پیشنهاد کرد که رشید آقا را به اداره بیاوریم تا نظرش را درباره لامپونگ سوآن بدانیم. نگاهش کردم و یادآور شدم که یادش باشد که در ملاقات با رشید آقا، خودم را به عنوان وکیل دادگستری معرفی کرده‌ام.

سنجر تبسم کنان گفت که اصلاً به این موضوع توجه نداشته است و اضافه کرد که بدون شک وقتی پای عکس لامپونگ سوآن به میان بیاید، رشید آقا متوجه خواهد شد که قضیه از چه قرار است. به او گفتم که در این مورد هم فکرش را کرده‌ام و به فرض اینکه بفهمد ما کسی هستیم، مهم نیست چون بعید به نظر می رسد سر و کارمان به نگاری خانه رشید آقا بیفتند.

* * *

برخلاف دفعه قبل که تنها من و بهرام خبرچین اداره به نگاری خانه رشید آقا رفته بودیم در ملاقات بعدی، سنجر و چهره نگار اداره نیز با ما بودند. سعی کردیم حوالی ساعت نه صبح در محل باشیم ولی دقایقی از ساعت نه گذشته بود که چهار نفری روی همان گلیم چسبیده به کف اتاق، روی روی رشید آقا که بر بالش پر تو تکیه زده و آثار جب ساقی مخصوص سرگرم پذیرایی از او بود، نشستیم.

رشید آقا ورود ما را بی آنکه خوش آمدی گفته باشد متوجه شد اما اعتنایی نکرد

چون به گفته خودش مشغول خودسازی بود و طبیعتاً ترجیح داد که از حال و هوایی که در آن پرسه می‌زد خارج نشد.

چند دقیقه از ساعت ده گذشته بود که رشید آقا سر از بالش پرقو برداشت و ابتدا به من خوش‌آمد گفت و درحالی که نگاهش به سنجر و چهره نگار اداره بود، مرا مخاطب قرار داد و بالحنی معنی دار گفت:

- اگر اشتباه نکرده باشم این آقایان هم از وکلای دادگستری هستند!

کمی جابجا شدم و گفتم:

- آقایان از همکارانم هستند و ابراز علاقه کردند که با شما آشنا شوند.

او متوجه من شد و با همان خنده‌ای که دندانهای نامنظم و زردرنگش را ظاهر می‌ساخت گفت:

- حتماً به همکاراتتان گفته‌اید که در اینجا وسائل پذیرایی نداریم باید بیخشید.
و بلا فاصله بالحنی کنایه‌آمیز پرسید:

- راستی آقای وکیل از دوست خارجی ما لامپونگ سوان چه خبر؟

کمی خودم را به طرف او کشیدم و گفتم:

- بی خبر نیستم. همین دیشب یک قطعه عکس خودش را توسط من برای شما فرستاده که همیشه به یادش باشید.

رشید آقا متوجه شد! چند لحظه نگاهش به روی من ثابت ماند و آنگاه با شتابزدگی گفت:

- عکسش را با خودتان آورده‌اید؟

تصویر لامپونگ سوان را از لای پوش بیرون آوردم و مقابل چشمان او گرفتم و گفتم:

- این هم عکس دوست خارجی شما ولی شک دارم که عکس خودش باشد.
رشید آقا به تصویر لامپونگ سوان خیره شد لحظه‌هایی بعد لبان بسته‌اش با تبسی که با چهره‌اش همخوانی نداشت از هم گشوده شد و گفت:

- خود خودش است. یک تار مو هم اختلاف ندارد. اما پلک چشماش باید کمی خوابیده باشد.

بعد نگاهش را به من دوخت و پرسید:

- ولی این عکس چرا مثل عکسهای معمولی نیست؟ مثل اینکه با دست کشیده‌اند!

دستم را به روی شانه چهره نگار گذاشت و گفتم:

- پرونده‌نى مقتول که دفعه قبل در باره‌اش اطلاعاتى در اختیارم گذاشتید، عکس لامپونگ سوآن را کم داشت و باید تهیه می‌شد. زحمت این کار هم به آقای چهره نگار که در این فن استادند واگذار شد. رشید آقا اخوها یش را به حالت تعجب در هم کشید و پرسید که عکس لامپونگ سوآن را از کجا تهیه کرده بودیم در حالی که هیچ شناختی در باره‌اش نداشتیم! به او گفتم که تصویر لامپونگ سوآن از روی مشخصات چهره‌اش که او در اختیارم گذاشته بود کشیده شده است.

رشید آقا خنده بلندی کرد و گفت که اصلاً به این موضوع توجه نداشته است و اضافه کرد که اگر کسی پلکها یش خوابیده باشد، دقیقاً تصویر خود لامپونگ سوآن است.

به چهره نگار اشاره کردم که فوراً دست به کار شود، او ظرف چند دقیقه تنها نقش جزئی تصویر را بر طرف کرد و همینکه رشید آقا آن را مورد تأیید صد در صد قرار داد، دیگر با او و نگاری خانه و هوای دم کرده‌اش کاری نداشتیم. حدود ساعت یازده صبح بود که نگاری خانه رشید آقا و آن محله را ترک گفتیم.

سرهنج از پیشرفت کار راضی بود. هر چند که به نقطه دلخواه نرسیده بود. او پس از دیدن تصویر لامپونگ سوآن، دستور تکثیر و ارسال آن را به مراکز پلیس در کلیه شهرها و نوار مرزی صادر و بعد، از من و سنجر دھوت کرد که ناهار را با او صرف کنیم. سر میز ناهار تصمیم گرفته شد پس از پخش تصویر لامپونگ سوآن در سطح کشور، پرونده میکال متهم به قتل النی، به دادستانی ارسال گردد.

۸

میکال متهم به قتل النی زن معتمد فیلی پسی، در جلسات بازپرسی همان پاسخها و اطلاعاتی را که به کرات در بازجویی‌ها اظهار داشته بود، در اختیار بازپرس می‌گذارد بی‌آنکه دچار تناقض‌گویی شده باشد. بنابراین، بازپرس در می‌باید که ادامه بازپرسی از متهم نه تنها کمترین تأثیری در گشودن گره کور تعییه قتل النی ندارد، بلکه افزون بر اطلاعات موجود در پرونده نیز چیزی دستگیرش نمی‌شود. از این‌رو، بازپرس را متوقف می‌کند تا شیوه تازه‌ای بباید و ماجرای قتل را آن‌گونه که بوده است کشف کند.

وی این گونه تشخیص می‌دهد که در صورت آزادی متهم، جرم زودتر کشف می‌گردد. بر این اساس و با استفاده از اختیارات قانونی خود، تصمیم می‌گیرد که متهم را به قید وجه‌الضمان نقدی، آزاد کند ولی قبل از آنکه تصمیم خود را به مورد اجرا بگذارد، از سرهنگ ومن دھوت کرد تا در زمینه تصمیمی که گرفته است با ما به مشورت پردازد و آنگاه وارد عمل شود. این دھوت جنبه قانونی نداشت که نظرخواهی از ما را الزام‌آور سازد. او بدون مشورت هم می‌توانست دستور آزادی میکال متهم به قتل را در چارچوب اختیارات قانونی خود صادر کند و سپس پلیس جنایی را آگاه سازد و وظایفش را در مورد متهم آزاد شده یادآور شود، که البته این شیوه بازپرس به منظور کشف جرم باعث می‌شد که وظیفه سنگینی به پلیس جنایی

واگذار شود.

در جلسه مشورتی، پس از آنکه سرهنگ و من در بطن طرح آزادی متهم قرار گرفتیم، بازپرس نظر ما را پرسید؟ از آنجایی که پرونده میکال متهم به قتل، چه در مرحله بازجویی و چه در بازپرسی همچنان حالت پیچیدگی بودنش را به دلیل زیرکی وزرنگی متهم حفظ کرده بود، به نظر می‌رسید که تنها راه کشف جرم و دستیابی به حقایق کل ماجرا که کشف جسد النبی در صندوق اتومبیل میکال جزئی از آن بود و احتمالاً کلید اصلی به شمار می‌رفت، تصمیم بازپرس در آزادی متهم باشد. چون جای هیچ‌گونه شک و شبه‌ای را باقی نمی‌گذاشت که میکال پس از آزادی از زندان به سوی هدفهایی که تنها برای خود او مشخص بود کشیده می‌شود - همان هدفهایی که در تمام مراحل بازجویی و بازپرسی نهایت زیرکی اش را نشان داده و سعی کرده بود سکوت کند. به سخن دیگر، آزادی میکال از زندان، این فکر را به وجود می‌آورد که به قطع یقین، او در صدد انتقامجویی از کسانی بر می‌آید که بنا به اظهارات خودش چه در بازجویی و چه در بازپرسی، قتل النبی و پنهان کردن جسد مقتول را در صندوق اتومبیلش توطئه‌ای از جانب آنها تشخیص داده است.

سرهنگ ضمن موافقت با طرح بازپرس نسبت به آزادی متهم، افزود که این طرح باعث می‌شود که پلیس جنایی مسئولیت سنگینی را در مراقبت از متهم به عهده بگیرد. سپس، این نکته مهم و در عین حال مخاطره‌آمیز را مطرح ساخت که این مراقبت هیچ تعهدی را ایجاد نمی‌کند که متهم دست به کارهای خلاف قانون نزند و یا از چارچوب آزادی موقت خود خارج نشود!

بازپرس در حالی که سرش را تکان می‌داد و این به نشانه تأییدی بود بر آنچه سرهنگ مطرح ساخته بود گفت که وقوع این گونه مسائل تازگی ندارد و هر اتفاقی که بیفتند آقای ارسلان و خانمش که برای آزادی میکال به قید ضمانت ملکی یا وجه‌الضمان نقدی، به او مراجعت کرده‌اند جوابگو خواهند بود. آنگاه مرا مخاطب قرار داد که اگر راه دیگری به نظرم می‌رسد مطرح کنم. من با توجه به مسئولیت سنگینی که آزادی متهم برای پلیس جنایی ایجاد می‌کرد وطبعاً این مسئولیت به من واگذار می‌شود، مسئله انتقامجویی میکال از توطئه گران را که در واقع گردانندگان باند قاچاق انسانها بودند، آن گونه که به ذهنم رسیده بود مطرح کردم وافزودم از آنجایی که مهره‌های اصلی باند، یعنی ترخان و ابدال و هم چنین موقول خان کارگزار باند در تهران که احتمالاً به آنها در استانبول یا قبرس ملحق شده است، به ظن قوی،

میکال پس از آزادی از زندان، همه تلاش خود را به کار خواهد برد که به طور پنهانی از ایران خارج شود تا در استانبول یا قبرس بتواند نقشه انتقامجویی خود را به مرحله عمل درآورد که در آن صورت ممکن است جانش را بر سر این کار بگذارد.

بازپرس با تبسم گفت:

- این طور که معلوم است شما راه دیگری به نظرتان نمی‌رسد!
در حالی که نگاهش می‌کردم شانه‌هایم را کمی بالا گرفتم و گفتم:
- متأسفانه همین طور است!

سرهنگ او را مخاطب قرار داد و پرسید:

- شما چطور آقای بازپرس، آیا این راهی که در نظر گرفته‌اید تنها راه قانونی برای کشف جرم است؟

بازپرس بالحنی آرام ولی استوار و متکی به اعتماد به نفس و تجربه‌اش در امر بازپرسی، تشخیص خود رادر آزادی متهم به منظور کشف جرم، یگانه راه قانونی دانست و اطمینان داد که معماًی به ظاهر پیچیده قتل النی و نیز دیگر مسایل ناشناخته‌ای که در پرونده میکال وجود دارد حل خواهد شد.

وی سپس به مستولیت پلیس جنایی که دورادور باید متهم را زیرنظر داشته باشد اشاره کرد و افزود که بدون تردید خود متهم، پلیس جنایی را در جهت شناسایی قاتل یا قاتلان النی سوق خواهد داد و بسیاری از نقاط تاریک زندگی او در باند قاچاق انسانها روشن خواهد شد.

سرهنگ پیش را روشن کرد و اینکه ممکن است ناپدید شدن ناگهانی متهم که قابل پیش‌بینی است، مراقبت از او را ناپایدار سازد ابراز نگرانی کرد. بازپرس اظهار داشت در صورتی که چنین اتفاقی بیفتد، آقای ارسلان، یا خانمش و یا هر کس دیگری که آزادی متهم را در برابر وثیقه ملکی یا وجه‌الضمان نقدی پذیرفته باشد، پاسخگو خواهد بود.

سرهنگ پک ملایم به پیش زد و گفت:

- از هم اکنون باید قبول کنیم که در صورت ناپدید شدن متهم، پاسخگویی آقای ارسلان، خانمش و یا هر کس دیگری چیزی راحل نمی‌کند!
بازپرس تبسم کرد و گفت که امیدوار است چنین اتفاقی نیافتد.

دقایقی از تیمروز گذشته بود که سرهنگ و من دفتر کار بازپرس را ترک گفتیم. دو روز بعد، بازپرس به سرهنگ اطلاع داد که میکال متهم به قتل النی به قید

وجه‌الضمان نقدی به مبلغ دو میلیون تومان که تماماً توسط عمه متهم، یعنی خانم ارسلان پرداخت گردیده، از زندان آزاد شده و در اختیار پلیس جنایی است. این خبر را موقعی که سرهنگ، من و سنجیر را به دفتر کارش احضار کرده بود، به ما اطلاع داد و گفت که میکال را باید زیرنظر بگیریم تا از ملاقات‌هاش با اشخاص ناشناس مطلع شویم.

بعد، نظر مرا پرسید؟ به او گفتم که اگر منظورش از زیرنظر گرفتن میکال این است که من یا سنجیر شب و روز، سایه‌وار به دنبال میکال حرکت کنیم، به هیچ وجه با روش ماجور در نمی‌آید زیرا میکال از نظر سیاسی و یا امنیت ملی متهم نیست و اگر هم می‌بود، مراقبت از او به پلیس جنایی واگذار نمی‌شد.

ادامه دادم که میکال متهم به قتل زنی فیلی‌بینی به نام النی است و هر زمان که از طرف پلیس جنایی احضار شود، عمه او، یعنی خانم ارسلان مجبور است برآسانس تعهدی که در محضر بازپرس سپرده است، برادرزاده متهم خود را در اختیار ما بگذارد و در غیراین صورت، بنا به گفته بازپرس باید پاسخگو باشد.

سرهنگ در حالی که سرگرم تجدید توتون پیش بود گفت:
- اینهایی که گفتی تماماً در حاشیه بود، نظر خودت چیست؟

پس از چند لحظه سکوت گفت:

- برای اولین بار، همین امروز احضارش می‌کنم شاید بتوانم از خلال گفته‌هاش افکار پلید و شیطانی را از توی مغزش بیرون بکشم.

پس اضافه کردم:

- این هم نظر من که می‌خواستید بدانید!

سرهنگ کبریت به پیپ توتون تجدید شده‌اش کشید و به دنبال چند تا پک که انبوه دود را از دهانش خارج کرد، نگاهش را به من دوخت و گفت که با احضار میکال موافق است ولی یادم باشد که این پرسه با همه تحصیلات دانشگاهی‌اش که سالها در انگلیس بوده و به کارهای خلاف قانون اشتغال داشته، آدم تو دار و مرموزی است و به این آسانی که ما تصویرش را کرده‌ایم نمی‌شود دستش را خواند. با وجود این با نظر من موافق است چون باید به او تفهیم شود که تا کشف جرم، سایه پلیس جنایی همه جا به دنبالش است و دوراً دور مراقبش هستند.

بعد متوجه سنجیر شد و به او گفت که با وضعی که پرونده میکال پیدا کرده و وارد مرحله تازه‌ای شده است تصمیم دارد مأموریت جدیدی به او واگذار کند.

سنجر به من نگاه کرد. با حرکت سر به او فهماندم سکوت کند. سرهنگ از سمت چپ میز تحریرش پرونده‌ای را جلو کشید، هینک را به روی بینی اش گذاشت و در حالی که نگاهش به برگ اول پرونده بود از مأموریتی مهم و حساس سخن گفت. بعد، به طور اجمال نگاهی به اوراق پرونده انداخت و قبل از آنکه درباره مأموریت جدید سنجر که از نظر او بسیار مهم و حساس بود، توضیح بدهد از او تقاضا کردم که این مأموریت را به یک نفر دیگر واگذار کند و اجازه دهد که سنجر مانند گذشته با من همکاری نماید.

سرهنگ از بالای عینکش به من خیره شد ولی حرفی نزد. این طور به نظر می‌رسید که منتظر است در زمینه تقاضایم چیزی بگویم. او را از حالت انتظار بیرون آوردم به مأموریت ردیابی و شناسایی جان باتیستا قاچاقچی مواد مخدر، در زمانی که محل خدمتم، اداره پلیس بین‌الملل بود اشاره کردم و افزودم که در آن مأموریت نباید تنها می‌بودم.

سرهنگ نگاهش را از من برگرفت و تبسم کرد. این به نشانه آن بود که استدلال مرا در زمینه تقاضایم پذیرفته است. صبر کردم تا بینم چه واکنشی نشان می‌دهد. از دو حال خارج نبود، یا تقاضایم را رد می‌کرد و یا می‌پذیرفت. لحظه‌هایی به سکوت گذشت. او هینک را از روی بینی اش برداشت و گفت که تا آنجا که حافظه‌اش یاری می‌کند، در آن مأموریت، خود من خواسته بودم که عملیات ردیابی جان باتیستا را به تنها‌یی انجام دهم و همان موقع این خواست من با هشتم تعجب او شده بود و با نگرانی مأموریتم را دنبال می‌کرده و هر روز منتظر بوده است که خبر پیدا شدن جسد مرا بشنو!

سرهنگ خنده کوتاهی کرد و ادامه داد که شاید راز موفقیت من در آن مأموریت این بوده است که به تنها‌یی روی پرونده جان باتیستا کار کرده بودم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- و اگر به اسکندر ملحق می‌شدم عکس این قضیه صادق بود. همان طور که برای او اتفاق افتاد و به تنها‌یی حازم محل مأموریتش شد. در حقیقت، من مم اشتباه کردم رئیس! ولی در آن موقع فرصت فکر کردن به این موضوع را نداشتم و تک و تنها به جنگ گروهی قاچاقچی مسلح بروم. هر چند، در بندر که بودم سرگرد سهراب در کنارم بود.

سرهنگ از سر شوخی گفت:

- به هر حال حمایت کردی.

با لحنی جدی گفت:

- شاید هلت حمایت من این بوده که کشته شدن اسکندر به دست مشتی ارادل و آدمکش به نام قاچاقچی، افکارم را طوری به هم ریخته بود که فرصت فکر کردن به خودم را نداشتم و به تنها چیزی که فکر می‌کردم انتقامجویی از باند جان باتیستا بود. بنابراین یک لطفی در حقم بکنید که دیگر آن حمایت تکرار نشود.
سرهنگ پرونده مأموریتی را که تصمیم داشت در اختیار سنجیر بگذارد بست و دستهایش را صلیب‌وار به روی آن گذاشت و پرسید:

- تقاضای دیگری نداری؟

از جا برخاستم و گفت:

- تقاضا همیشه هست، ولی درمورد این یکی متشکرم قربان.
سرهنگ پیش را از روی میز برداشت و قبل از روشن کردن آن برای من و سنجیر آرزوی موفقیت کرد.

پس از ترک اتاق رئیس، همان گونه که تصمیم گرفته بودم، به خانه آقای ارسلان تلفن کردم. خانمش گوشی را برداشت. به او گفتم که موردی پیش آمده که لازم است با میکال ملاقاتی حضوری داشته باشم. خانم ارسلان با لحنی که بوضوح احساس می‌شد از موضع پیروزی در آزادی برادرزاده‌اش که هدف مشترک او و شوهرش را تشکیل می‌داد گفت که خوشحال می‌شود اگر این ملاقات در منزل آنها صورت بگیرد. به خانم ارسلان یادآور شدم که پلیس جنایی با او صحبت می‌کند و این ملاقات نه جنبه دوستانه دارد و نه خصوصی، پس بهتر است به تعهدی که سپرده است عمل کند.

ساعتمان بعد، که دقایقی از ساعت یازده صبح گذشته بود، میکال به اتفاق عمه‌اش وارد اتاق من شد. خانم ارسلان با لحنی ملایمتر از ساعتمان قبل که تلفنی با او صحبت کرده بودم پرسید:

- با میکال کاری داشتید؟

با دست به صندلی مقابل میزم اشاره کردم و گفت:

- خودش اینجا ایستاده، او باید بپرسد که چرا احضارش کردند.

خانم ارسلان بی‌آنکه چیزی بگوید، روی صندلی نشست. میکال در طرف راست او قرار گرفت و پرسید:

- با من امری داشتید؟

او را مخاطب قرار دادم و گفتم که احضارش جنبه بازجویی ندارد ولی لازم است بدانم در این چند روزی که به قید وجه‌الضمان نقدی از زندان آزاد شده است، چه کار می‌کند؟ خانم ارسلان به هوض او جواب داد که برادرزاده‌اش استراحت می‌کند.

به او تذکر دادم که مخاطب من میکال است و او باید به این سؤال جواب بدهد.
میکال بالحنی خیلی جدی که برای من تعجب آور بود گفت:

- من مجبور نیستم به این سؤال جواب بدهم، نه حالا و نه هیچ وقت دیگر.
چون زندگی خصوصی من به خودش مربوط است.

بی‌آنکه از لحن تقریباً تند او ناراحت شوم گفتم:

- بله البته زندگی خصوصی هر کسی به خودش مربوط است ولی در مورد تو کمی فرق می‌کند. گمامت یادت رفته که هنوز متهم به قتل هست!
میکال پرسید که می‌تواند سیگار بکشد؟ من با حرکت به او فهماندم که بله می‌تواند. او از بسته سیگاری که خاتم ارسلان در اختیارش گذاشت سیگاری روشن کرد و به من نگریست و گفت:

- مرا احضار کرده‌اید که همین را بگویید!

باتسمی معنی دار و در هین حال تمسخرآمیز گفتم:

- این، و چند مورد دیگر که هر کدامش یک هشدار است. احضارت کردم تا به تو که هنوز متهم به قتل النی هست بگویم که یک وقت هوا برگشت به کارهای خلاف قانون به سرت نزند. اگر توحال و هوا چنین انکاری هستی بهتر است این جور خیالهای خام را از کله پوکت بریزی بیرون چون هنوز به آزادی مطلق نرسیده‌ای.

او با عصبانیت پکی به سیگارش زد و گفت:

- کی گفته که من تو حال و هوای کارهای سابقم هستم
منجر سکوت‌ش را شکست و گفت:

- کسی چیزی نگفته ولی کارهای خیر قانونی با درآمد سرشارش، درست مثل اعتیاد می‌ماند و آدمی مثل تو که به آن عادت کرده هیچ جور نمی‌تواند اعتیادش را ترک کند. بنابراین کاری نکن که پرونده دیگری برایت باز کنیم.

خانم ارسلان خنده‌ای توحالی کرد و گفت که برادرزاده‌اش یک فرد

تحصیلکرده است و اجازه نمی‌دهد که به کارهای غیرقانونی بپردازد چون او و شوهرش بشدت مواظیش هستند تا از او یک انسان سالم بسازند.

سنجر از جا برخاست، در کنار میزش ایستاد و خطاب به خانم ارسلان گفت که فرد تحصیلکرده یا نکرده فرقی نمی‌کند، قانون در مورد هر دوشان یکسان عمل می‌کند.

من در تأیید هشدارهایی که سنجر داده بود، میکال را مخاطب قرار دادم و به تسمی از اظهاراتش در بازجویی که گفته بود قتل آن زن و نیز مخفی کردن جسد مقتول در صندوق اتومبیلش کارکسانی است که علیه او دست به توطئه‌ای ناجوانمردانه زده‌اند اشاره کردم که در فکر انتقامجویی از آنها نباشد و این مسئله را به پلیس جنایی واگذار کند.

با همه هشدارهایی که من و سنجر به میکال دادیم، او خطاب به من گفت:

- آقای کارآگاه راوند، من نسبت به شما احترام و اعتماد عمیق و صمیمانه‌ای احساس می‌کنم ولی اگر روزی با ابدال و ترخان و یا موچول خان که طراحان اصلی قتل النی هستند رویرو شوم، نمی‌توانم ساكت بمانم چون آنها زندگی مرا خراب کردنند.

لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

- شما به جای من، اگر با کسانی که زندگی تان را خراب کرده‌اند رویرو شوید چه کار می‌کنید، حلقه گل به گردنشان می‌اندازید یا به این فکر می‌افتد که از آنها انتقام بگیرید؟

خنده گوتاهی کردم و گفتم:

- سعی می‌کنم به عوض اینکه در فکر انتقامجویی از آنها باشم، پلیس جنایی را باخبر کنم تا از من رفع اتهام شود.

میکال سکوت کرد. خانم ارسلان ضمن اینکه با من هم عقیده بود، حرفهای برادرزاده‌اش را ناشی از وضع نامساعدی دانست که گرفتار آن شده است. او از من و سنجر خواست که سخنان تند برادرزاده‌اش را مبنی بر انتقامجویی فراموش کنیم زیرا تصمیم گرفته است از میکال آدم دیگری بسازد که نه تنها اشتباهات گذشته‌اش را تکرار نکند، بلکه در الديشه انتقامجویی هم نباشد.

۹

سرهنگ بر من منت گذاشت و با یک هفته مرخصی موافقت کرد آن هم به خاطر بچه‌ها که اصرار داشتند قبل از پایان شهر بور باید چند روزی آنها را به شمال ببرم. راستش خود من هم به این یک هفته مرخصی که به دور از گرفتاریهای شغلی بود احتیاج داشتم. محل اقامت ما ویلای برادر زنم در بیست و پنج کیلومتری نوشهر در جهت محمودآباد و در محلی به نام علی‌آباد بود. چهار روز از مرخصی در کمال آرامش و آسایش گذشت. شب چهارشنبه حدود ساعت یازده تلفن به صدا درآمد. کمی بعد صدای مادرزنم را شنیدم:

- مسعود تلفن، با تو کار دارند.

زنم به این جور تلفن‌های شبانه عادت داشت. همین‌که صدای مادرش را شنید که مرا پای تلفن می‌خواهند، اخوهاش را در هم کشید و از من پرسید:

- فکر من کنی کی باشد؟!

در حالی که به حدس نزدیک به یقین دریافته بودم که سرهنگ رئیس خستگی ناپذیر در آن طرف خط منتظر است، شانه بالا انداختم و گفت:

- تو بهتر از من می‌توانی حدرس بزنی!

زنم پوزخندی زد و گفت:

- بلند شو آقای کارآگاه، درست نیست که آدم رئیس خودش را پشت خط منتظر بگذارد. او تنها کسی است که وقت و بی‌وقت دلش برای تو تنگ می‌شود. حتی

اینچاکه دور از تهران است راحتمن نمی‌گذارد.

حدس هر دوی ما، یعنی من و همسرم درست بود. صدای سرهنگ از آن طرف

سیم بلند شد:

- شب بخیر راوند.

- شب بخیر رئیس

- این مرخصی برای تو لازم بود.

- همین طور است ولی با این تلفن فکر می‌کنم از چند روزی که از مرخصی

مانده باید خدا حافظی کنم!

- همین قدر که تو خدا حافظی کنی کافی است. به خانم و بچه‌ها کاری نداشت

باش آنها را به حال خودشان بگذار.

- موضوع چیست؟ یک مأموریت تازه!

سرهنگ با خونسردی پرسید:

- ساعت چند است؟

به ساعتم نگاه کردم و گفتم:

- چند دقیقه‌ای از ساعت یازده شب گذشته!

لحن سرهنگ عوض شد و خیلی جدی گفت که تا ساعت هفت و نیم صبح، یک

چیزی حدود هشت ساعت وقت دارم که خودم را به فرودگاه مهرآباد برسانم.

سرهنگ تأکید کرد که حداقل نیم ساعت قبل از پرواز باید او را در فرودگاه بیینم

چون هواپیما ساعت هشت به مقصد تبریز پرواز می‌کند. سؤال قبلی را به شکل

دیگری مطرح کردم و پرسیدم چه اتفاقی افتاده که با این هجله احضارم کرده است؟

سرهنگ تصمیم نداشت درباره انگیزه احضار فوری من به تهران چیزی بگوید

ولی به اصرار من و اینکه اگر در این باره توضیح ندهد ممکن است توانم به موقع

خودم را به تهران برسانم. گفت که یکی از دو نفری که هکشان در اختیار مراکز

پلیس و پاسگامهای مرزی در سطح کشور گذاشته شده بود، در حوالی مرز بازرگان

به هنگام خروج غیرقانونی از مرز با مأموران مرزی درگیر می‌شود و به اخطار

مأموران توجه نمی‌کند و ناگزیر برای متوقف ساختن او به طرفش تیراندازی

می‌کنند و در حال حاضر در بیمارستانی در شهر ماکو تحت مراقبت شدید قرار

دارد.

بعد پرسید که حدس من روی کدام یک از آن دو نفر است؟ بی‌آنکه در این باره

نکر کنم از موچول خان نام بردم.
سرهنگ شخص مورد نظر را تأیید کرد و گفت که امیدوار است حساسیت این
مأموریت را که به پرونده میکال مربوط میشود نکات مهم قضیه را روشن خواهد
کرد، درک کرده باشم.

با هیجانی که از شنیدن این خبر در من به وجود آورده بود گفتم:
- خبر مهم بود رئیس! حالا میخواهم بدانم آنها یعنی که موچول خان قصد
خارج کردنشان را از مرز داشته چند نفر بوده و در حال حاضر در چه وضعی
هستند؟!

سرهنگ گفت که بیش از این نمیتواند اطلاعاتی در اختیارم بگذارد ولی همین
قدر میتواند بگویید که ماجرا خیلی مهمتر و فراتر از تصورات ما در زمینه قاچاق
مواد مخدر یا قاچاق انسانهاست. وی اضافه کرد ساعت هفت و نیم صبح در
فروودگاه مهرآباد منتظر است. سپس با گفتن شب بخیر به مکالمه تلفنی خاتمه داد.
من نیز گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و در حالی که به سخنان سرهنگ که به
طور سربسته گفته بود که ماجرای موچول خان، خیلی مهمتر و فراتر از تصورات ما
در کارهای غیرقانونی مثل قاچاق مواد مخدر و یا قاچاق انسانهاست، میاندیشیدم
به نزد همسرم و دیگران که منتظر بودند بازگشتم.

برادر زنم پرسید:

- چی شده، خبر بدی شنیده‌ای؟

زنم خنده کوتاهی کرد و گفت:

- از من بپرسید تا بگویم که هیچ اتفاقی نیفتاده! طبق معمول سرهنگ احضارش
کرده!

بعد مرا مخاطب قرار داد:

- اگر غیر از این است بگو که من اشتباه کرده‌ام.

تبسم کردم و گفتم:

- ایکاش میتوانستم تو را به عنوان همکار استخدام کنم.

زنم پرسید:

- کی قرار است حرکت کنی؟

به ساعتم نگاه کردم و گفتم:

- متأسفم عزیزم، اگر او قات تلغخ نمی‌شد، باید بگویم همین حالا چون ساعت

هفت و نیم صبح باید سرهنگ را در فرودگاه ببینم. واقعاً متأسفم!

او از روی ناراحتی گفت:

- چرا نباید او قاتم تلغخ شود! در تهران که هستیم جنابعالی وقت و بی وقت دنبال یک مشت قاتل و آدمکش می‌گردی، مسافرت هم که می‌روم انگار نه انگار که در مرخصی هستی، باز هم آقا را احضار می‌کنند.

با همان لحن تند اضافه کرد:

- به این می‌گویند یک زندگی عالی!

در کنار برادر زنم نشتم و خطاب به زنم گفتم:

- کار من همین است که می‌بینی. حالا می‌گویی چه کار باید کرد، یعنی من چه باید بکنم!

زنم با کج خلقی گفت:

- هیچی! همین حالا حرکت کن که سر ساعت هفت و نیم صبح در فرودگاه باشی ضمناً یادت باشد که باید رئیس را منتظر گذاشت. به من و بچه‌ها هم کاری نداشته باش، ما به این زندگی هادت کرده‌ایم. اگر راستش را بخواهی از همان مامهای اول ازدواجمان به این تیجه رسیدم که باید خودم را به این جور زندگی هادت بدهم که داده‌ام ولی حرفم را می‌زنم که بدانی زنت به این موضوع مهم توجه دارد.

- به خودت مسلط باش عزیزم سعی کن بفهمی چی داری می‌گویی.

- اگر به خودم مسلط نبودم سکوت می‌کردم.

چند لحظه خاموش ماند و آنگاه برای گریز از ادامه بحث، انجام دادن کاری را بهانه کرد. بعد از رفتن او، برادر زنم که در کنارم نشته بود سکوت‌ش را شکست و این طور اظهار عقیده کرد که هر دوی ما، یعنی من و زنم در موضوع مورد بحث حق هستیم ولی من باید بیشترین حق را به جانب زنم بدهم.

موضوع بحث بین من و زنم و نیز اظهار عقیده برادر زنم و دیگران نه برای اولین بار بود و نه آخرین بار! بنا برای ترجیح دادم سکوت کنم که موضوع به همین جا خاتمه یابد. هر چند که نمی‌دانستم وقتی زنم برگردد، آیا دنباله بحث بی‌نتیجه را خواهد گرفت یا نه!

دقایقی بعد زنم جامده‌دان به دست برگشت و آن را جلو پای من به زمین گذاشت. از قیافه‌اش پیدا بود که برخود مسلط شده است زیرا ناراحتی توأم با

همبمانیش فروکش کرده بود. چند لحظه‌ای به من خیره شد و آنگاه با لبخندی که

تمام چهره‌اش را پوشاند گفت:

- سفر بخیر هزیزم.

لبخند صمیمانه‌اش را با لبخند پاسخ دادم و گفتم:

- خوشحالم کردی هزیزم، حالا من توانی تمام طول راه را با خیال راحت رانندگی کنم.

- مواطف خودت باش.

- مشکرم.

دقایقی بعد، در راه تهران بودم. جاده در آن ساعت از شب خلوت بود. با این حال با احتیاط رانندگی می‌کردم. تنها توقف طولانی من در کرج، آن هم برای رفع خستگی و صرف صبحانه به مدت یک ساعت بود. تقریباً ده دقیقه به ساعت هفت صبح مانده بود که به راه خود ادامه دادم. سعی کردم حدفاصل کرج تا فرودگاه مهرآباد را طوری طی کنم که قبل از ساعت هفت و نیم صبح در آنجا باشم. همین کار را کردم ولی از سرهنگ خبری نبود. حدود بیست و پنج دقیقه به پرواز هواپیما مانده بود که سرهنگ به اتفاق سنجیر از راه رسیدند. او از دیدن من تعجب کرد و گفت که با سنجیر بر سر یک ناهار شرط بسته است که من دیرتر از قرار تعیین شده به فرودگاه می‌رسم و حالا شرط را باخته است!

با گوشه چشم به سنجیر اشاره زدم و سپس از سرهنگ پرسیدم:

- یک ناهار چند نفره؟

او پک ملا یعنی به پیش زد و گفت:

- اگر منظورت یک ناهار سه نفره است، بهتر است خودت را دھوت نکنی چون

این شرط فقط بین من و سنجیر بسته شده.

بعد، نگاهی به ساعتش انداخت و اضافه کرد که به پرواز هواپیما وقت زیادی نمانده است. با هم به طرف سالن پروازهای داخلی به راه افتادیم.

من به مکالمه تلفنی سرهنگ در شب گذشته که ضمن خبر مجروح شدن موچول خان در موقع خروج غیرقانونی از مرز شمال فربی توسط مرزداران و بستری شدنش در بیمارستان شهر ماکو، گفته بود که ماجرای او فراتر از تصورات قبلی ما در زمینه تاچاق مواد مخدر، یا تاچاق انسانهاست، اشاره کردم و پرسیدم که اطلاعات بعدی از چه قرار است؟ سرهنگ ایستاد و گفت که اگر پاسخ این سوال را

خودم پیدا کنم، در آن صورت شرطی را که سنجر برندۀ آن است، شامل من هم می‌شود.

داخل سالن شدیم. آنچه را که از ذهنم گذشته بود به این شکل مطرح کردم که اگر ماجرای موچول خان در زمینه مسائل اطلاعاتی نباشد، مطمئناً به سرقت و قاچاق اشیای عتیقه مربوط می‌شود.

در موقع خروج از سالن و ورود به محوطه پرواز، سرهنگ موضوع قاچاق اشیای عتیقه را که من به حدس نزدیک به یقین به آن پی بردم تأیید کرد و سپس به این سؤال من که آیا منشأ این خبر، خود موچول خان بوده است یا هشیاری مرزداران؟ چنین پاسخ داد که موچول خان به هیچ سوالی جواب نداده، بلکه اشیای سبک وزن و گران قیمتی که او قصد خارج کردن آنها را از مرز داشته، از نوع قاچاق مشخص شده است.

سرهنگ اضافه کرد که با مطالعه پرونده موچول خان و تحقیق در پیرامون این ماجرا، به اطلاعات بیشتری دست خواهم یافت. ضمناً اگر مسئلان بیمارستان با انتقال متهم به تهران موافقت کرددند، ترتیب این کار داده شود.

کمتر از ده دقیقه به پرواز هواپیما مانده بود. بین راه که با عجله به طرف هواپیما می‌رفتیم، سرهنگ براین نکته تأکید فراوان داشت که موچول خان را در صورت امکان تحت فشار قرار دهیم که مشخصات دیگر افراد باند را چه در تهران و چه در استانبول در اختیارمان بگذارد. بعد به شوخی اضافه کرد که در فیراین صورت، شرطی را که به سنجر باخته است باید فراموش کنیم.

موقع خدا حافظی گفت:

- ما فراموش نمی‌کنیم. ضمناً شما هم یادتان باشد که برندۀ شرط دو نفرند!

سرهنگ خنده‌ای کرد و گفت:

- به همین دلیل گفتم که باید فراموش کنید.

۱۰

سرگرد بهمن رئیس پلیس جنایی ماکو متظرمان بود. او را از سالها پیش، یعنی از زمانی که با هم دوره دانشکده را می‌گذراندیم می‌شناختم و بعد از آن، به ندرت یکدیگر را می‌دیدم. ماجرای موجول خان باعث شد که دیدار من و او به گونه‌ای دیگر شکل بگیرد.

دقایقی پس از ورودمان به دفتر کار سرگرد بهمن و صرف یک فنجان چای، او به تنها پرونده‌ای با جلد آبی رنگ روی میزش اشاره کرد و گفت که پرونده موجول خان متهم به تاقاق اشیای هیچه برای مطالعه آماده است ولی به دلیل وقت زیادی که باید صرف آن شود و افزون بر پرونده، اطلاعات دیگری هست که باید در اختیارمان بگذارد پیشنهاد می‌کند که بعد از صرف ناهار در میهمانسرای ایران‌گردی که ترتیب آن را داده است، به این مسائل بپردازیم.

سرگرد بهمن در مورد پیشنهاد خود، این گونه استدلال کرد. از آنجایی که به نحوه کار من آشناست خوب می‌داند که من پس از مطالعه پرونده، راهی بیمارستان می‌شوم تا موجول خان را در چارچوب چند تا سؤال مقدماتی قرار دهم ولی تیجه‌ای نمی‌گیرم زیرا پزشک معالج به هیچ وجه اجازه بازجویی از متهم حتی در سطح یکی دو سؤال را هم نخواهد داد.

او پرونده موجول خان را در اختیارم گذاشت و گفت که بین راه هم می‌توانم به مطالعه آن پردازم. پرونده را باز کردم. نگاهم به تصویر ترسیمی موجول خان که در سمت چپ جلد پرونده سنجاق شده بود افتاد. گزارش گروهبان زریون اولین برگ پرونده را تشکیل می‌داد و بعد، چند برگ دیگر که به پلیس جنایی مأکو مربوط می‌شد. با آنکه سخت مشتاق خواندن گزارش رئیس پاسگاه مرزی کلیساي کندی بودم، آن را به وقت دیگری موكول کردم که تمرکز بیشتری داشته باشم. پرونده را بستم و پرسیدم که چه باید کرد؟ سرگرد بهمن شانه بالا انداخت و گفت که باید منتظر بمانیم تا پزشک معالج یا مسئولان بیمارستان با بازجویی از متهم موافقت کنند.

اما من نظر دیگری داشتم و آن مذاکره با مسئولان بیمارستان بود که با تشریح موقعیت متهم در ارتباط با اشیای حقیقی و اینکه پلیس جنایی تهران در تعقیب او بوده است، شاید بتوانیم موافقت آنها را برای یک بازجویی کوتاه جلب کنیم. سرگرد بهمن پوزخندی زد و گفت:

- من هم ممین کار را می‌خواستم بکنم ولی وقتی مرا به حیادت موجول خان راهنمایی کردند، او هنوز از حالت بیهوش بعد از عمل بیرون نیامده بود، فقط نفس می‌کشید.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- موجول خان و امثال او آدمهای زرنگی هستند و در چنین موقعی ترجیح می‌دهند که وانمود کنند همچنان بیهوش اند تا تحت بازجویی قوار نگیرند. سرگرد بهمن گفت که با من هم عقیده است ولی در مورد موجول خان کاملاً فرق می‌کند و آن طور که او از نزدیک و با حضور پزشک جراح و پرستار، وضع بیمار را بررسی کرده، بیهوش متهم طبیعی بوده است. گذشته از این، دلایلی در دست است که ثابت می‌کند که حال بیمار رضایت‌بخش نیست.

وقتی از او پرسیدم چه نوع دلایلی در دست است؟ پاسخ داد که همه چیز بعد از صرف ناهار روشن خواهد شد. سنجیر سکوت‌ش را شکست و موضوع انتقال متهم را به تهران که سرهنگ در فرودگاه روی آن تأکید کرده بود مطرح کرد و اضافه نمود که در این باره باید با مسئولان بیمارستان وارد مذاکره شویم تا خود آنها تسهیلات لازم را برای انتقال متهم به تهران فراهم کنند.

سرگرد بهمن از جا برخاست و گفت که پزشکان از نظر وظیفه و سوگندی که

خوردۀ‌اند، مسئولیت خاصی در مورد بیماران خود دارند و برای آنها فرق نمی‌کند که بیمار یک فرد معمولی و یا تبهکار باشد. بنابراین بعيد به نظر می‌رسد که با تقاضای ما موافقت کنند.

بعد دست به زیر بغل من برد و در حالی که مرا به طرف در اتاق می‌برد گفت:

- حدود ساعت ده صبح، سرمهنگ از تهران، و در همین زمانه با من صحبت کرد تا ترتیب انتقال متهم به تهران داده شود. من هم بلافاصله این موضوع را با پزشک جراح و مستولان بیمارستان در میان گذاشتم. فکر می‌کنم آنها چه جوابی به من دادند؟ گفتند که در حال حاضر حرکت دادن متهم امکان ندارد و ممکن است دوباره دچار خونریزی داخلی شود و وضع او را از این که هست وخیم تر کند.

سرگرد بهمن اضافه کرد که از سه گلوله‌ای که از بدن متهم خارج کرده‌اند، یکی از آنها وضع او را به مخاطره افکنده چون به ناحیه شکم و درست به طحال اصابت کرده است.

با شکفتی گفت که معمولاً نباید او را این‌گونه با خطر مرگ رویرو می‌کردند. احتمالاً مأموران مرزی در تیراندازی جانب احتیاط را رعایت نکرده‌اند.

سرگرد بهمن در حالی که به طرف اتومبیلش می‌رفت گفت:

- به هر حال حلش می‌کنیم.

سنجر به من نزدیک شد و گفت که فکر نمی‌کند این گلوله خطرزا از سوی پاسداران مرزی شلیک شده باشد! به او گفتم که من هم دارم به همین موضوع فکر می‌کنم. اضافه کردم که به قطع یقین گلوله از سلاح کسی که احتمالاً به همراه موچول خان بوده و در آن موقعیت تصمیم به کشتن او می‌گیرد شلیک شده است! چند دقیقه بعد به طرف میهمان‌سای ایران‌گردی حرکت کردیم. بین راه نظر سرگرد بهمن را در مورد گلوله خطرزا پرسیدم؟ او همان طور که نگاهش به رویرو بود گفت که پیچیدگی قضیه در همین گلوله سوم است که او اسمش را گلوله سوم گذاشته است.

سنجر که روی صندلی عقب نشسته بود گفت که اگر گلوله سوم از سلاح پاسداران مرزی شلیک نشده باشد باید اسمش را تیر خلاص گذاشت. سرگرد بهمن خنده‌ای کرد و گفت که گلوله سوم یا تیر خلاص به هر حال مسئله پیچیده‌ای به وجود آورده است.

بعد، موضوع را مطرح کرد که برای من و نیز سنجر تعجب آور بود! او پرسید

این کسی که موچول خان قاچاقچی اشیای عتیقه از او به نام میکال نام برد است.
کی و چه کاره است؟

از سرگرد بهمن پرسیدم که اگر پزشک معالج موچول خان، اجازه سؤال کردن
از متهم را نداده پس چگونه توانسته است، اسم میکال را از زبانش بشنود؟
او به آرامی گفت:

- من نگفتم که اسم میکال را از زبان متهم شنیده‌ام.

بعد توضیح داد که گروهبان یکم زریون رئیس پاسگاه مرزی کلیساي کندی که
موچول خان مجروح را به بیمارستان ماکو منتقل می‌کرده، اسم میکال را از زبان او
شنیده است.

سنجر گفت:

- موضوع کم کم دارد جالب می‌شود!

سرگرد بهمن خنده کوتاهی کرد و گفت:

- بعد از ناهار جالبتر می‌شود چون همان طور که گفتم قرار است اطلاعات
بیشتری در اختیار دوست عزیزم راوند بگذارم.
من از روی گنجکاوی پرسیدم:

- گروهبان زریون دیگر چه چیزهایی از زبان متهم در حال مرگ شنیده است؟
سرگرد بهمن با دست به ساختمان میهمانسرای ایران‌گردی اشاره کرد و گفت که
ترجیح می‌دهد سر میز ناهار در این باره صحبت کنیم شاید بتوانیم به یک تیجه
مطلوب دست یابیم.

چند دقیقه پس از ورودمان به میهمانسرای سر میزی که از قبل برای ما ترتیب
داده بودند هدایت شدیم. کمی بعد سرگرد بهمن شروع به صحبت کرد.

طبق گفته‌های او، در ساعت د شب، دقایقی پس از آنکه گروهبان زریون، متهم
 مجروح را به بیمارستان میرساند و از آنجا به سرگرد بهمن تلفن می‌کند و او را در
جزیران می‌گذارد، بهمن بلا فاصله راهی بیمارستان می‌شود و با توجه به ذهنیات
خود و براساس مخابره تصویر ترسیمی موچول خان از تهران، به حدس نزدیک به
یقین در می‌یابد کسی که خودش را به نام موچول خان به گروهبان معرفی کرده و در
آن ساعت از شب تحت عمل جراحی قرار گرفته است باید همان کس باشد که
پلیس جنایی تهران در تعقیب اوست.

سرگرد بهمن پس از شنیدن گزارش گروهبان زریون، به او توصیه می‌کند به

محض اینکه موچول خان را از اتاق عمل بیرون آوردند مراقبش باشد تا او برگردد. وی با عجله بیمارستان را ترک می‌گوید و به دفتر کار خود در پلیس جنایی می‌رود و با سرهنگ رئیس پلیس جنایی تهران، تلفنی تماس می‌گیرد و او را از آنچه به وقوع پیوسته است مطلع می‌کند. دقایقی بعد از ارتباط تلفنی بین ماکو - تهران، سرهنگ ضمن تماس تلفنی با من که برای گذراندن یک هفته مرخصی با خانواده‌ام به شمال رفته بودم، به طور خلاصه مرا در جریان ماجراهی موچول خان می‌گذارد و احضارم می‌کند. این ارتباطات تلفنی باعث شد که حدود پانزده ساعت بعد، من و سنجیر در میهمانسرای ماکو به میزبانی سرگرد بهمن به صرف ناهار پردازیم و او اطلاعاتش را در اختیارمان بگذارد.

سرگرد بهمن پس از چند لحظه سکوت گفت:

- آن از گلوله سوم یا به قول سنجیر تیر خلاص و این هم از مطالبی که موچول خان گفته!

خنده‌ام گرفت و گفت:

- کدام مطالب! تو که هنوز از ماجراهی موچول خان که در مرز اتفاق افتاده حرفی نزده‌ای!

بهمن کمی نوشابه سرکشید و گفت:

- اطلاعات در زمینه این جور ماجراها به حدی کسالت‌آور است که ایجاب می‌کند در ارتباط با آن کمی هم طنزآمیز باشد.

بعد اضافه کرد:

- تا به اینجا، من فقط حاشیه‌پردازی کردم چون گروهبان زریون همه وقایع را در گزارش خود شرح داده و دیگر نیازی به بازگویی من ندارد.

همان طور که نگاهش می‌کردم گفت:

- ببینم در مورد اسم میکال هم توضیح داده که موچول خان در چه شرایطی این اسم را به زبان آورده!

بهمن سری تکان داد و گفت:

- آره، ولی نه در گزارش مربوط به بازداشت موچول خان.

و سپس افزود:

- فکر کردم این موضوع یادت رفته!

پوزخندی زدم و گفت:

- چطور ممکن است موضوع به این مهمی که به مأموریتم بستگی دارد یادم رفته باشد. منتظر بودم ببینم تو چه می‌گویی!

- سیگار!

- نه مشکرم، راستش تصمیم گرفتم ترکش کنم یا حداقل کمتر بکشم.

- چند ماه پیش من هم سعی کردم این کار را بکنم ولی اعصابم پشدت به هم ریخت.

- داشتی می‌گفتی.

او سیگاری روشن کرد و گفت:

- تصمیم داشتم وقتی به اداره برگشتم همه چیز را تعریف کنم.
کسی نوشابه سرکشیدم و گفتم:

- من حرفی ندارم ولی حس کنجکاوی راحتمن نمی‌گذارد پس بهتر است همه چیز را همین حالا و همینجا تعریف کنم که وقتی به اداره برگشتم، دیگر سؤالی باقی نمانده باشد و تو بتوانی به کار خودت برسی.

بهمن پکی به سیگارش زد و گفت که شب گذشته حدود ساعت یازده و نیم که به بیمارستان باز می‌گردد تا از وضع موقول خان با خبر شود، گروهبان زریون می‌گوید که او را هنوز از اتاق عمل بیرون نیاورده‌اند ولی موضوع مهمی هست که باید او (سرگرد بهمن) را در جریان آن بگذارد.

سرگرد بهمن ادامه داد که گروهبان زریون برایش تعریف کرده است که بین راه در حالی که موقول خان در وضع بسیار بدی به سر می‌برده است به گروهبان می‌گوید اکنون که امیدی به زنده ماندنش ندارد من خواهد راز مهمی را نزد او فاش کنم. بعد تقاضا می‌کند که هر چه می‌گوید، گروهبان زریون بنویسد و یا به حافظه‌اش بسپارد چون بسیار مهم است و تنها کسی که باید از این راز آگاه شود کارآگاه راوند است و نه کس دیگری!

در جای خود به آرامی حرکتی کردم و پرسیدم:

- گروهبان زریون به تقاضای متهم در حال مرگ جواب مشبت می‌دهد یا می‌گوید هر مطلبی دارد باید به پلیس بگوید؟

سرگرد بهمن سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد و گفت:

- گروهبان به وظیفه‌اش عمل می‌کند و حرفهای موقول خان را که او بسختی قادر به ادای کلمات بوده، روی یک صفحه کاغذ که خوشبختانه با خود داشته

یادداشت می‌کند و در خلال آن به اسم میکال برمی‌خورد.
برای خودداری از سیگار کشیدن، ته مانده نوشابه‌ام را که کمی آب ذوب شده
یخ به آن اضافه شده بود سرکشیدم و پرسیدم:
- یادداشت گروهبان کجاست، پیش خودش یا در پرونده متهم؟
بهمن سفارش قهوه داد. بعد خطاب به من گفت:

- یادداشت به آن مهمی کجا می‌خواستی باشد! گروهبان یادداشت را در یک
پاکت سربسته که به خط خودش و بعد از کلمه محترمانه، اسم تورا روی آن نوشته به
من سپرده، به اداره که برگشتم اماتی زریون را تحويلت می‌دهم. اما در مورد خود
گروهبان باید بگویم که او پس از نوشتن گزارش ماجراهی موجول خان، به محل
کارش برگشت. چون بیش از این نمی‌توانست در اینجا توقف کند.
سنجر خواست چیزی بگوید ولی با نزدیک شدن پیشخدمت با سینی
فنجانهای قهوه سفارشی، سکوت کرد. کمی بعد از رفتن پیشخدمت از سنجر
پرسیدم:

- چیزی می‌خواستی بگویی؟

او در حالی که انگشت سبابه‌اش را بر لبه فنجان قهوه خودش می‌کشید گفت که
می‌خواسته است نظر مرا درباره اسراری که موجول خان نزد گروهبان زریون اشا
نموده و او یادداشت کرده است بداند! سرگرد بهمن در تأیید سخنان سنجر اضافه
کرد که او نیز در این مورد، سخت کنگکاو شده و حدس می‌زنده که آن یادداشت در
بردارنده رازی شگفت‌آور باشد!

فنجان قهوه را از روی میز برداشت و گفت:

- قهوه‌تان را بخورید چون اگر سرد شود طعمش را از دست می‌دهد.

کمی قهوه نوشیدم و اضافه کردم:

- هر کی این قهوه را درست کرد کاملاً وارد بوده چون خیلی خوشمزه است.
بقیه قهوه را سرکشیدم. طعم خوشمزه آن، سیگاری طلب کرد. سنجر پرسید که
در زمینه یادداشت حاوی حرفهای موجول خان، چه حدسی که نزدیک به یقین
باشد می‌توانم بزنم؟ البته با توجه به اسم میکال که گروهبان زریون از زبان موجول
خان شنیده بود!

پک ملایی به سیگارم زدم و گفتم تنها حدسی که من و او، هر دو می‌توانیم
بزیم این است که وقتی موجول خان احساس می‌کند که گلوله سوم، او را به آخر

خط نزدیکتر می‌کند، تصمیم می‌گیرد آنچه را که بنا به عرف نباید کلامی به زبان بیاورد، تنها به دلیل انتقامجویی از میکال فاش کرده و به من هشدار داده است که میکال متهم به قتل النی، نیز در کار قاچاق اشیای حقیقی دست دارد و موضوع قاچاق انسانها صرفاً برای منحرف کردن ما بوده است.

سرگرد بهمن روی طبیعت شغلی سعی داشت چیزی دستگیرش شود تا حس کنجکاوی اش فروکش کند. البته زیاد هم پیگیر این قضیه نبود و جوابی که من به سنجر دادم، نیز پاسخی به کنجکاوی او بود.

چند دقیقه از ساعت سه بعد از ظهر گذشته بود که میهمانسرا را ترک گفتیم. دقایقی بعد در دفتر کار سرگرد بهمن بودیم. او اماتی گروهبان زریون را در اختیار گذاشت. پاکت دارای علایم رسمی بیمارستان بود و این نشان می‌داد که شب گذشته، گروهبان یک پاکت از دفتر بیمارستان گرفته است. همان طور که سرگرد بهمن گفته بود، روی پاکت کلمه محروم‌انه و بعد اسم من با عنوان کارآگاه نوشته شده بود. باز کردن پاکت را به بعد از مطالعه گزارش گروهبان زریون موکول کردم. سرگرد بهمن ما را گذاشت و خودش به بیمارستان رفت تا از حال موقول خان کسب خبر کند.

طبق گزارش گروهبان که به وقت آن را تنظیم کرده بود، ماجراهی موقول خان در حوالی پاسگاه مرزی کلیسا کنده که از یک طرف در ۲۵ کیلومتری جنوب غربی بازرگان و از طرف دیگر، در فاصله ۳۹ کیلومتری غرب ماکو اتفاق افتاده بود. به نظر می‌رسید که گروهبان برای انتقال موقول خان به بیمارستان ماکو، راهی که از کشمکش تپه به ماکو منتهی می‌شود استفاده کرده بود که بیمار را سریعتر به بیمارستان برساند. در گزارش آمده بود که موقول خان برای تیراندازی پاسداران مرزی و اصابت دو گلوله به پا و شانه‌اش که دیگر قادر به حرکت نبوده است بازداشت می‌شود و این در حالی بوده است که متهم تعصی داشته ساک نسبتاً بزرگی که محتوای آن اشیای حقیقی سبک وزن و گران قیمت بوده است، به طور غیرقانونی از مرز خارج کند.

سنجر به پاکتی که گروهبان زریون به خط خودش کلمه «محروم‌انه» را روی آن نوشته بود اشاره کرد. او بسیار کنجکاو شده بود بداند که درون پاکت چه رازی نهفته است. کنجکاوی من بیش از او بود زیرا از آنجایی که میکال در مراحل بازجویی، از شخصی به نام موقول خان در ارتباط با باند قاچاق انسانها نام برده و او را

کارگزار گردانندگان باند در تهران معرفی کرده بود یقین داشتم که او، یعنی موچول خان در زمینه ماجراه میکال اطلاعات بالرزشی را به گروهبان زریون دیکته کرده است که به اطلاع من برسد.

گزارش گروهبان را به سنجیر دادم که مطالعه کند ولی از آنجا که تمام توجه او به پاکت در دست من بود، گفت که در فرصتی دیگر به مطالعه گزارش خواهد پرداخت و اضافه کرد که در حال حاضر محتوای پاکت برای او مهم است.

هر دوی ما براین حقیقه بودیم که احتمالاً ممکن است موچول خان در اطلاعات دیکته شده اش از کشندگان النی نیز نام بردۀ باشد.

پاکت را باز کردم و یادداشت درون آن را بیرون آوردم. یادداشت خطاب به من بود. عبارات با کلماتی نامنظم گواه بر آن داشت که گروهبان آنچه را که از زبان تب‌دار موچول خان شنیده، نوشته است. با خواندن یادداشت به این تیجه رسیدم که پرونده میکال را منهای برگ مشخصات او، باید کنار گذاشت و پرونده دیگری برایش تشکیل داد. زیرا موچول خان از رازی شگفت‌آور سخن به میان آورده بود که به میراث فرهنگی ما مربوط می‌شد.

مطلوب دیکته شده توسط موچول خان که گروهبان زریون نوشته بود حاکی از آن بود که میکال صاحب مهر آمورابی است (گروهبان کلمه حمورابی، را آمورابی نوشته بود) که ارزش تقریبی آن شش میلیون دلار است. موچول خان اضافه کرد که مهر حمورابی^۱ هنوز از ایران خارج نشده و در اختیار میکال است و او قصد دارد آن را از کشور خارج کند و توسط یک دلال اشیایی هتیقه به نام سیمون یهودی، تبعه فرانسه و مقیم پاریس است به یک میلیونر یهودی مجارستانی‌الاصل تبعه اسپانیا به نام آندرومرنوک بفروشد.

سنجیر از سکوت من که مشغول خواندن یادداشت بودم حوصله‌اش به تنگ آمد و پرسید:

– تو آن یادداشت چه نوشته؟ من باید چیزی بدانم!
یادداشت را به طرف او گرفتم و گفتم:

۱- حمورابی ششمین پادشاه سلسله اول بابل (۱۹۵۵ تا ۱۹۱۳ قبل از میلاد) ستونی از وی در تونس به دست آمده که اکنون در موزه لوور پاریس است و قوانین حمورابی بر آن گذشته شده و آن قدیمی‌ترین قانون مدون جهان است.

- البته که باید بدانی، بیا بگیر بخوان. از حالا باید دنبال مهر حمورابی بگردیم! سنجیر یادداشت را گرفت و بالحنی که پنداشت با او شوخی می‌کنم گفت:

- مهر حمورابی! شوختی گرفته!

نگاهش کردم و گفتم:

- اگر مطالب این یادداشت را شوخی فرض کنیم، این به آن معنی است که موصول خان خواسته است سر به سرمان بگذارد و میکال را به دردسر تازه‌ای بیندازد. اما من فکر می‌کنم باید خودمان را برای شناخت قاچاقچی‌های اشیای عتیقه آماده کنیم.

سنجیر فقط سر تکان داد و سپس بخواندن یادداشت گروهبان پرداخت. آنگاه سر از روی آن بوداشت و این‌گونه اظهار نظر کرد که در این ماجرا عجیب و باور نکردنی آنچه مهم است این است که مهر حمورابی چه جور مهری است و این مهر چگونه به دست میکال افتاده است!

آنچه سنجیر اظهار داشت، من نیز در این باره اندیشیده بودم و تنها پاسخی که به ذهنم رسیده بود، دو حالت داشت. میکال یا تصادفاً مهر حمورابی را به چنگ آورده و یا سرقت کرده بودا در هر دو صورت، او می‌بایست در زمینه اشیای عتیق و باستانی دارای اطلاعات وسیعی می‌بوده که توانسته است به ارزش واقعی آن پس ببرد. گذشته از این، هر یک از دو حالت در چارچوب حدس و گمان سؤالهای زیادی به همراه داشت. به عنوان مثال، اگر میکال مهر حمورابی را تصادفاً به چنگ آورده، بربورد با این شیء تاریخی و کهن در کجا اتفاق افتاده است! دیگر اینکه اگر روی سرقت مهر تکیه می‌کردیم می‌بایست صاحب اولیه آن شناخته می‌گردید! سنجیر بر این حقیقه بود که مسئله مهر حمورابی به مراتب پیچیده‌تر از ماجرا قتل‌النی است چون میراث فرهنگی - تاریخی کشورمان مطرح است.

در این موقع منشی سرگرد بهمن که درجه گروهبان دومی داشت وارد اتاق شد و به من گفت که گوشی تلفن را بردارم و با سرگرد بهمن که از بیمارستان تماس گرفته است صحبت کنم. سنجیر گفت که به گمان او، حال موصول خان و خیم شده که سرگرد بهمن می‌خواهد با من صحبت کند! من در حالی که به تلفن روی میز سرگرد نزدیک می‌شد گفتم که شاید هم حامل خبر فوت موصول خان باشد! بعد، گوشی تلفن را بوداشتم. سرگرد بهمن گفت که دقایقی قبل از ورودش به بیمارستان... در اینجا حرف او را قطع کردم و گفتم:

- دقایقی قبل از ورودت به بیمارستان، موچول خان فوت می‌کند!

بهمن با بی‌حوالگی گفت:

- گوش کن راوند، با اینکه وضع موچول خان تعریفی ندارد، هنوز زنده است.

اما من موضوع دیگری را می‌خواستم بگوییم که فکر می‌کنم برای تو و سنجیر جالب باشد.

سرگرد بهمن ادامه که دقایقی قبل از ورودش به بیمارستان، زنی میان سال به اتفاق مردی نسبتاً جوان به بیمارستان مراجعه می‌کند و پس از معرفی خودش به عنوان همسر موچول خان، از سرپرستار بخش جراحی، شماره اتاقی که مرد مورد نظر او، یعنی شوهرش بستری بوده می‌پرسد؟ سرپرستار به زن میان سال می‌گوید که برای عیادت از بیمار فقط پلیس می‌تواند اجازه بدهد. با این حال اتاق پزشک معالج موچول خان را به آنها نشان می‌دهد.

از آنجایی که این قضیه با ماجرای موچول خان ارتباط مستقیم پیدا می‌کرد با کنجکاوی پرسیدم:

- آیا آن زن میان سال و مرد همراه او با مأمور مراقب اتاق موچول خان گفتگو می‌کنند که به آنها اجازه عیادت بدهد؟

سرگرد بهمن اظهار داشت که زن میان سال ضمن معرفی خودش به مأمور مراقب اتاق موچول خان، از او تقاضا می‌کند که به آنها اجازه داده شود تا بیمار را عیادت کنند ولی مأمور مراقب به او می‌گوید که به هیچ کس جز پزشک و پرستار اجازه ورود به اتاق بیمار داده نمی‌شود.

بهمن ادامه داد که زن میان سال نه به طور علنی، بلکه به گونه‌ای که مأمور مراقب از قصد او آگاه شود سعی در تطمیع کردن او می‌کند و وقتی تیجه‌ای حایدش نمی‌شود به بهانه اینکه تقاضای خود را با رئیس بیمارستان در میان بگذارد ظاهراً سراغ اتاق رئیس بیمارستان را می‌گیرد ولی آنها بسی آنکه با کسی از کارکنان بیمارستان تماس بگیرند، ناپدید می‌شوند.

وی از اقداماتی که بلافاصله و سریعاً انجام داده بود گفت که با اخذ مشخصات زن میان سال و مرد همراه او، از سرپرستار بخش، بسرعت وارد عمل می‌شود و با همکاری پلیس راه، کلیه جاده‌های متنه به ماکورا به روی کلیه وسایل نقلیه سبک و سنگین می‌بنندند و به مأموران خود دستور می‌دهد که سرنشیتان وسایل نقلیه‌ای را که قصد خروج از ماکورا دارند با مشخصات آن زن و مرد مورد شناسایی قرار دهند.

و به هر کس که ظنین شدند بازداشت شدند.
بهمن اضافه کرد که هم اکنون عازم پاسگاه جاده ماکو - خوی است چون حدس می‌زند ممکن است آن زن و مرد ناشناس از آن جاده قصد خروج از ماکو را داشته باشند.

خیلی جدی به او گفت که به خودش زحمت ندهد و مطمئن باشد که قبل از بستن جاده‌ها به روی وسایل نقلیه‌ای که قصد خروج از ماکو را دارند، همسر قلابی موجول خان و مرد همراه او از ماکو خارج شده‌اند. اضافه کرد که قاچاقچی‌ها را نباید دست کم گرفت!

بهمن نظر دیگری داشت. حدس او براین بود که زن و مرد مورد نظر هنوز از ماکو خارج نشده‌اند و با بستن جاده‌ها این امکان وجود دارد که هر دوی آنها شناسایی و بازداشت شوند.

از آنجایی که من در حاشیه قرار داشتم و اظهار نظرم به خودم مربوط می‌شد، بنابراین نه من و نه سنجیر نمی‌توانستیم در مسئولیتی که او به عهده داشت دخالت کنیم و آن را به دلخواه خودمان تغییر دهیم. او اظهار نظر مرا بالحنی دوستانه رد کرد و پرسید که کار دیگری با او ندارم و موضوع گزارش آزمایشگاه جنایی را مطرح کردم و افزودم که این گزارش ساعتها پیش باید آماده می‌شد!

سرگرد بهمن گفت که موقع خروج از اداره به قصد بیمارستان گزارش آزمایشگاه جنایی به دستش رسیده ولی از آنجایی که عجله داشته آن را با خودش می‌برد که بین راه مطالعه کند. بعد اضافه کرد که به موجول خان از دو سو و با دو سلاح با کالیبرهای مختلف شلیک شده است.

از سرگرد بهمن خواهش کردم در بیمارستان بماند تا من و سنجیر به او ملحق شویم. او گفت که اگر منظور من ملاقات مسئولان بیمارستان و مذاکره با آنها برای انتقال بیمار به تهران است، این تقاضا به هیچ وجه عملی نیست و مسئولان بیمارستان به خصوص پزشک معالج موجول خان موافقت نخواهند کرد. به بهمن گفت که منظور من چیز دیگری است که بعداً برایش توضیح خواهم داد.
گوشی تلفن را سرجایش گذاشت. سنجیر گفت:

- می‌توانم بپرسم از رفتن به بیمارستان چه منظوری داری؟
- در حالی که کنم را می‌پوشیدم گفت:
- تو را نمی‌دانم ولی من باید موجول خان را در وضعی که هست از نزدیک

بیشم چون اگر بعیرد، خودم را سرزنش می‌کنم که چرا متهم را در زمان زنده بودنش ندیده‌ام. گذشته از این باید برای رئیس هم جواب قانع کننده‌ای داشته باشیم.
اضافه کردم:

- که قبل از صرف نامهار باید این کار را می‌کردیم.

سنجر کتش را از روی صندلی برداشت و با هم حازم بیمارستان شدیم. سرگرد بهمن در سرپرستاری بخش جراحی منتظرمان بود و قبل از آنکه من حرفی بزنم او گفت که در مورد انتقال بیمار به تهران با رئیس بیمارستان و پزشک جراح موجول خان مفصلأً صحبت کرده و رئیس بیمارستان به او قول داده است ظرف چند ساعت آینده در این باره تصمیم خواهد گرفت. بعد پرسید که منظور خاص من برای آمدن به بیمارستان چیست؟ به او گفتم:

- منظور دیدن موجول خان است. البته اگر مافوق مأمور مراقب اتاق او اجازه بدهد.

بهمن خنده‌ای کرد و گفت:

- بیمار در اختیار توست ولی سعی نکن از او چیزی بپرسی چون پزشک چنین اجازه‌ای را نداده، گذشته از آن، هر جوابی که موجول خان به سؤال تو بدهد سندیت ندارد.

به سنجر نگاه کردم و سپس به سرگرد بهمن گفتم:

- این بستگی به وضع بیمار دارد. اگر به اولین سؤال در قالب احوالپرسی جواب درستی بدهد، مطمئناً سؤالات بعدی را هم بدون جواب نخواهد گذاشت و در آن صورت می‌توانیم روی جوابهای او تعمق کنیم.
سرگرد بهمن گفت:

- مثلاً چه چیزی می‌خواهی از او بپرسی؟

او را با خودم حرکت دادم و گفت:

- مثلاً اینکه موقع خروج از مرز آن هم به طور تاچاق و با یک ساک اشیای حقیقه آیا او تنها بوده که مسلمان بوده، چه کسی او را همراهی می‌کرده.

لحظه‌ای مکث کردم و آن گاه افزودم:

- البته دومین سؤال بستگی به جواب اولین سؤال دارد. در فیراین صورت سکوت خواهم کرد.
به چند قدمی اتاق بیمار رسیدیم. سرگرد بهمن این گونه اظهار نظر کرد از

آنچهی که موچول خان در آستانه مرگ قرار گرفته است امکان ندارد بتواند چیزی بگوید. گذشته از این، اگر هم قادر به حرف زدن باشد برای حفظ اسرار باند خودشان هرگز از کسی نام نخواهد برد.

اما نظر من این بود که اگر مغز موچول خان از کار نیفتاده و هوش و حواسش به جا باشد مطمئناً نام همراه خود را به این دلیل فاش خواهد کرد که گلوه سوم از دهانه لوله سلاح کمری او شلیک شده است. چه بسا اطلاعات بیشتری در اختیارمان بگذارد. البته این پیش‌بینی‌ها که در چارچوب حدس و گمان قرار داشت زمانی تحقق می‌یافتد که او به یاد داشته باشد که از رو برو نیز هدف گلوه قرار گرفته است.

سرگرد بهمن از جلو و من و سنجر به دنبال او داخل اتاق موچول خان شدیم. وسایل پزشکی به کار گرفته شده در مورد بیمار نشان دهنده آن بود که بیمارستان برای نجات دادن او از مرگ نهایت تلاش را به کار برد. خطوط رسم شده روی ماتیور دستگاه الکتروکاردیوگرام زیاد امیدوار کننده نبود. به خصوص علایمی که فشار را نشان می‌داد!

من در کنار تخت بیمار ایستادم. کمی به روی او خم شدم و او را به اسم خواندم. موچول خان در جواب من ناله کرد. حالش را پرسیدم؟ پاسخ این سؤال هم چیزی شبیه ناله بود و این بیانگر آن بود که او واقعاً قادر به حرف زدن نیست. با این حال با لحن آرام سعی کردم اسم کسی را که به همراه او بوده از زبانش بشنوم و لو خیلی خفیف. سرانجام حرف «س» از میان دو لب نیمه باز او شنیده شد. این حرف می‌توانست حرف اول کسی باشد که در خارج کردن محموله اشیای عتیقه از مرز، در کنار موچول خان بوده و با او همکاری می‌کرده است.

من با شنیدن حرف «س»، با همان لحن آرام سعی کردم موچول را وادار کنم که او این حرف «س» را به حرف دوم اسم شخص مورد نظر وصل کند. لبان او حرکتهای خفیفی داشت و این گویای آن بود که او سعی دارد با من ارتباط برقرار کند و مطالبی را به زبان پیاوید ولی توان چنین کاری را نداشت. من به تکرار سؤالم پرداختم و سرانجام دومین حرف که «ل» بود از میان لبانش خارج شد و این گونه تلفظ کرد «سال» که به تنهایی معنا و مفهومی نداشت و دو سه بار این کلمه را تکرار کرد. در اینکه او، دو حرف اول و دوم اسم شخص مورد نظر ما و خودش را به زبان آورده بود، جای شک و تردیدی وجود نداشت. مهم این بود که او با به زبان آوردن

دیگر حروف اسم آن شخص، او را به ما شناساند. ولی این گونه به نظر می‌آمد که در بیان دیگر حروف دچار زحمت شده است.

سرگرد بهمن زیر گوشم گفت که بیمار را راحت‌ش بگذارم. اما من که در نیمه راه به دست آوردن اسم مرد یا زن همراه موجول خان قرار گرفته بودم حرفهای او را نشنیده گرفتم.

سؤالم را در قالب کلماتی که انگیزه‌ای برای به حرف آوردن بیمار در بیان دیگر حروف اسم شخص مورد نظر که خود اوسعی داشت او را به ما بشناساند، تکرار کردم. این را هم اضافه کنم که در تمام این مدت چشمان بیمار بسته بود و قفسه سینه‌اش به آهستگی بالا و پایین می‌رفت ولی نه آن گونه که کاملاً مشخص باشد، بلکه با کمی دقت قابل دیدن بود و این نشان دهنده آن بود که از لحاظ تنفس هم دچار مشکل شده است.

چند ثانیه‌ای گذشت و از لبهای او حرکتی هر چند خفیف که نشانه‌ای از بیان حرفی یا چیزی باشد مشاهده نشد. همان طور که اندکی به روی او خم شده بودم تا اگر کلامی از میان دولبیش خارج شد بشنوم، ولی او سکوت کرد. در همین موقع در اتاق باز شد و دو نفر که روپوش سفید به تن داشتند وارد شدند. سرگرد بهمن بازوی مرا گرفت و زیر گوشم گفت:

- رئیس بیمارستان و پزشک معالج بیمار.

بعد، آن دو را به همین عنوان معرفی کرد. سپس به معرفی من و سنجر پرداخت، پزشک معالج نگاهی به ماتیور دستگاه الکتروکاردیوگرام اندادخت و خطاب به سرگرد بهمن گفت:

- وضع بیمار شما زیاد رضایت‌بخش نیست!

من رئیس بیمارستان را مخاطب توار دادم و پرسیدم که در مورد انتقال بیمار به تهران چه تصمیمی گرفته‌اند؟ او خیلی جدی گفت که هنوز زود است تا در این باره نظر خودش را اظهار کند. بنابراین باید صبر کنیم. وی اضافه کرد که وضع بیمار به گونه‌ای است که هر لحظه ممکن است دچار خون‌ریزی شود و فشارش پایین بیفتند و او را در وضع مخاطره‌آمیزی قرار دهد.

پزشک معالج در تأیید سخنان رئیس بیمارستان گفت که توصیه ما به شما این است که بیمار را راحت‌ش بگذاریم.

سنجر نسبتی نداشت.

- ولی این بیمار متهم است و قبل از اینکه اتفاقی بیفتد باید اسم کسی را که به همراهش بوده به ما بگوید.

من خیلی راحت می‌توانستم حرف سنجر را قطع کنم ولی عمدتاً سکوت کردم چون می‌دانستم رئیس بیمارستان، یا پزشک معالج جواب محکمی به او خواهند داد. رئیس بیمارستان گفت:

- بله آقای عزیز، بیمار شما متهم به قاچاق اشیای حقیقه است و شما آقایان هم کارآگاهان پلیس جنایی مستید که از تهران آمدیده‌اید. اما ما هم در برابر بیمار شما مسئولیت سنگینی داریم. بنابراین، بازجویی از بیمار بدون اجازه پزشک معالج امکان ندارد. باید صبر کنید. چون سلامت یک انسان که با مرگ فاصله زیادی ندارد در پیش است.

من ضمن معدتر خواهی از رئیس بیمارستان و پزشک معالج، از آنها پرسیدم که آیا بیمار از مرز خطر گذشته یا هنوز در آستانه مرگ قرار دارد؟ پزشک معالج گفت که انتظار او بعد از عمل جراحی این بوده است که حال بیمار رو به بهبود برود ولی از شب گذشته به این طرف نه تنها کمترین نشانه‌ای که دال بر بهبود وضع بیمار باشد مشاهده نشده است، بلکه این نگرانی وجود دارد که ناگهان با خونریزی دوباره، وضع بیمار وخیم‌تر شود.

وی اضافه کرد که به دلیل وضع خاص بیمار، به سریرستار بخش دستور داده است که سرگرد بهمن را در روند گزارش‌های پزشکی از وضع بیمار قرار دهند.

من با تشکر از رئیس بیمارستان، پزشک معالج و سریرستار بخش که در آخرین دقایق وارد اتاق شد، با حرکت سر به سنجر اشاره زدم که باید اتاق بیمار را ترک گفت. من واواز آنجا بیرون آمدیم. سرگرد بهمن نیز به ما پیوست. چند قدمی که از اتاق بیمار دور شدیم، سنجر را که از سمت راست من در حرکت بود مخاطب قرار دادم و بالحنی نه سرزنش آمیز، بلکه دوستانه گفت:

- با آن حرفهایی که زدی چه چیزی را می‌خواستی ثابت کنی! اگر از دریان بیمارستان هم راجع به موجول خان بپرسی، حداقل این را می‌داند که او چه کاره بوده و چه اتفاقی افتاده، پس دیگر لزومی نداشت که به مسئولان بیمارستان بگویی که این بیمار متهم است و باید از او بازجویی شود.

سرگرد بهمن به ملایمت بازویم را فشرد و به من فهماند که کوتاه بیایم و موضوع را دنبال نکنم. سنجر معدتر خواست. اما من با همان لحن دوستانه به او

یادآور شدم که در این گونه مواقع بدون اجازه مسنولان بیمارستان به هیچ وجه نمی‌توان از متهم یا مجرمی که تحت مراقبت‌های پزشکی قوار دارد، بازجویی کرد. به اول پله‌ها که رسیدم سرگرد بهمن گزارش آزمایشگاه جنایی را به دستم داد و گفت:

- این هم آن چیزی که منتظرش بودی. سه گلوله با دو کالیبر مختلف، گلوله سوم از روی رو شلیک شده!

همان طور که نگاهم به گزارش بود گفتم:
- قبل از حدسش را زده بودیم.

از پله‌ها که پایین می‌رفتیم و روی هر پله لحظه‌ای مکث می‌کردم. گزارش را به دقت خواندم. در گزارش آمده بود که گلوله سوم که از روی رو شلیک شده بود و ما امشب را گلوله سوم گذاشته بودیم، به قسمت چپ شکم موچول خان اصابت کرده و او را در آستانه مرگ قرار داده بود. از آنجایی که موچول خان متهم به قاچاق اشیای عتیقه یک منبع خبری و کلید بسیاری از مسایل مجرای پرونده میکال به حساب می‌آمد، نگران وضع او بودم. در هین حال به کسی که گلوله سوم را شلیک کرده بود نیز می‌اندیشیدم. بیمار با وضع وخیمی که داشت، دو و احتمالاً سه حرف از اسم کسی را که به او شلیک کرده، به زبان آورده بود. ولی این سه حرف که کلمه «سال» را می‌ساخت هیچ معنا و مفهومی برای مانداشت. به هر صورت برای چنین آدمی که اسم او با «سال...» شروع می‌شد و همکار موچول خان در قاچاق اشیای عتیقه به حساب می‌آمد می‌بایست حساب جداگانه‌ای باز می‌کردیم و بعد به دنبال مشخصات و ملیت او می‌رفتیم. مشکل بعدی که امکان برخورد با آن کاملاً احساس می‌شد، این بود که این شخص ملیت ایرانی نداشته و احتمالاً از مردم ترکیه است! زمان برای بررسی ذهنی این قضیه پیچیده و اندیشیدن به آن مناسب نبود. چند دقیقه‌ای از ساعت پنج بعد از ظهر گذشت بود که ما از در بیمارستان بیرون آمدیم. به اصرار سرگرد بهمن که او را در بازدید از بازرسی وسائل نقلیه که قصد خروج از ماکو به مقصد خوی و یا شهرهای دیگر را داشتند، همراهی کنیم به ناچار پذیرفتیم. در جاده ماکو - خوی، راه بندان عجیبی بود. مأموران پلیس جنایی که سرگرم کار خود بودند تعدادشان زیاد بود که در بازرسی وسائل نقلیه به منظور شناسایی سرنشیان آنها سرعت عمل بیشتری نشان دهند.

منجر به خط زنجیر وسائل نقلیه سبک و سنگین اشاره کرد و گفت:

- فکر نمی‌کنم سرگرد بهمن از این کار تیجه‌ای بگیرد.

شانه بالا انداختم و گفتم:

- به هر حال او باید به وظیفه‌اش عمل کند. من هم به جای او بودم همین کار را می‌کردم. البته زرنگی و زیرکی آن زن میان‌سال و مرد همراه او را هم در نظر می‌گرفتم.

- یعنی ممکن است آنها قبل از بستن جاده‌ها، از ماکو خارج شده باشند!

- به احتمال زیاد چون وقتی آنها برای حیادت موچول خان تیرشان به سنگ می‌خورد باید هم فرار را بر ماندن در ماکو ترجیح داده باشند. در فیراین صورت مرتکب حماقت شده‌اند که بعيد به نظر می‌رسد.

ما در حالی که در کنار اتومبیل سرگرد بهمن ایستاده بودیم به بررسی این ماجرا که در آن روز روی داده بود و حدود سه ساعت از وقوع آن می‌گذشت پرداختیم. سنجار این مورد، یعنی اصرار آن زن ناشناس را برای ملاقات موچول خان مطرح کرد و نظر مرا پرسید. من نیز به همین مسئله می‌اندیشیدم. سنجار با لحنی که از قیافه‌اش پیدا بود در تحلیل ماجراست گفت که به نظر او هدف آن زن و مرد از حیادت موچول خان این بوده است که او را بر روی تخت بیمارستان به قتل برسانند تا اسرار باند قاچاق اشیای هتیقه را با خود به گور ببرد.

ضمن تأیید تیجه‌ای که سنجار از تحلیل ماجرا به دست آورده بود، گمان من بر آن بود که گلوه سوم توسط مرد نسبتاً جوانی که به همراه زن میان‌سال بوده، شلیک شده است و احتمالاً در هنگام عبور غیرقانونی موچول خان از مرز با محموله‌ای سبک وزن از اشیای هتیقه گرانبها، آن زن و مرد نیز با او بوده‌اند و وقتی می‌بینند موچول خان در تیررس مأموران پاسگاه مرزی قوار گرفته است، در صدد کشتن او بر می‌آیند و آن مرد سعی می‌کند او را به قتل برساند. پس اولین تیر را به طرف او خالی می‌کند. چه بسا اگر فضای تاریک فرصت کافی به او می‌داد برای آنکه از کشته شدن موچول خان مطمئن شود، گلوه‌های بیشتری نشارش می‌کرد.

سرگرد بهمن برگشت پیش ما و با نومیدی گفت که اجرای طرح شناسایی سرنیشان وسائل نقلیه به جایی نرسیده است و کم کم دارد به این تیجه می‌رسد که ممکن است شکار قبل از بستن جاده‌ها، از ماکو خارج شده باشد. بعد، نظر مرا پرسید؟ به او گفتم که خود او باید تصمیم بگیرد.

وی سپرست مأموران را احضار کرد و به او گفت که رأس ساعت شش

(بعد از ظهر) اجرای طرح را متوقف کنند. به دفتر کار بهمن برگشتم. من بلا فاصله با سرهنگ تماس گرفتم و او را در جریان رویدادها قرار دادم. سرهنگ با شنیدن ماجرای مهر حمورابی که موصول خان درباره آن و اینکه مهر نزد میکال در یادداشت دیکته شده خود، از آن سخن گفته بود دچار حیرت شد و با ناباوری گفت:

- خیلی عجیب است! مهر حمورابی یک شه باستانی پربها پیش میکال چه میکند!

پوزخندی زدم و گفت:

- این را باید از خود میکال پرسید.
- احتمالاً با مسخرگی انکار میکند.
- شاید هم خودش را نشان ندهد.

سرهنگ گفت که من باید در ماکو بمانم تا اجازه مسئلان بیمارستان را با انتقال موصول خان به تهران به دست آورم. و یا خبر فوت او را بشنوم. وی توصیه کرد که در اولین فرصت به پاسگاه مرزی کلیسا کنده بروم و محل حادثه را از نزدیک بررسی کنم. به سرهنگ گفتم که پاسگاه مرزی کلیسا کنده را در برنامه کاری قرار داده ام و احتمالاً صبح روز بعد به اتفاق سنجیر حرکت خواهم کرد. بعد، از او خواهش کردم که یکی از همکاران را مأموریت بدهد که در زمینه مهر حمورابی و اشیای آن دوره اطلاعاتی به دست آورد.

سرهنگ خنده کوتاهی کرد و با لحنی طنزآمیز گفت که در این مورد باید با وقایع نگار حمورابی تماس بگیرم. آن گاه شب بخیر گفت.

من به ساعتم نگاه کردم. چند دقیقه‌ای از ساعت هفت شب گذشته بود. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم! من و سنجیر در مأموریتی بودیم که میچ تحرکی نداشت. به هیارت دیگر، نه کس را باید تعقیب می‌کردیم و نه از کسی بازجویی به عمل می‌آوریم. مأموریت ما در نقطه‌ای حول آنکه موصول خان در آنجا در آستانه مرگ قرار گرفته بود، دور می‌زد. برای شنیدن خبر مرگ، یا زندگی دویاره او دقیقه‌شماری می‌کردیم. مردی که با مرگ به ستیز مشغول بود و در صورت پیروزی و بهبود یابی، کلید بسیاری از مسائل پیچیده دو پرونده که به میکال و قتل النی مربوط می‌شد به حساب می‌آمد.

سرگرد بهمن هر پانزده دقیقه یکبار با سرپرستار بخش جراحی کشیک شب

تلفنی تماس می‌گرفت. جوابی که از آن سو داده می‌شد این بود که وضع بیمار رضایت‌بخش نیست که هیچ، بلکه نگران کننده هم هست.

سرگرد بهمن پیشنهاد کرد که اگر موافق باشیم شام را در دفتر کار او صرف کنیم.
من به ساعتم نگاه کردم و گفت:

- ساعت از هفت و نیم گذشته، بهتر است تا ساعت نه صبر کنیم.
بهمن شانه بالا انداخت و گفت:

- هر طور میل توست.

بعد دستور داد برای ما چای آوردند. سنجراز جا برخاست و گفت:
- این حالت انتظار گشته است.

سرگرد بهمن کمی چای نوشید و خطاب به سنجرا گفت:

- این حالت انتظار هم یک جور تجربه است. کم کم هادت می‌کنی.

من حرفی نزدم. فتجان چای را جلو کشیدم و کمی از آن نوشیدم و ترجیح دادم در سکوت تفکرآمیزی به رویدادهایی که مرا در تار و پود خود گرفتار کرده بودند بیندیشم. بیش از هر چیز، مسئله مهر حمورابی به ارزش شش میلیون دلار که البته موصول خان این بهای سنگین را روی آن گذاشته بود کلافه ام کرده بود.

ناگهان صدای ناهنجار زنگ تلفن در فضای اتاق پیچید و همه چیز را به هم ریخت. صدای زنگ به گونه‌ای در من اثر کرد که احساس کردم خبر بدی در راه است. سرگرد بهمن گوشی را برداشت و با گفتن «الو» سکوت کرد تا حرفهای تلفن گشته را بشنود. این مکالمه بسیار کوتاه بود. وقتی او گوشی را سر جایش گذاشت، به من خیره شد. نگاهش گویای خبری بود که شنیده است. به وضوح دریافت که ممکن است خبر فوت موصول خان را شنیده باشد! حدم درست بود. از بیمارستان اطلاع داده بودند که موصول خان فوت کرده است. بهمن در پایان این خبر تلفنی افزود آنچه را که متظرش بودیم اتفاق افتاد. بعد پرسید که حالا چه کار باید کرد؟

من و سنجرا خنده‌مان گرفت. سنجرا گفت:

- تنها کاری که می‌توانیم بکنیم این است که برای او طلب مغفرت کنیم.
من با آنکه منظور بهمن را درک کرده بودم، در تأیید آنچه سنجرا گفته بود گفتم:

- طلب مغفرت را در هنگام به خاک سپردن متهم باید انجام دهیم.

بهمن از سخنان طنزآمیز ما خنده‌اش گرفت و گفت:

- شما دو تا منظورم را درک نکردید. منظور من این بود که آیا تصمیم دارید جنازه متهم به تهران منتقل شود یا در ماکو دفنش کنند. چون بیمارستان باید بداند تکلیفش چیست.

من از جا برخاستم و گفتم:

- در این مورد از تهران باید دستور برسد. فعلًا سری به بیمارستان می‌زنیم تا علت مرگ متهم مشخص شود. از نظر سرگرد بهمن، علت مرگ متهم، تنها خونریزی شدید می‌توانست باشد. این علت برای من هم قابل پیش‌بینی بود. به هر حال باید علت مرگ را از زبان مسئولان بیمارستان می‌شنیدیم.

چند دقیقه بعد، ما در راه بیمارستان بودیم. در آنجا به ما گفته شد که ناگهان بیمار دچار خونریزی شدید داخلی می‌شود و فشارش لحظه به لحظه کاهش می‌یابد و با آنکه او را بسرعت به اتاق عمل می‌رسانند، تلاش پزشکان برای بالا بردن فشار و جلوگیری از خونریزی داخلی بیمار بی‌نتیجه می‌ماند و منجر به فوت می‌شود.

به سنجر گفتم که فوراً لباسهای موچول خان و به خصوص کفشهای او را تحويل بگیرد. سرگرد بهمن متوجه شد و گفت که کفشهای یک آدم مرده به چه درد می‌خورد! به او توصیه کردم که مغزش را به کار بیندازد شاید بتواند جواب سوالش را پیدا کند. وی سعی کرد به من اطمینان دهد که در لباس و به خصوص کفشهای متهم فوت شده، هیچ نشانه‌ای که سرآغازی در زمینه شناخت اعضای باند تاچاق اشیای هتیقه، چه در تهران و چه در اسلامبول باشد به دست نیامده است. چون در همان شب اول که موچول خان را به اتاق عمل می‌برند، او لباسهای متهم را به دقت وارسی می‌کند ولی هیچ نامه یا چیزی که در آن نشانه‌هایی به رمز وجود داشته باشد نمی‌یابد. اما آنچه را که من به دنبالش بودم در کفشهای متهم فوت شده وجود داشت و باید پیدایش می‌کردم تا مسئله گلوله سوم که باعث مرگ متهم شده بود به اثبات برسد و من بتوانم گزارش این مأموریت را براساس مشاهدات خود بنویسم نه براساس گزارش گروهبان زریون.

۱۱

حدود ساعت ۹ صبح به پاسگاه مرزی کلیساي کندي رسيديم. گروهبان زريون متظرمان بود. شب قبل، سرگرد بهمن تلفني به او اطلاع داده بود که من و سنجر به اتفاق او به منظور بازديد از محل حادثه حرکت خواهيم کرد.

بيش از نيمی از فاصله پاسگاه تا محل حادثه را با آتمبيل جيپ و بقيه راه را که از کنار تپه ماهورها می گذشت پياده طی کرديم. راه طولانی نبود اما تا معبر کوهستانی، يعني محل حادثه، حرکت ما به گندی صورت می گرفت.

گروهبان زريون که بنا به گفته خودش، تمام منطقه را مثل کف دستش می شناخت، جلو حرکت می کرد. پس از طی کوره راه کمریندي دامنه تپه به معبری باريک و کوهستانی رسيديم. طول اين معبر حدود ده متر و عرض آن نزيدیک به يك متر بود. من آنچه را که در جستجویش بودم در طول معبر باید پیدا می کردم. بنابراین قرار شد گروهبان زريون و دیگران در ابتدای معبر توقف کنند. من کفشهای موجول خان را از سنجر گرفتم و در طول معبر حرکت کردم. چند قدمی که جلو رفتم، نقشهای از آج نومی کفش ورزشی که بر کف نسبتاً خاکی معبر مانده بود توجهم را جلب کرد. اين همان چيزی بود که برای پیدا کردنش به آنجا آمده بوديم. همانجا روی پنجه پاهايم نشتم و جاي پاي آجدار را با آج کفش موجول خان که

در دستم بود از لحاظ خطوط و برجستگی‌هایش به دقت بررسی کردم. هر دو آج، یعنی آن که بر کف معتبر مانده بود، با آج کفشهای متهم فوت شده مطابقت داشت. از جا برخاستم و با همان دید و برای رفع هرگونه ابهام و تردید تمام طول معتبر را طی کردم. جای پاهای چه راست و چه چپ همان نقش اولی را داشتند و جای پای دیگری دیده نشد.

معتبر حالت بن‌بست را داشت. تنها راه خروج از آن، بالا رفتن از تخته سنگ عظیم به ارتفاع تقریباً دو متر بود. فرورفتگی‌های طبیعی بر بدن تخته سنگ می‌توانست جای مطمئنی برای قرار دادن پا در آنها و نیز پیشامدگی‌های نامنظم آن برای آویختن و خود را به بالا کشیدن باشد، تا خروج از معتبر و رسیدن به آن سوی مرز را امکان‌پذیر سازد. این معتبر با همه مخاطراتی که در برداشت، تنها از دیدگاه قاچاقچی‌ها گذورگاهی امن به حساب می‌آمد که البته قاچاق انسانها را نیز می‌بایست به آن افزود. زیرا با بالا رفتن از تخته سنگ براحتی می‌شد قدم به خاک ترکیه گذاشت.

به سرگرد بهمن و دیگران که همچنان در ابتدای معتبر ایستاده بودند، با دست علامت دادم که داخل شوند. گروهبان زریون پیش‌ایش آنها داخل معتبر شد و خودش را به من رساند و با توضیحاتی که داد معلوم شد موچول خان به هنگام بالا رفتن از تخته سنگ هدف گلوله‌های مأموران قرار گرفته است. توضیح گروهبان، مسئله گلوله سوم را روشن کرد. از نظر من در بالای تخته سنگ، کسی یا کسانی منتظر موچول خان بوده‌اند که او ساک محتوى اشیای عتیقه را می‌بایست به آنها تحويل دهد و خود او از همان راه بازگردد و یا وارد خاک ترکیه شود.

واما حادثه خونین معتبر و راز گلوله سوم باید این گونه می‌بود که وقتی موچول خان تحت تعقیب مأموران پاسگاه داخل معتبر می‌شود تا خودش را به تخته سنگ برساند و از آن بالا برود، کسی یا کسانی که منتظرش بوده‌اند خطر را در یک قدمی خود احساس می‌کنند به خصوص در لحظه‌ای که سر و کله مأموران پاسگاه مرزی در دهانه معتبر ظاهر می‌شود و آنها برای متوقف ساختن قاچاقچی در حال فرار پس از چند تیر هواپی و اینکه به دستور ایست آنها توجه نمی‌کند به طرفش تیراندازی می‌کنند. این درست در لحظه‌ای بوده است که گلوله سوم از بالای تخته سنگ، یعنی از سوی کسی که باید ساک محتوى اشیای عتیقه را تحويل می‌گرفت، شلیک می‌شود. شخص ناشناس، همان کسی که موچول خان در حال بیهوشی و با

زبان الکن خود، دو حرف (س ل) اول اسم او را به زبان آورد، جز کشتن او هدف دیگری نداشته است. او که مسلمان تنها نبوده است خیلی سریع به این نتیجه می‌رسند که اگر موچول خان را با همان وضع دستگیرش کنند، او کل اطلاعات خود را درباره هویت گردانندگان باند قاچاق اشیای عتیقه در تهران و استانبول فاش خواهد ساخت. پس صلاح در این است که آدمی به اسم موچول خان وجود نداشته باشد.

لکه‌های رنگ باخته خون بر بدن تخته سنگ و روی زمین دیده می‌شد. سنجر بر این حقیقه بود که ممکن است از شلیک کننده گلوله سوم و احتمالاً کسانی که با او بوده‌اند چیزی که به شناخت هویت آنها کمک کند در عمل اختفا، یعنی آن سوی تخته سنگ بر جا مانده باشد. سرگرد بهمن نیز نظر سنجر را تأیید کرد. گروهبان زریون داوطلب شد که اگر به او اجازه داده شود خودش را به محل اختفا آنها می‌رساند. او اطمینان داد که هیچ خطری از سوی مرزبانان در حال گشت ترکیه تهدیدش نخواهد کرد زیرا لباسی که او به تن دارد دارای علامی مشخصه مرزبانی ایران است. گذشته از این، خود او نیز برای آنها چهره‌ای آشناست.

با ابراز تمایل گروهبان زریون برای صعود از تخته سنگ که نوعی پیشنهاد محسوب می‌شد موافقت کرد. او خیلی سریع خودش را به بالای تخته سنگ رسانید. چند ثانیه‌ای از دیدمان پنهان گردید و همینکه دوباره ظاهر شد از همان بالا اظهار داشت که جز تعدادی ته سیگار و سیگار برگ چیز دیگری ندیده است. سنجر به او گفت که ته سیگارها را با خودش بیاورد. گروهبان زریون پایین آمد.

آنچه را که به دنبالش می‌گشتم به دست آورده بودم و در آنجا دیگر کاری نداشتم. بین راه که به جاده خاکی اتومبیل رو باز می‌گشتم، گروهبان زریون که شانه به شانه من حرکت می‌کرد مورد چند سؤال قرار دادم. پاسخهای او دقیقاً با گزارشی که به پلیس جنایی ماکو داده بود مطابقت داشت. او به وظیفه خویش حمل کرده بود و از درجه‌داران با تجربه مرزبانی به شمار می‌رفت.

کمی از ظهر گذشته، پاسگاه مرزی کلیساي کندي را به قصد ماکو ترک گفتیم. اولین کاری که باید انجام می‌دادم، تماس تلفنی با سرهنگ بود. این کار را به منشی سرگرد بهمن واگذار کردم. چند دقیقه بعد، ارتباط با تهران برقرار شد. سرهنگ را از آنچه رخ داده بود مطلع ساختم. آنگاه در مورد جسد موچول خان پرسیدم که به بیمارستان چه پاسخی باید داده شود؟ او گفت که ترتیب حمل جسد به پزشکی

قانونی تهران داده شود. پاسخ سرهنگ، همان چیزی بود که من در باره اش فکر کرده بودم. دستور سرهنگ در مورد جسد موقول خان بسیار دوراندیشانه بود. او به حدس نزدیک به یقین دریافتہ بود که خانواده متهم فوت شده که ما هیچ نشانه‌ای از محل سکونت شان در اختیار نداشتیم از طریق باند قاچاق اشیای حقیقیه، از کشته شدن موقول خان آگاهی می‌یافتدند و اینکه برای تحويل گرفتن جسد او به کجا باید مراجعه کنند راهنمایی می‌شدند. بنابراین، جسد موقول خان این امکان را برای ما فراهم می‌آورد که از طریق شناخت خانواده او، به اطلاعات تازه‌ای درباره باند قاچاق اشیای حقیقیه و کسانی که با متهم فوت شده در ارتباط بودند، دست یابیم.

من دستور سرهنگ را در مورد حمل جسد موقول خان به پزشکی قانونی تهران، با سرگرد بهمن در میان گذاشتم که خود او ترتیب این کار را بدهد.

نکته حایز اهمیت که در رویدادهای در ارتباط با پرونده قتل النی و نیز پرونده میکال متهم به قتل و حالا کشته شدن موقول خان یکی از اعضای باند قاچاق اشیای حقیقیه احساس می‌شد این بود که، دورادر مرائب پرونده میکال بودند. برای مثال، از حرکت سریع موقول خان در فروش خانه مسکونی اش می‌توان نام برد که وقتی به نشانی خانه او که میکال در اختیارمان گذاشته بود مراجعه کردیم، او تفسیر مکان داده بود. بعد، با پیکر خون‌آلودش در بیمارستانی واقع در ماکو روبرو شدیم که در آستانه مرگ قرار داشت. دستور سرهنگ در مورد انتقال جسد موقول خان به تهران نیز براساس حدسیات درباره حرکتهای سریع و جابه‌جایی‌های اعضای باند در ارتباط با رویدادها استوار بود. به هیارت دیگر، جسد موقول خان در سردخانه پزشکی قانونی می‌توانست طعمه‌ای باشد برای شناخت و ردیابی اعضای باند در ارتباط با پرونده میکال و هم چنین قتل النی! اما اینکه حدسیات ما تا چه اندازه به واقعیت نزدیک بود، باید منتظر می‌بودیم.

در راه ماکو - تبریز، من به ماجراهی قتل موقول خان اندیشیدم. از آنجایی که نام لامپونگ سوآن در ذهنم جا گرفته بود، حدس من در مورد کسی که گلوله سوم را شلیک کرده و باعث مرگ موقول خان شده بود، روی این مرد تایلندی دور می‌زد، مردی که به اتفاق النی مقتول، کوتاه زمانی از مشتریهای پر و پا قرص نگاری خانه رشید آقا به حساب می‌آمده و ناگهان غیبیش می‌زند. تحلیل ماجراهای و پیوستگی آنها با آدمها یش که به قاچاق اشیای حقیقیه، یعنی میراث فرهنگی ما اشتغال داشتند و راز شکفت‌انگیزی که موقول خان در مورد مهر حمورابی فاش گرده بود، نتیجه

روشنی به دست نمی‌داد! در شگفت بودم که مهر حمورابی ششمین پادشاه سلسله اول بابل که حدود ۳۹۰۰ سال پیش می‌زیسته چگونه به دست میکال رسیده است! به سخن دیگر، او از کجا و در چه شرایطی توانسته است این مهر تاریخی و گرانها را به دست آورده! تنها خود میکال باید به این سوال پاسخ می‌داد. این راز افشا شده توسط موچول خان که چهره واقعی میکال را نشان می‌داد، علاوه بر آنکه ثابت می‌کرد قاچاقچی فوت شده، از توطئه گران علیه میکال در ماجراهی قتل النی بوده است، پرونده دیگری را در کنار پرونده میکال متهم به قتل النی قرار می‌داد.

با جمع‌بندی مسائلی که با آن رو برو بودیم به این نتیجه رسیدیم که کشندگان النی، زنی فیلیپینی‌الاصل تبعه تایلند، از قاچاقچی‌های اشیای عتیقه بوده‌اند و هدف آنها از کشتن و پنهان کردن جسد این زن بیگناه و معتماد در صندوق اتومبیل میکال، تنها انتقام‌جویی بوده است. خود میکال در بازجویی‌های مکرر ضمن آنکه خویشتن را از چنین اتهامی مبرأ می‌دانست، به توطئه دشمنانش علیه خود اشاره کرد. اما به این پرسش که چه انگیزه‌ای وجود داشته است که دشمنانش این گونه از او انتقام بگیرند، و اصولاً چرا و به چه دلیل کشندگان النی را دشمن خود می‌داند؟ حرفی نزد. ولی بعداً اعتراف کرد که در باند قاچاق انسانها از کشوری به کشور دیگر فعالیت داشته است و در این زمینه و انگیزه انتقام‌جویی دشمنانش توضیحاتی داد که ظاهراً قابل قبول بود. لیکن نه تنها ما (پلیس جنایی)، بلکه بازپرس نیز احساس کرده بود که در اعترافات او چیزی مثل یک نقطه سیاه وجود دارد.

افشای راز مهر حمورابی آن هم از زبان موچول خان دم مرگ، آن نقطه سیاه در اعترافات میکال را به ما نمایاند. هر چند که ما را به شگفتی و اعجاب واداشت!

به هر تقدیر، موضوع مهر حمورابی، ما را با مسئله‌ای بزرگ و پیچیده‌ای رو برو ساخته بود و این امر، واقعیت تردیدناپذیری را بیان می‌داشت.

از آنجایی که در ادوار گذشته، باستان‌شناسان غربی یا کسب اجازه و ظاهراً برای مطالعه و تحقیق در آثار باستانی ایران، به کاوش می‌پرداختند با ارزش‌ترین آثار باستانی کشورمان از لحاظ قدمت تاریخی، سر از موزه‌های پاریس، رم، لندن و نیویورک در می‌آورد. تحلیل این موضوع و نیز مهر حمورابی که به گفته موچول خان در اختیار میکال قرار داشت، حوادثی را موجب گردیده بود که این نتیجه را به دست می‌داد که احتمالاً ممکن است میکال در موقعیتی که چگونگی آن به آسانی امکان‌پذیر نبود، مهر حمورابی را از کاشفان

غربی سرقت کرده باشد! قدر مسلم این بود که این سرقت در ایران صورت گرفته است. چه اگر در آن سوی مرزها اتفاق افتاده بود، میکال در اسرع وقت با دلالهای اشیای عتیقه مثل سیبیون یهودی‌الاصل تبعه فرانسه که در جستجوی آن بود تماس می‌گرفت و مهر تاریخی ششمین پادشاه سلسله اول بابل را تبدیل به دلار یا فرانک می‌کرد و آن حوادث خونین روی نمی‌داد.

۱۳

در تماس تلفنی با خانم ارسلان، او با نگرانی پرسید چه اتفاقی افتاده که باعث احضار میکال شده است؟ به او یادآور شدم که او و شوهرش در محضر بازپرس متوجه شده‌اند که هر زمان میکال از جانب پلیس جنایی احضار گردید، او بدون هیچ عذر و ببهانه‌ای خودش را معرفی کند. خانم ارسلان کنجکاو شده بود بداند هلت احضار برادرزاده‌اش چیست؟ به او گفتم که پس از حضور میکال در اداره پلیس جنایی و پاسخگویی او به مطالبی در ارتباط با مورد اتهام پرونده‌اش، به سؤال همه خانمش هم می‌تواند جواب بدهد.

خانم ارسلان هلت احضار برادرزاده‌اش را دنبال نکرد و قول داد ترتیب این کار را بدهد. آن روز از میکال خبری نشد. ساعت هشت صبح روز بعد، او وارد اتاقم شد و پرسید:

- با من کاری داشتید؟

با دست به صندلی مقابل میزم اشاره کردم و گفتم:

- بنشین تا بگویم چرا احضارت کردم.

میکال به آهستگی روی صندلی نشست و گفت از اینکه روز گذشته توانسته است باید معتبرت می‌خواهد.

من در حالی که سرم پایین بود و پرونده او را درق می‌زدم گفتم که بعد از این وقتی احضارش می‌کنند سعی کند به موقع حاضر شود.
او پرسید که می‌تواند سیگار بکشد؟ بی‌آنکه نگاهش کنم گفتم که فعلًاً چنین اجازه‌ای به او داده نمی‌شود. چند لحظه بعد پرسید:

- قاتل‌النی را پیدا ش کردید؟

سرم را از روی پرونده‌اش بلند کردم و گفتم:

- نگران نباش به کمک تو پیدا ش می‌کنیم.

میکال با نگرانی گفت که چطور می‌تواند در شناسایی قاتل یا قاتلان‌النی به ما کمک کند در حالی که از هویت آنها چیزی نمی‌داند. وی اضافه کرد همان طور که در بازجویی اظهار داشته، مخفی کردن جسد مقتول در صندوق اتومبیلش توطئه‌ای توسط دشمنانش بوده است.

در این موقع سنجیر وارد اتاق شد و در کنار میز من نشست. میکال دویاره تقاضا کرد که به او اجازه سیگار کشیدن داده شود. میل شدید او به سیگار که ناشی از نگرانی اش از اینکه ممکن است بازداشت شد کنیم، او را عصبی کرده بود ولی جرئت آشکار کردن آن را نداشت ولی قیافه‌اش نشان می‌داد که در حالتی بیقرارانه به سر می‌برد. به تقاضای دویاره او همان جوابی را دادم که قبلًاً داده بودم. تصمیم گرفتم تا آنجا که امکان دارد او را در همین حال نگه دارم تا مجبور گردد به سؤالاتم جواب بدهد. حالت او درست مثل کسی بود که معتاد به مواد مخدر باشد. وی در حالی که دست به پیشانی اش می‌کشید پرسید:

- با من چه کار دارید؟

با خونسردی گفتم:

- ترس بازداشت نمی‌کنیم. نقطه چندتا سؤال هست که نکر می‌کنم به همه آنها بتوانی جواب بدھی.

او روی صندلی جایه جا شد و گفت:

- ولی من چیزی نمی‌دانم.

سنجیر خطاب به او گفت:

- تو که هنوز نمی‌دانی درباره کی و چه چیزی می‌خواهیم بپرسیم. پس بهتر است حواست را جمع کنی و به آنچه می‌پرسند جواب صحیح بدھی.
میکال گفت که منظورش هویت قاتل یا قاتلان‌النی بوده است. من به او گفتم

که ما به این نتیجه رسیده‌ایم که او خیلی چیزها می‌داند و اکنون زمان آن رسیده است که درباره خودش و نیز درباره کسانی که به گفته او با کشتن النی سعی کرده بودند او را به عنوان متهم به قتل به دردسر بیندازند که انداخته‌اند، هر چه می‌داند بگوید و خویشتن را از مورد اتهام مبرا سازد.
میکال سکوت کرد.

سنجر به او نهیب زد:

- چرا لال شدی از آنها بگو که به گفته خودت حلیه تو توطه کرده بودند.
من خواهیم بدانیم آنها کسی و چه کاره‌اند.
میکال اندکی بر اعصابش مسلط گردید و بالحنی گستاخانه گفت:
- مرا احضار کردید. من هم آمدم، می‌توانستم نیایم. پس اصرار نداشته باشید که به این سؤال جواب بدهم چون همان طور که گفتم توطه‌کنندگان را اصلًا نمی‌شناسم. در بازجویی هم همین را گفتم.

سنجر برآشت. با مشت به روی میز کویید و بالحنی تند خطاب به او گفت:
- می‌توانستی نیایی! نکند خیال کرده‌ای با یکی از دوستانت سر یک میز نشته‌ای احمق.

میکال متوجه من شد. قیافه‌اش حکایت از آن داشت که از آنچه ندانسته گفته نادم است. او را مخاطب قرار دادم و گفتم یکی از کسانی که در قضیه پنهان کردن جد النی در صندوق اتومبیل او دست داشته، بازداشت شده و اطلاعات زیادی در اختیار مان گذاشته است.

لحظه‌هایی را در سکوت به او خیره شدم. پس از موچول خان اسم برمد و بلا فاصله پرسیدم که این شخص در باند قاچاق انسانها چه نقش داشته است؟

میکال با شنیدن خبر بازداشت موچول خان، که عمدآ این گونه وانمود کردم شگفت زده شد و بالحنی ناباورانه پرسید که او را کجا بازداشت کرده‌اند؟ سنجر که همواره رفتاری تند و خشونت‌آمیز با متهمان پیش می‌گرفت به میکال گفت که به او مربوط نیست موچول خان را کجا بازداشت کرده‌اند و اصولاً او حق سؤال کردن ندارد. فقط باید به سؤال جواب بدهد. آنگاه سؤال مرا در مورد نقش موچول خان در باند قاچاق انسانها تکرار کرد.

میکال آب دهانش را قورت داد و گفت که قبلأً یعنی در بازجویی‌ها گفته که موچول خان چه کاره بوده است!

با لحنی تند به او گفتم که طفره نرود و به آنچه مطرح است جواب بدهد. بعد بسته سیگارم را به طرف او گرفتم. سیگاری برداشت و من برایش فندک زدم و منتظر ماندم ببینم بعد از پک‌های کوتاه و پشت سر هم که به سیگار می‌زند چه جوابی خواهد داد.

میکال نگاهش را از سطح میز برگرفت و به من نگریست و گفت که موچول خان نقش رابط را داشت.

پرونده‌ای که در ماکو تشکیل داده بودیم پیش کشیدم و به میکال گفتم که در مورد نقش موچول خان بیشتر توضیح بدهد.

او گفت که تصادفاً متوجه می‌شود که موچول خان به عنوان رابط باند قاچاق انسانها بین تهران و استانبول فعالیت می‌کرده است.

به پرونده بازجویی از او اشاره کردم و گفتم:

- تا آنجاکه یادم می‌آید قبلاً در این مورد توضیح داده بودی.

میکال آخرین پک را به سیگارش زد و در حالی که ته سیگارش را در زیر سیگاری خاموش می‌کرد گفت:

- شما که می‌دانستید پس چرا دوباره پرسیدید!

از پشت میز بلند شدم تا از حالت یکنواختی بیرون بیایم. در طرف راست میکال ایستادم و گفتم:

- ولی موچول خان در اولین بازجویی، اسراری را فاش کرده که با گفته‌های تو کاملاً مغایر است. او منکر رابط بودن خودش بین تهران و استانبول نشده ولی نه در باند قاچاق انسانها، بلکه باندی که اشیای عتیقه این کشور را توسط تو و امثال تو به طور غیرقانونی از مرز خارج می‌کردا!

اضافه کردم:

- حالا نوبت توست که راجع به خودت در قاچاق اشیای تاریخی که میراث فرهنگی این کشور بوده توضیح بدهی. ضمناً موچول خان در مورد تو هم اطلاعات بسیار مهم در اختیار مان گذاشت.

میکال سکوت کرد. به نظر می‌آمد که حرفی برای گفتن ندارد و یا منتظر است آنچه را که موچول خان درباره او گفته است از زبان من بشنود. احساس کردم که سکوت او همراه با نگرانی است. او احساس کرده بود درباره کارهای خلاف قانونی که مرتکب شده است، زیاد می‌دانم.

چند بار با پشت دست به آرامی به صورتش زدم و گفتم:
 - این طور که معلوم است قاچاق اشیای عتیقه حقیقت دارد!
 سرانجام، میکال سکوتش را شکست و گفت:
 - آنچه موچول خان گفته حقیقت ندارد.
 سنجر با همان لحن تند به او گفت:
 - چطور می خواهی ثابت کنی که احترافات موچول خان دروغ ممحض است و
 آنچه را که تو درباره باند قاچاق انسانها گفته بودی حقیقت دارد!
 میکال اجازه خواست از سیگارهای خودش بکشد. سنجر به او گفت که سیگار
 چیزی را عوض نمی کند بهتر است او نیز همانند موچول خان به حقیقت گویی
 پردازد و راجع به باند اشیای عتیقه و گردانندگان آن در تهران و استامبول هر
 اطلاعاتی که دارد در اختیارمان بگذارد.

میکال به بازجویی های انجام شده از خودش اشاره کرد، که در آن بازجویی ها
 آنچه در باره باند قاچاق انسانها می دانسته گفته است و اضافه بر آن چیزی نمی داند و
 احترافات موچول خان، سخت شگفت زده اش کرده و به این نتیجه رسیده است که او
 پنهان از ابدال و ترخان گردانندگان باند قاچاق انسانها، در باند قاچاق اشیای عتیقه
 نیز فعالیت می کرده است. بنابراین نباید او را شریک جرم موچول خان بدانیم زیرا
 او میراث فرهنگی کشورمان را به طور غیرقانونی از مرز خارج می کرده و جرم
 بزرگی مرتکب شده است.

وی ادامه داد که احترافات قاچاقچی اشیای عتیقه را نه رد می کند و نه می پذیرد
 چون به خود او مربوط است. میکال ظاهراً فکر کرده بود پاسخی زیرکانه داده و
 خویشن را از اتهام دوم مبرا ساخته است. ولی کلام آخری او، به این معنی که
 احترافات موچول خان را نه رد می کند و نه می پذیرد، راه گریز او را از آنچه
 قاچاقچی اشیای باستانی به آن احتراف و بای میکال را به میان کشیده بود، مسدود
 ساخت.

من به جای خودم برگشتم و ماجراهی موچول خان را بس آنکه از تیراندازی
 پاسداران مرزی و نیز شلیک گلوله سوم اسما ببرم این گونه تشریح کردم که او را با
 یک ساک محتوی اشیای عتیقه و به هنگامی که از بیراوه قصد خروج از مرز را
 داشته است، دستگیرش کرده اند.

سپس ادامه دادم که قاچاقچی دستگیر شده، در اولین بازجویی همه چیز را

اعتراف کرده است و وقتی از او می‌پرسند که آیا قاچاق اشیای باستانی جزئی از کارهای غیرقانونی باند قاچاق انسانها بوده است؟ وی متعجب می‌شود وجود چنین باندی را انکار می‌کند و در جواب این سوال که گردانندگان باند اشیای باستانی، چه کسانی هستند؟ از دو نفر به نامهای ابدال و ترخان، نام می‌برد که هر دوی آنها در استامبول اقامت دارند.

اندکی مکث کردم و آنگاه با استناد به بازجویی از موچول‌خان، این مطلب را پیش کشیدم که برای اطمینان بیشتر از عدم وجود باند قاچاق انسانها، یکبار دیگر در این مورد از او سؤال می‌شود قاچاقچی بازداشت شده همان پاسخی را می‌دهد که قبل‌آ داده بود و بر این نکته تأکید می‌گذارد که اگر میکال به وابستگی خودش به باند قاچاق انسانها اعتراف کرده و در این زمینه اطلاعاتی در اختیار بازجویان پلیس جنایی گذاشته، تماماً ساختگی بوده است. زیرا گردانندگان باند، یعنی ابدال و ترخان تا بدان حد به میکال اعتماد پیدا می‌کنند که در بیشتر معاملات، او را ساختیارات تام به پاریس و لندن می‌فرستادند تا با دلالهای اشیای عتیقه، مثل سیمون یهودی تبعه فرانسه که در پاریس اقامت دارد، وارد معامله شود. من در اینجا عمداً و به منظور خاص نام سیمون را سیمون تلفظ کردم تا ببینم آیا میکال در مقام تصحیح سیمون به سیمون برمی‌آید یا نه!

بنگاه میکال سکوت‌ش را شکست و بالحنی اعتراض‌آمیز ولی ناستوار که نگرانی اش را آشکار می‌ساخت گفت که موچول‌خان برای آنکه از شدت جرم ارتکابی خود بکاهد سعی کرده است با اقرار واهی برای خود شریک جرمی دست و پا کند. وی اضافه کرد که شخصی به نام سیمون را که شغل و حرفه‌اش خرید و فروش اشیای عتیقه است، اصل‌آ ندیده است و نمی‌شناسد و اقماری‌ر متهم به حمل قاچاق اشیای عتیقه، تماماً دروغ و ساخته و پرداخته ذهن آشفته اوست و واقعیت ندارد.

من آنچه را که انتظار داشتم صورت پذیرفت و او نام دلال یهودی را درست تلفظ کرد. با این حال برای اطمینان بیشتر باید او را وادار می‌کردم که یکبار دیگر این اسم را به زبان بیاورد، از این‌رو پرسیدم:

- گفتی اسم این دلال یهودی چه بود؟

میکال بدون توجه به اینکه من نام سیمون را سیمون تلفظ کرده بودم گفت:

- اسمش سیمون است و همان طور که گفتم او را اصل‌آ ندیده‌ام و نمی‌شناسم.

فقط با اسمش آشنا هستم.

سر به جانب سنجیر گرداندم و به او گفتم:

- ولی ما فکر می کردیم اسمش سیمون است!

سنجیر که هوای کار دستش بود گفت:

- مطمئناً موچول خان این اسم را درست تلفظ کرده و ما اشتباهآ سیمون

شنیده‌ایم.

میکال با آشتنگی گفت:

- سیمون یا سیون، چه فرقی می‌کندا همان طور که گفتم من فقط اسمش را

شنیده‌ام.

سنجیر پرسید که اسم سیون دلال یهودی را از کی شنیده است؟ میکال آب دهانش را قورت داد و گفت که قبل از ترک استامبول به قصد تهران، برای اولین بار این اسم را از ترخان و بعدش از ابدال شنیده است. در تهران هم موقعی که ابدال و یا ترخان با موچول خان ملاقاتی می‌داشتند، آنها در خلال مذاکراتشان از سیون نام می‌بردند. لکن این شخص برای او، یعنی میکال ناشناخته بوده و هرگز از آنها نپرسیده است که سیون در باند قاچاق انسانها چه جور نقشی می‌توانسته است داشته باشد.

من رفتار تندي پیش گرفتم و میکال را احمق دروغگو خطاب کردم و گفتم مطمئناً او می‌دانسته که سیون چه کاره است چون ارتباط دائمی یک دلال اشیای عتیقه با باند قاچاق انسانها، با حقل سلیم جور در نمی‌آیدا بویژه آنکه او در مذاکرات ترخان و یا ابدال با موچول خان در تهران نیز شرکت می‌کرده است.

سنجیر با لحنی کنایه‌آمیز و در هین حال معنی دار خطاب به من گفت که اگر منظور میکال از قاچاق انسانها، اسکلت انسانهای ما قبل تاریخ بوده باشد که در حفاریهای هیرمیجاز به دست می‌آمده است ارتباط سیون دلال با باند قاچاق انسانها، منطقی به نظر می‌رسد!

من مطلب را گرفتم و گفتم که فکر می‌کنم همین طور باشد چون موچول خان در احترافاتش به حفاریهای هیرمیجاز نیز اشاره کرده است که اشیای باستانی گرانبهایی که از این حفاریها به دست می‌آمده، توسط او و دیگر افراد باند که احتمالاً لامپونگ سوان نیز یکی از آنها بوده از مرز خارج می‌شده است تا در پاریس و لندن، به وسیله دلالهایی مثل سیون به فروش برسد.

میکال با آنکه در تنافض گویی، دستش رو شده بود، با کمال و قاحت همه چیز را انکار کرد و گفت که هنوز هم بر سر حرف خود ایستاده و آنچه را که در جلسات بازجویی و بازپرسی به آن اعتراف کرده است تأیید می‌کند و از کارهای دیگر موچول خان در زمینه قاچاق اشیای باستانی، کمترین اطلاعی نداشته است.

وقاحت و گستاخی او وادارم کرد که یکبار دیگر احمق دروغگو خطابش کنم. چند لحظه مکث کردم و سپس او را مخاطب قرار دادم و گفتم طبق اطلاعاتی که موچول خان در جلسات بازجویی در اختیارمان گذاشته، او، یعنی میکال برای معامله اشیای عتیقه با سییون دلال به پاریس می‌رفته است.

میکال با همان لحن ناستوار گفت که موچول خان با اطلاعات ساختگی خود سعی کرده است پای او را به ماجرای بکشاند که از نظر او غیرواقعی است.

سنجر او را مخاطب قرار داد و گفت که هنوز به ماجرای اصلی نرسیده‌ایم. میکال که معلوم بود دچار آشتفتگی شده است اجازه خواست از سیگارهای خودش سیگاری دود کند. به او اجازه ندادم. سپس ماجرای سیصد هزار دلار را پیش کشیدم و با توجه به ماجرای دستگیر شدن موچول خان با یک ساک محتوی اشیای عتیقه در نقطه مرزی کلیسای کندی و اسراری که او نزد گروهبان زریون فاش کرده بود، خطی مشخص و هشدار دهنده‌ای را به ما ارائه داد که از این پس، با یک باند قاچاق میراث فرهنگی کشورمان روبرو هستیم له باند قاچاق انسانها، که میکال به آن اعتراف کرده و اندک اطلاعاتی در اختیارمان گذاشته بود.

برداشت من از ماجرای سیصد هزار دلار، این گونه بود که به قطع یقین آن مبلغ بابت معامله‌ای که بر سر چند قلم اشیای عتیقه با سییون دلال سر می‌گیرد، او بهای اشیای خریداری شده را به صورت چک پرداخت می‌کند و میکال این مبلغ را به شکلی دیگر و به شرحی که گذشت، به نام لیا بیوه یهودی که ظاهراً قصد ازدواج با او را می‌داشته به یکی از بانکهای مارسی حواله می‌کند و از آن طرف، لیا پول باد آورده را بالا می‌کشد و ناپدید می‌شود.

لحظه‌ای مکث کردم تا مطلب تازه‌ای را در ارتباط با این قضیه مطرح کنم، میکال از این فرصت لحظه‌ای استفاده کرد و ضمن اینکه برداشت مرا از قضیه سیصد هزار دلار نادرست خواند، افزود که آن مبلغ سیصد و پنجاه هزار بوده است. من بی‌اعتنای به آنچه میکال گفته بود، وجود جسد النی مقتول در صندوق اتومبیل او را نوحی اتقام‌جویی گردانندگان باند قاچاق اشیای عتیقه داشتم. اضافه

کردم که این انتقام‌جویی آنها برای سیصد هزار دلاری که صحت اظهارات او در این باره هنوز تأیید نشده بود نه تنها جای تعمق و تحقیق بیشتری داشت، بلکه به شیوه تاریخی و گرانبها بی ربط پیدا می‌کند که او، یعنی میکال در اختیار دارد.

میکال که به وقت به حرفهایم گوش می‌داد با شگفت‌زدگی پرسید:

- این شیوه تاریخی و گرانبها چه چیزی است که خودم خبر ندارم؟

من رو به جانب سنجیر کردم و پرسیدم:

- اسم این شیوه تاریخی و گرانبها که میراث فرهنگی ماست و موچول‌خان از آن نام برده یادت هست؟

سنجیر و انمود کرد که یادش نیست و باید به اوراق بازجویی از موچول‌خان مراجعه کند. وی پرونده‌ای را پیش کشید و چند برگ از اوراق آن را ورق زد و سپس گفت:

- پیدایش کردم. آن شیوه تاریخی و گرانبها که به گفته موچول‌خان شش میلیون دلار ارزش دارد، مهر حمورابی است و بنا به اظهارات او، در حال حاضر این مهر در اختیار میکال است.

میکال از شنیدن این موضوع خنده‌ای کرد که به تمسخر بیشتر شبیه بود. آنگاه با خونسردی گفت:

- منظورتان مهر حمورابی پادشاه بابل است! این مسخره‌ترین چیزی است که در هرم شنیده‌ام! شما باید حرفهای موچول‌خان را باور می‌کردید. من نه کلکسیونر اشیای تاریخی هستم و نه باستان‌شناس. تازه اگر هم این مهر قیمتی که به گفته موچول‌خان شش میلیون دلار ارزش دارد، پیش من بود، اینجا در تهران چه کار می‌کردم!

بی‌آنکه حرفی بزنم، چند لحظه نگاهش کردم و سپس گفتم:

- گوش کن جوان، تو یا خیلی احتمی که فکر نمی‌کنم این طور باشد و یا نقش یک احتمی را داری بازی می‌کنی! به هر صورت، مسخره‌ترین چیزی که تا قبل از به دام افتادن موچول‌خان با آن رو برو بودیم، پرونده تو به هنوان قاچاقچی انسانها بود. همان مزخرفاتی که درباره باند انسانها گفتی و ما هم شنیدیم. اما حالا وضع فرق می‌کند و تو به هنوان قاچاقچی میراث فرهنگی این کشور اینجا نشسته‌ای.

سنجیر رو به جانب من کرد و گفت که اطلاعات تاریخی میکال بسیار جالب است! پوزخندی زدم و گفتم، طبیعی است که آدمی مثل او باید هم اطلاعات

تاریخی و باستانی جالبی داشته باشد چون حرفه قاچاقچیگری او ایجاد می‌کند که مشخصات و شناسنامه اشیای عتیقه را بداند تا در قیمت‌گذاری دچار اشتباه نشود. میکال خواست چیزی بگوید، با حرکت دست به او فهماندم که ساكت باشد. بعد خطاب به او گفتم، همان موقع که به کارهای خلاف قانون خود در باند قاچاق انسانها اعتراف کرده و اطلاعات دست و پا شکسته‌ای در اختیار مان گذاشته بود، احساس کرده بودم که در ورای اعترافات بی‌معنی او، مسئله دیگری باید وجود داشته باشد که به مراتب مهمتر از قاچاق انسانهاست. سرانجام با به دام افتدن موچول‌خان و ساک محتوى اشیای عتیقه‌ای که او قصد خارج کردنش را داشت، همه چیز روشن شد و او، یعنی میکال را آن‌گونه که بود، شناساند. قاچاقچی اشیای عتیقه که میراث فرهنگی کشورمان را به کلکسیونرهای خارجی می‌فروخته است.

میکال بالحنی ناشی از درمان‌گشایش از آنچه می‌شنید گفت:

- موچول خان و اعترافاتش برای من پژیزی ارزش ندارد!
- سنجر سیگار روشن نکرده را که میان دو انگشتش گرفته بود روشن کرد و دود حاصل از اولین پکی که به آن زد، به طرف میکال فرستاد و به او گفت:
- بعکس، موچول خان برای تو ارزش زیادی قائل بود. آن هم به دلیل مهر حمورابی که پیش توسط اما اعترافات تو را در مورد باند واهی قاچاق انسانها ساختگی می‌دانست.

من در تأیید سخنان سنجر از میکال پرسیدم که آیا آندرومرنوک کلکسیونر معروف که به سیمون دلال مأموریت داده است مهر حمورابی را به هر قیمتی که شده خریداری نماید حاضر خواهد شد مبلغ شش میلیون دلار برای این مهر تاریخی پردازد یا نه؟!

میکال آب دهانش را قورت داد و گفت که نه آندرومرنوک را می‌شناسد و نه سیمون دلال اشیای عتیقه را! ولی حاضر است در مورد باند قاچاق انسانها، به هر سوالی جواب بدهد.

من به پرونده بازجویی او که زیر دست بود اشاره کردم و گفتم که باند قاچاق انسانها را فراموش کند چون این مسئله به هیچ وجه به پلیس جنایی مربوط نمی‌شود و اگر قبل از روی این موضوع کاری انجام گرفته، صرفاً به مورد اتهام، یعنی قتل النی و اظهارات او بستگی داشته است.

بعد، لحنی ملایم پیش گرفتم و موقعیت مخاطره‌آمیزش را این‌گونه تشریح

کردم که قتل النی و پنهان کردن جسد مقتول در صندوق اتومبیل او، آن گونه که خودش در مراحل بازجویی و بازپرسی اظهار داشته، توطئه‌ای از جانب دشمنانش، یعنی ترخان و ابدال بر سر مسئله سیصد هزار یا سیصد و پنجاه هزار دلار در برابر آنچه آنها در صدد تصاحب آن هستند، رقم ناچیزی است.

اضافه کردم که کشندگان النی آدمهای خطرناکی هستند و نباید آنها را دست کم بگیرد. زیرا آنها برآسام نقشه حساب شده‌ای به او، یعنی میکال هشدار داده‌اند که بعد از النی نوشت اوست.

میکال برای چندمین بار تقاضا کرد که به او اجازه داده شود از سیگارهای خود بکشد. به سنجیر اشاره زدم که ترتیب این کار را بدهد. او بسته سیگارش را به طرف میکال برد و بعد برایش فندک زد و گفت:

- حرفهای سرگرد راوند را شنیدی، حالا به این سؤال جواب بده مهر حمورابی را از کجا به دست آورده‌ای؟ سرقت کرده‌ای یا تصادفاً که به نظر نمی‌رسد واقعیت داشته باشد، صاحب یک مهر تاریخی شده‌ای؟

میکال پک به سیگارش زد و گفت:

- چند دفعه باید بگویم که موچول خان دروغ گفته و مسئله مهر حمورابی که او ادعا کرده پیش من است، اصل و اساسی ندارد. بنابراین دیگر حرفی برای گفتن ندارم.

من هشتم را به صندلی تکیه دادم و به میکال گفتم:

- پس نمی‌خواهی حقایق را بگویی، خوب اشکالی ندارد. به زودی این یکی را هم مثل باند قاچاق اشیای حقیقی کشف می‌کنیم و از این بابت متأسفم چون در آن موقع میکال نامی در قید حیات نخواهد بود. ضمناً به آقای ارسلان و خانمش بگو که سرگرد راوند و ستوان سنجیر قول داده‌اند که در مراسم خاکسپاری تو که زیاد هم دور نیست شرکت کنند و ضمن طلب مغفرت برای آدم احمقی مثل تو، شاید بتوانند قاتل تو را که مطمناً در آنجا حضور خواهد یافت شناسایی کنند.

چند لحظه مکث کردم و سپس افزودم که آزاد است و می‌تواند برود چون دیگر با او کاری نداریم.

میکال در حالی که سرش پایین بود، پشت سر هم پک به سیگار می‌زد. مرد دارد که آیا آنچه درباره آزادی خود شنیده است حقیقت دارد، یا از آنجا راهی زندان می‌شود.

سنجر با دستش به شانه او زد و گفت:

- مگر نشنیدی سرگرد چه گفت تو آزادی و من توانی بروی.

میکال ته سیگارش را خاموش کرد. بعد، در حالی که نگاهش به من بود به آرامی از روی صندلی بلند شد ولی از جایش تکان نخورد. آزادی خود را یک شوخی پلیسی تلقی کرده بود. این تردید وی در شنیدن خبر آزادی، در واقع برای همه متهمان حادث منشود که وقتی به آنها گفته من شود آزادند، بسختی من توانند کلمه آزادی را باور کنند.

من از پشت میزم کنار آدم و با دست به در اتاق اشاره کردم و گفتم که دیگر با او کاری نداریم و من تواند برود.

میکال زیرلب گفت:

- مشکرم!

بعد، به طرف در اتاق رفت. صدایش کردم. ایستاد و سر به جانب من گرداند. به او گفتم که اگر تغییر عقیده داد، قبل از آنکه خیلی دیر شده باشد به من تلفن کنند. او همان طور که نگاهش به من بود زیرلب گفت: باشد. بعد، نگاهی به سنجر انداخت و سپس از اتاق بیرون رفت تا طعم شیرین آزادی را که برای چند ساعت به تلخی گراییده بود و هرگز تصور نمی‌کرد که این چنین آزادش کنیم، دگربار شیرینی آن را مزه مزه کنند.

دقایقی بعد، سرهنگ به اتاق من آمد تا از تیجه کار، آگاهی یابد. وقتی گزارش تحقیق از میکال را به اطلاعش رساندم، گفت:

- از اول هم معلوم بود تیجه کار به همین جا من رسد.

بعد به طرف در اتاق رفت. سپس ایستاد و افزوود که بازپرس را باید مستظر گذاشت. وی بلاfacile به اتفاقش برگشت تا بازپرس را که با تقاضای من برای بازداشت مجدد میکال موافقت نکرده و همچنان بر سر عقیده خود استوار بود از تیجه کار مطلع سازد.

اینکه گفتم بازپرس با تقاضای من برای بازداشت مجدد میکال موافقت نکرد. به یک روز قبل مربوط می‌شد. دقیقاً ساعتی پس از بازگشت از ماکو، به توصیه سرهنگ به ملاقات بازپرس رفتم و او را از ماجرای موجول خان آگاه ساختم و یادداشت مطالبی را که او به گروهبان زریون دیگته کرده بود در اختیارش گذاشتم و سپس تقاضا کردم که با بازداشت مجدد میکال موافقت کند ولی بازپرس با دلایلی

که مطرح نمود، مرا مقاعده ساخت که بازداشت مجدد میکال نه تنها راه حل این قضیه نیست، بلکه هیچ سرنخی را به دست ما نمی دهد. بنابراین، تنها راه کشف آنچه در جستجویش هستیم، آزاد بودن اوست که دورادور مراقب باشیم. خلاصه اینکه مثله میراث فرهنگی، یعنی مهر حمورابی همه چیز حتی قتل النی را نیز تحت الشعاع قرار داده بود!

از این رو، پس از چند ساعت تحقیق از میکال که به نتیجه دلخواه نرسید، همان راهی را برگزیدم که بازپرس توصیه کرده بود. زیرا به فرض اینکه میکال دوباره به زندان برمن گشت و ما او را به مرحله بازجویی می کشاندیم، به همان نتیجه ای می رسیدیم که ظرف چند ساعت تحقیق از او، رسیده بودیم.

در آن چند ساعتی که میکال را تحت بازجویی و یا تحقیق قرار داده بودیم، من ناگزیر بودم وانمود کنم که موچول خان در قید حیات است و از او بازجویی به عمل آمده است. مورد استناد من در بازجویی یا تحقیق از میکال اسراری بود که موچول خان در آن حالت بحرانی نزد گروهبان زریون فاش کرده و به صورت یادداشتی به خط گروهبان در اختیارم بود. افزون بر آن، نفس ماجراهی به دام افتادن خود متهم به حمل قاچاق اشیای عتیقه بود. گذشته از این دو، برداشت‌های خود من از پرونده میکال، در مجموع پرونده‌ای را تشکیل داد تا به استناد آن بتوانم به میکال متهم به قتل النی ثابت کنم که اظهارات او در مراحل بازجویی و بازپرسی و نیز باند قاچاق انسانها و مثله میصد هزار دلار، آن گونه که میکال داستان‌سازی کرده بود، همه و همه آنها ساخته و پرداخته ذهن آشفته‌اش بوده که سعی می‌کرده است بر ماجراهی دیگری که خود او را به مخاطره انداخته بود، سرپوش بگذارد.

سرانجام، ساک محتوی اشیای عتیقه موچول خان، باعث شد تا آنچه را که ما به حدس نزدیک به یقین دریافته بودیم که در ورای داستان‌سازی میکال امکان وجودش هست، در برابرمان قرار داد: قاچاق میراث فرهنگی مان به خارج از کشورا به گفته سرهنگ، در مأموریت جدیدی که از ورای مأموریت قبلی رخ نموده و در حقیقت خط اصلی آنچه را که در جستجویش بودیم تشکیل می‌داد و با پرونده قتل النی زن فیلی‌بینی پیوندی ناگستثنی خورده بود خطرهای زیادی وجود داشت. به هر تقدیر باید برای شناخت و ردیابی افراد باند قاچاق میراث فرهنگی، خطرها را به جان می خریدیم و همه توان خود را به کار می‌گرفتیم.

۱۳

بازپرس و سرهنگ اصرار داشتند که در زمینه مهر حمورابی و دیگر مهرهایی که جنبه تاریخی و باستانی یکسانی داشته باشند اطلاعات لازم جمع آوری شود. نظر آنها این بود که پرونده باند قاچاق اشیای باستانی که جایگاه ویژه‌ای یافته بود باید از این لحاظ تکمیل گردد.

من حلاوه بر سنجر که او را مأمور به دست آوردن چنین اطلاعاتی کرده بودم، خودم نیز بیکار ننشتم و به جستجو پرداختم. در حقیقت، خود من نیز کنجکاو شده بودم که در این زمینه اطلاعاتی به دست بیاورم چرا که مأموریت جدیدمان نیز نیاز به اطلاعات جنبی داشت.

نیک می‌دانستم که اطلاعات مورد نظر را باید در غنی‌ترین کتابخانه‌ها به دست بیاورم. به راهنمایی یکی از دوستان که فارغ‌التحصیل رشته باستان‌شناسی است، به کتابخانه معتبری مراجعه کردم، قسمت آرشیو مجلات کتابخانه مذکور، دوره‌های مجلد مجله «هنر و مردم^۱» را در اختیارم گذاشت. پس از چند ساعت که صرف مطالعه فهرست مطالب شماره‌های هر دوره یک ساله مجله مزبور گردید، سرانجام

۱- از انتشارات وزارت فرهنگ و هنر، اداره کل روابط فرهنگی (سابق) - وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی (فعلی)

آنچه را که در جستجویش بودم به دست آوردم^۱. دو مقاله از دو محقق که هر دوی آنها زن ویکی‌شان آلمانی است، توجهم را جلب کرد. از آنجایی که نقل تمامی دو مقاله از حوصله این داستان خارج است، در اینجا به گزیده‌هایی از آن مقاله اشاره می‌شود:

مقاله اول از شماره ۱۳۳ مجله هنر و مردم تحت عنوان «مهرها، و مسائل شناسایی روزگاران کهن»^۲. نویسنده^۳ پس از ذکر مقدمه‌ای نوشته است که جنس ابتدایی ترین مهرها از گل پخته، سنگ گچ، سنگ آهن، مرمر و سنگهای مختلف است که اکثر آنها به شکل مکعب یا دگمه‌ای است که بر سطح آنها کنده کاری شده، اگرچه در مهرهای استوانه‌ای، بدنه آنها منقوش است.

نویسنده در این مقاله به مهر داریوش سوم در دوره هخامنشی اشاره می‌کند که این مهر معروف و نیز مهر بسیار زیبایی از بهرام چهارم، در موزه بریتانیا است. دیگر از مهرهای گرانبهای، مهر انگشتی با نقش قباد اول است که در گنجینه کتابخانه ملی پاریس از آن محافظت می‌شود.

واما مقاله دوم از شماره ۱۵۶ مجله هنر و مردم، با عنوان «یک مهر استوانه‌ای بابلی» درج گردیده است. نویسنده^۴، مقاله را این‌گونه آغاز کرده است که چندی پیش در بازار اصفهان یک مهر استوانه‌ای را جهت خرید به او عرضه می‌کند. فروشنده آن را به عنوان مهر هخامنشی ارائه می‌نماید. نویسنده هنگامی که مهر مزبور را ارزنده‌یک و با دقت ملاحظه می‌کند، با نظر اول در می‌یابد که آن مهر نیز همانند تعداد زیاد مهرهای استوانه‌ای دیگر، متعلق به دوران بابل قدیم است.

نویسنده به مشخصات والدازه مهر ارائه شده به او اشاره دارد. وی می‌نویسد که طول این مهر استوانه‌ای که از سنگی خاکستری رنگ ساخته شده، ۲۷ میلیمتر و قطر آن ۱۶ میلیمتر بود. نویسنده اضافه می‌کند که برای آگاهی از متن نوشته شده (خط مینځی بابلی) روی مهر استوانه‌ای، هین نوشته را همراه با نامه‌ای توسط استاد ارجمند و دوست دانشمند خود، به نام پروفسور والتر هیتس برای پروفسور دکتر بوگر استاد آسورشناس دانشگاه گوتینگن آلمان که معروفیت جهانی دارد می‌فرستد.

۱- شماره ۱۳۳۲، آبان ۱۳۵۲ و شماره ۱۵۶، مهر ۱۳۵۴

۲- خانم ملک‌زاده بیانی

۳- خانم مونیکا روشن‌ضمیر (داهنکه)

مدتی بعد، پروفسور هیتس پاسخ پروفسور بورگر را برای نویسنده ارسال می‌دارد. دکتر بورگر در مورد قدمت مهر استوانه‌ای و نیز نوشته روی آن این‌گونه اظهارنظر و ترجمه کرده بود که این مهر متعلق به دوران بابل قدیم (سده ۱۷ تا ۱۸ پیش از میلاد) و ترجمه آن چنین است: «مردوك موباليت، پسر اين مردوك خدai سين و خدمتکار خدai آدد.»

توضیح اینکه: سین خدای ما و آدد خدای طوفان و تغییرات هوا، در بابل قدیم می‌بوده است.

این مهر استوانه‌ای در دوران بابل قدیم ساخته شده است. توضیح آنکه عصر مذبور در فاصله میان پایان دوران «اور» سوم و دوران ازبین رفتن سلسله اول بابل به دست مورشیلی اول، شاه هیثی‌ها به سال ۱۵۹۴ پیش از میلاد قرار داشته است. معروف‌ترین شاه بابل از سلسله اول، حمورابی نام داشته است.

نویسنده مقاله این‌گونه اظهارنظر می‌کند که شاید بتوان پذیرفت که مهر استوانه‌ای مورد بحث ما، در زمان همین شاه معروف بابل ساخته شده و مورد استفاده قرار می‌گرفته است.

هر دو مقاله دارای تصاویری روشن از مهرهای مختلف شاهان ایران باستان بود. کتابخانه بنا به تقاضای من توکپی صفحات دو مقاله را در اختیار قرار داد. با مطالعه دو مقاله مورد بحث که نشرده‌ای از آن از نظر خوانندگان گرامی گذشت، این سؤال که از مدت‌ها قبل در ذهن جا گرفته بود به گونه‌ای دیگر مطرح گردید. سؤال این بود که میکمال از کجا و چگونه صاحب مهر استوانه‌ای حمورابی متعلق به دوران بابل قدیم شده بود؟! پاسخ این سؤال دو حدس متفاوت و در عین حال متضاد با پیامدهای یکسان می‌توانست داشته باشد. نخست آنکه این احتمال وجود داشت که او تصادفاً در میان خردمندی‌های قدیمی در مغازه‌های عتیقه‌فروشی در تهران، یا در یکی از شهرهایی مثل شوش، شوشتر، دزفول و حتی برآزجان، بنگاه مهری استوانه‌ای توجهش را جلب می‌نماید و از آنجا که او در زمینه شناخت اشیای عتیقه دارای اطلاعات وسیعی بوده، در می‌یابد که مهر استوانه‌ای از اشیای باستانی کمیابی است که به ندرت ممکن است به دست آید، آن را خریداری می‌کند و پس از اطمینان از اینکه چیز گرانبهایی به چنگ آورده است به انتظار فرصت مناسبی می‌نشیند تا آن را از مرز خارج کند.

حدس دوم من که تقریباً به واقعیت امر نزدیکتر می‌بود امکان داشت که میکمال

مهر استوانه‌ای مورد نظر را از محموله اشیای عتیقه‌ای که قرار بوده است توسط افراد باند، مثل موجول خان به آن سوی مرز انتقال داده شود، سرقت کرده باشد. و اما خصوصت و انتقام‌جویی گردانندگان اصلی باند قاچاق اشیای عتیقه از میکال به گونه‌ای که منجر به تشکیل پرونده اتهامی او در مورد قتل النی گردید، می‌توانست از هر دو حالت ناشی شده باشد. به این شکل که وقتی گردانندگان باند از وجود مهر استوانه‌ای در نزد میکال آگاه می‌شوند، سعی می‌کنند با او وارد معامله شوند - البته اگر حدس یا حالت اول درست می‌بود - اما اینکه چه عاملی و چه چیزی باعث می‌شود که این معامله سرنگیرد. هر حدس و گمان در این باره نتیجه مطلوب را به دست نمی‌داد. اما در مورد حدس دوم، یعنی سرقت مهر استوانه‌ای توسط میکال، وضع به گونه‌ای بود که با آن رویرو بودیم. به بیان ساده‌تر، میکال با در اختیار داشتن مهر استوانه‌ای متعلق به دوران بابل قدیم، خویشتن را به مخاطره افکنده بود.

به اداره رسیدیم. سنجر گفت که سرهنگ چند بار تلفنی سراغ مرا گرفته است. به ساعتم نگاه کردم حدود بیست دقیقه از ظهر گذشته بود. به ملاقات سرهنگ شتافتم. همینکه وارد اتاقش شدم، پیپ کذاشی را از گوشش لبانش برداشت و بالحنی دوستانه پرسید:

- تا حالا کجا بودی آقای کارآگاه؟

فتوكیس مقالات را روی میزش گذاشت و با تبسیم گفت:

- دنبال حمورابی و مهر پادشاهی اش می‌گشتم.

سرهنه‌گ خنده‌اش گرفت و گفت:

- در واقع به بابل قدیم رفته بودی!

بعد پرسید:

- خوب، آنجا چه خبر بود؟

آنگاه با حرکت دست به صندلی مقابل میزش اشاره کرد. روی صندلی نشستم و گفت:

- تنها خبر جالب این بود که مأموران پلیس و گارد شاهی در جستجوی قاچاقچی‌های اشیای عتیقه و مهر حمورابی بودند. سرهنگ از بالای چینکش نگاه معنی‌دارش را برای چند لحظه به روی من ثابت نگهداشت. سپس به ورق زدن صفحات فتوكیس شده از دو مقاله مشغول شد. او در آن موقع حوصله مطالعه دو

مقاله را نداشت. تنها بخواندن مطالبی که من زیر آنها خط کشیده بودم پرداخت.
چند دقیقه بعد، هینک را از روی چشمانش برداشت و در حالی که نگاهش به
من بود گفت:

- خیلی عجیب است! تو را نمی‌دانم ولی من هیچ فکر نمی‌کردم که کار پرونده
میکال متهم به قتل النی به اینجا برسد و ما مجبور شویم که درباره مهرهای دوران
پیش از میلاد تحقیق کنیم.

بعد، اضافه کرد:

- برای هر ایرانی وطن پرست چقدر در دنیا ک است که میراث فرهنگی کشورش
را در موزه بریتانیا و کتابخانه ملی پاریس ببیند. فکرش را بکن که آن دوره،
باستان‌شناسان غربی به ایران می‌آمدند و با کسب اجازه حفاری به کار مشغول
می‌شدند و گرانبهاترین اشیایی که از زیر خاک بیرون می‌آورند به یغما می‌برند تا
موزه‌های کشورشان را غنی تر کنند.

سرهنگ با عصبانیت ادامه داد که با سوداگران و قاچاقچی‌های میراث فرهنگی
کشورمان باید بشدت مبارزه کرد. زیرا آنها به مراتب خطرناکتر از قاچاقچی‌های
مواد مخدر هستند.

در جای خود کمی جنبیدم و گفتم:

- تجربه شما بیش از من است. تحقیق درباره یک قتل، یک سرقت و نظایر آن،
ممکن است به کشف رازهای دیگری بینجامد. بنابراین باید تعجب کرد که پرونده
قتل النی بعد تازه‌ای پیدا کرده!

- بهتر بود می‌گفتی ابعاد تازه‌ای پیدا کرده چون این طور که پیداست این رشته
سر دراز دارد.

- بله حق با شماست. من فقط یک بعده قضیه را که ما با یک باند قاچاق اشیای
حتیقه روبرو هستیم در نظر گرفتم.

سرهنگ پیپ خاموش شده‌اش را روشن کرد و در حالی که به آرامی پک به آن
زد، لحظه‌هایی را به حالت تفکر گذراند. آنگاه متوجه من شد و گفت در اینکه
پرونده میکال متهم به قتل النی که خود او از قاچاقچی‌های حتیقه بوده است، در
مسیر ردیابی و شناخت اعضای باند سرقت کنندگان میراث فرهنگی کشورمان باید
دبیال شود هیچ شک و تردیدی وجود ندارد. اما به عقیده او ممکن است قضیه مهر
حمورابی آن طور که موچول خان آن را بزرگش کرده و به صورت رازی بزرگ افشا

کرده است صحت نداشته باشد!

من حدس و گمان خود را در باره مهر حمورابی و اینکه میکال از کجا و چگونه آن را به دست آورده است، تشریح کردم. سپس از سیمون دلال یهودی نام بردم و بر این نکته تأکید گذاشت که میکال نه فقط با نام سیمون آشناست، بلکه به اعتقاد من کاملاً او را می‌شناسد زیرا وقتی اسم سیمون را هم‌اً سیمون تلفظ کردم، او بدون آنکه منظور مرا در غلط تلفظ کردن اسم سیمون درک گرده باشد، نام او را درست تلفظ کرد.

سرهنگ با اشاره به مسائل پیچیده موجود در پرونده قتل النی و دیگر پروندهایی که در ارتباط با آن تشکیل یافته بود اظهار داشت که باید گره کور این قضیه مشخص و گشوده شود تا کلید دیگر قضایا به دست آید. وی اضافه کرد که تا قبل از کشف باند قاچاق اشیای عتیقه که هنوز بدرستی شناسایی نشده‌اند، تنها مسئله شناسایی قاتل یا قاتلان اصلی النی مطرح بود و اکنون که مسائل دیگری پیش آمده است باید به راهی با برنامه‌ریزی صحیح اندیشیده شود که این مأموریت آن‌گونه که بازپرس پلیس جنایی انتظارش را دارند خاتمه یابد.

سرهنگ بر تمامی رویدادهای اخیر مهر تأیید گذاشت لیکن در مورد مهر استوانهای حمورابی که موجول خان در آن حالت بحرانی دست به افشاگری زده بود، تردید داشت و این‌گونه می‌پنداشت که قاچاقچی اشیای عتیقه که به زنده ماندن خود زیاد امیدوار نبوده، خواسته است با افشاء این راز، نه تنها میکال متهم به قتل النی را به دردسر تازه‌ای بیندازد، بلکه پلیس جنایی را نیز دچار سردرگمی سازد. از اینکه با استدلال خود نتوانستم شک و تردید سرهنگ را بر طرف سازم، در جستجوی راه حل دیگری برآمدم و به او پیشنهاد کردم که از پلیس بین‌الملل خودمان در تهران بخواهیم که یکی از مأموران ورزیده و با تجربه خود را به پاریس اعزام دارد تا به کمک مرکز اینترپول، به جستجوی سیمون دلال یهودی بپردازد و با او درباره میکال و مهر استوانهای حمورابی و اینکه آیا او قصد معامله با میکال را داشته است یا نه مذاکره کند شاید بتواند در این مورد اطلاعاتی به دست آورد. چون سیمون تنها کسی است که می‌تواند این موضوع را رد و یا تأیید کند.

سرهنگ همان طور که نگاهش به من بود و حرفهای مرا به دقت گوش می‌داد، گهگاه سر خود را به نشانه موافق به آرامی تکان می‌داد. وقتی حرفهای من به آخر رسید، او پک ملایمی به پیش زد و گفت که پیشنهاد من از نظر او بسیار جالب

است ولی در این باره نظر نمی‌کل و باز پرس را شرط نهایی قرار داد.
وی سپس اضافه کرد که اطمینان دارد آنها با پیشنهاد من که از جانب خودش
طرح خواهد شد موافقت خواهند کرد. من از جا برخاستم و گفت:
- امیدوارم که این طور باشد.

بعد پرسیدم:

- با من کاری ندارید؟

سرهنگ نگاهی به ساعتش کرد و گفت که امروز صبح سرگرد بهمن از مأکو
اطلاع داده است که جسد موقول خان پس از انجام یافتن تشریفات قانونی با
آمبولانس بیمارستان به تهران حمل شده است و احتمالاً امشب وارد و به پزشکی
قانونی تحويل خواهد شد.

وی نتوکپی مقالات را به من رد کرد و افزود که قبل از رسیدن آمبولانس به
تهران، پزشکی قانونی باید در جریان امر قرار گیرد که اگر همسر و یا بستگان
قاچاقچی مقتول برای تحويل گرفتن جسد او مراجعت کردند، مستولان پزشکی
قانونی باید بدانند وظیفه‌شان چیست.

به سرهنگ اطمینان دادم که بعد از ناهار ترتیب این کار داده خواهد شد. آنگاه با
اشارة به دوراندیشی او در مورد حمل جسد قاچاقچی اشیای حقیقی به تهران گفتم در
صورت مراجعت همسر و یا بستگان مقتول به پزشکی قانونی و مراجعت آنها به پلیس
جنایی، این احتمال وجود دارد که بن‌بست این قضیه شکسته شود و اطلاعات
تازه‌ای به دست آید.

سرهنگ گفت که دقیقاً متظر چنین فرصتی است.

من به اتفاق برگشتم. سنجیر منتظرم بود. نتوکپی دو مقاله مجله هنر و مردم را
روی میزش گذاشتم و گفتم که مطالعه مقالات را بگذار برای بعد از ناهار، بعد به
اتفاق هم برای صرف ناهار در رستورانی که گوگاه به آنجا می‌رفتیم، اداره را ترک
گفتیم.

سنجیر از خبر مربوط به حمل جسد موقول خان به تهران اطلاع نداشت چون
سرگرد بهمن مستقیماً با سرهنگ صحبت کرده بود. بنابراین، او را از این امر آگاه
ساختم و پس از صرف ناهار، به پزشکی قانونی رفتیم تا به دستور سرهنگ عمل
کرده باشیم.

روز بعد، حدود ساعت یازده صبح، سرهنگ تلفن کرد که می‌خواهد مرا ببیند.

بین راه که به طرف اتاقش می‌رفتم حدس زدم که او می‌خواهد درباره پیشنهادی که روز قبل مطرح کرده بودم با من صحبت کند. وارد اتاق سرهنگ شدم. او بی‌آنکه چیزی بگوید با دست به صندلی دسته‌دار مقابل میزش اشاره کرد. نشستم ولی نپرسیدم با من چه کار دارد! چون در این جور موقع که او کسی را به دفتر کارش احضار می‌کرد، همه می‌دانستند که نباید علت احضار خود را بپرسند، بلکه باید منتظر بمانند تا خود سرهنگ که معمولاً هیچ عجله‌ای در بیان مطلب به خرج نمی‌داد، حرفش را بزنند.

لحظه‌هایی به سکوت گذشت. سرهنگ پیش را روشن کرد. پک ملایمی به آن زد و گفت:

- با پیشنهادت موافقت کردند.

تبسم کردم و گفتم:

- انتظار شما هم جز این نبود.

او بالحنی استوار گفت که باید هم موافقت می‌کردند چون تنها پلیس جنایی قادر است این‌گونه ماجراهای پیچیده را با امکاناتی که در اختیارش باید بگذارند دنبال کند و به تیجه مطلوب برسد. به همین دلیل ترتیب کارها را طوری داده است که جای هیچ بحث و گفتگویی نباشد.

سرهنگ همان طور که نگاهش به من بود. نظر مرا درباره یک مأموریت چند روزه در پاریس جویا شد؟ تعجب کردم و پرسیدم که آیا منظورش از این نظر پرسی این است که تصمیم دارد مرا برای کسب اطلاعات از سییون به پاریس بفرستد؟ سرهنگ پوزخندی زد و گفت:

- تازه می‌پرسی تصمیم دارم! این تصمیم را همان روزی که تو و سنجر از ماکو برگشته‌ید گرفتم. چون با اطلاع از مطالبی که موقول‌خان به گروهبان زریون دیگته کرده بود، به این فکر افتادم که مسئله مهر حمورابی به ارزش شش میلیون دلار باید از جانب کسی مثل سییون دلال یهودی تأیید شود. این بود که مقدمات مأموریت تو را فراهم کردم تا به کمک دوستانی که در اینتریول پاریس برای خودت ذخیره کرده‌ای بتوانی این دلال اشیای عتیقه را پیدا کنی و در زمینه مهر حمورابی و ارزش آن اطلاعاتی به دست بیاوری.

سرهنگ ادامه داد:

- در هواپیمایی که ساعت شش صبح فردا به مقصد پاریس پرواز می‌کند، جای

تو مشخص شده.

خبر مأموریت پاریس شگفت زده‌ام کرد، گفت:

- هرگز انتظار نداشتم، این مأموریت به من محول شود!

او در حالی که در داخل کشوی میزش دنبال چیزی می‌گشت گفت که ترجیح می‌دهد در این باره چیزی نشنود و من خودم را برای مأموریتی که در پیش است آماده کنم. بعد، پاکت نسبتاً بزرگی بیرون آورد و آن را به دست من داد و گفت که گذرنامه، بلیط هواپیما و مقداری پول در داخل پاکت است. آنگاه پیش را روی میز گذاشت و از جا برخاست و دستش را به طرف من که سریعاً ایستاده بودم دراز کرد و در حالی که دستم را صمیمانه می‌نشرد برای مأموریتم آرزوی موفقیت کرد و سفری خیر گرفت.

۱۴

پس از پنج ساعت و نیم پرواز، در ساعت نه و نیم صبح به وقت پاریس، هواپیما روی باند فرودگاه شارل دوگل به زمین نشست. من بجز یک ساک دستی اثاث دیگری با خود نداشتم بنابراین تشریفات گمرکی در مورد من خیلی سریع صورت گرفت. ساعت از ده صبح گذشته بود که از تلفن عمومی فرودگاه به اینترپول تلفن کردم و به تلفن چی گفتم که من خواهم با لوئی مارسل صحبت کنم. چند لحظه بعد صدای خانمی از آن طرف سیم بلند شد:

- اینجا دفتر آقای لوئی مارسل بفرمایید.

- من از دوستان آقای مارسل هستم. من خواهم با ایشان صحبت کنم.

- آقای مارسل در مرخصی مستند.

- لطفاً شماره تلفن منزلشان را بدهید.

- متاسفم آقا، ایشان با خانواده‌شان به جنوب فرانسه سفر کرده‌اند.

- کی از مرخصی برمن گردند؟

- دو هفت دیگر.

- متشرکرم.

دوباره با اینترپول تماس گرفتم و از تلفن چی تقاضا کردم که اتاق آندره لوژان را بدهد. کمی بعد صدای خانم منشی او به گوشم خورد. برای دومین بار خودم را از دوستان آندره که تازه وارد پاریس شده است معرفی کردم. طولی نکشید که صدای

آشنای آندره از آن طرف سیم بلند شد. همینکه خودم را به اسم معرفی کردم، چند لحظه سکوت کرد و آنگاه با صدای بلند که معلوم بود از شنیدن اسم من هیجانزده شده است گفت:

- راوند، تو توی پاریس چه کار می‌کنی؟
بعد پرسید که از کجا تلفن می‌کنم به او گفتم که از فرودگاه و اگر برنامه‌ای ندارد،
منتظر بماند که خودم را به او برسانم.

آندره با همان لحنی که هیجان ناشی از این تماس تلفنی در آن احساس می‌شد گفت که برای انجام دادن کاری تصمیم دارد از اداره خارج شود. بنابراین، اول به دنبال من می‌آید و بعد به اتفاق هم به دنبال کاری که او باید انجام بدهد می‌روم. خیلی سعی کردم او را از آمدن به فرودگاه منصرف کنم و قرار ملاقات‌مان را در دفتر کارش بگذارم، ولی موفق نشدم. او توصیه کرد که جلو در خروجی منتظرش باشم.

حدود بیست دقیقه به ظهر، اتومبیل آندره در چند قدمی من توقف کرد. دیدن نابهنه‌نگام من آنقدر برایش جالب بود که با حجله پیاده شد. هر دو برای هم آخوش گشودیم. در حالی که دست یکدیگر را به گرمی می‌فرشیدیم، او گفت به تنها چیزی که هرگز فکرش را نمی‌کرده، این بوده است که به عوض جواب نامه‌اش، مرا در پاریس ببیند!

به او گفتم که یک موقعیت استثنایی مرا روانه پاریس کرده است تا با دیدن دوستان خویم، این دیدارها تجدید خاطره‌ای از آن دوران باشد.

آندره پرسید:

- چمدان‌ت کجاست؟

به ساک دستیم اشاره کردم و گفتم:

- فقط همین. امیدوارم منظورم را از موقعیت استثنایی درک کرده باشی!
به طرف شهر حرکت کردیم. او از مأموریتم پرسید؟ در جوابش گفتم که هدف از این مأموریت، ملاقات‌یک دلال یهودی‌الاصل و کسب پاره‌ای اطلاعات از اوست و بعد، بازگشت به تهران.

آندره سیگار تعارف کرد و یکی هم خودش برداشت و سپس پرسید:

- این دلال یهودی‌الاصل که مسلمًا تبعه فرانسه نیز هست، کی و چه کاره است؟

سیگارم را روشن کردم و گفتم:

- سیون دلال اشیای حقیقه، فکر کنم بشناسیش، یا حداقل اسمش را شنیده.

باشی!

او در این فاصله سیگارش را روشن کرده بود. به دنبال پکی که به آن زد و گفت:

- البته که می‌شناشیش، سیون و امثال او برای ایترپول و پلیس فرانسه مثل گاو پیشانی سفید می‌مانند. حتی پلیس کشورهای دیگر هم، این جور آدمهای غیرعادی را می‌شناستند.

بعد، دومین پک را به سیگارش زد و اضافه کرد:

- بگو بیسم این گاو پیشانی سفید مرتكب سرقت میراث فرهنگی کشورستان شده، یا از احضافی یک باند قاچاق اشیای حقیقه است! شاید هم مرتكب قتل شده، اما نه عرضه این جور کارها را ندارد.

ماجرای مهر حمورابی را بی‌آنکه از پرونده قتل النی و موجول خان سخنی به میان آورم، به اختصار تعریف کردم. آندره با ناباوری گفت که بعيد می‌داند سیون خردمند یک مهر استوانه‌ای متعلق به بابل قدیم آن هم به مبلغ شش میلیون دلار باشد! به هر صورت خود سیون باید بگویید که آیا براستی حاضر به چنین معامله‌ای بوده است یا نه!

بعد مثل اینکه موضوع از یاد رفته‌ای به یادش آمده باشد پرسید:

- بگو بیسم، سیون این گاو پیشانی سفید را از نزدیک می‌شناسی یا فقط اسمش را شنیده‌ای؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- شش هزار کیلومتر آمده‌ام که از نزدیک با او آشنا شوم.

- آشناشی با سیون خرج دارد!

- مهم نیست دوست من، با یک شام چند نفره می‌توانم دین خودم را ادا کنم. منظورم تو، خانم و بچه‌هایست. خوب، نظرت چیست؟

- بچه‌های دیگر چه؟ آنها هم سخت مشتاق دیدن تو هستند. منظورم را که من فهمم!

سیگارم را خاموش کردم و گفتم:

- آره می‌فهمم، بیسم از کی تا حالا کارهای دنیا وارونه شده، به حوض اینکه تو و بقیه مرا دعوت کنید، من باید دعوتان بکنم! آندره خنده‌اش گرفت و گفت:

- بگذریم، همه حرفها شوخی بود. تا روزی که در پاریس اقامت داری خودم میزبانی تو را به عهده من گیرم. حتی به افتخار ورودت که تجدید خاطره‌ای است از آن دوران، یک میهمانی شام به حساب من.

وی اضافه کرد که ورود مرا به همسرش ژولیت اطلاع داده است. بنابراین قبل از آنکه به دنبال کار اداری برود، مرا به منزلش می‌رساند. منظور آندره را درک کردم. او سعی داشت در مدت کوتاهی که من در پاریس اقامت دارم در منزل او اقامت کنم. دعوت او را به دلایلی رد کردم و به او قبولاندم که اقامت در هتل از هر لحاظ برای من مناسبتر است. آنگاه برای رفع دلخوری این دوست فرانسوی خود، انتخاب هتل را به او واگذار کردم. آندره که قصد داشت مرا به منزلش برساند تغییر مسیر داد. دقایقی بعد وارد خیابان امیل زولا شدیم. او هتل پلازمیرابو را برای اقامت من در نظر گرفته بود. اتفاقی که در اختیار من گذاشته شد، به دلیل مشرف بودنش به رودخانه سن، چشم انداز دلپذیری داشت. با مشخص شدن محل اقامت، دعوت او را برای صرف ناهار در منزلش به این شرط پذیرفتم که تا پایان کاری که باید انجام می‌داد، با هم باشیم.

حدود ساعت یک و نیم بعد از ظهر بود که وارد آپارتمان او شدیم. ژولیت به استقبال من آمد. از آخرین باری که او را دیده بودم، چند سال می‌گذشت. تیافه‌اش اصلًا عوض نشده بود. در آن موقع، این زن و شوهر جوان و خوشبخت صاحب یک دختر بودند و حالا یک پسر کوچولو هم به جمع آنها اضافه شده بود.

ناهار در فضایی سرشار از صمیمیت صرف شد. به هنگام صرف قهوه به سبک فرانسوی، من و آندره در گوشه‌ای از سالن پذیرایی آپارتمان او به گپ زدن پرداختیم. وقتی به او گفتم که از پلیس بین‌الملل به قسم جنایی منتقل شده‌ام، باورش نشد. علت را پرسید. برایش توضیح دادم که انتقال من و چند تن از افران بنابر تصمیم کلنل که خود او نیز به پلیس جنایی منتقل شده، صورت گرفته است و امکانش هست که دوباره به پلیس بین‌الملل برگردم.

آندره از خودش گفت که یکی از دوستانش سعی دارد او را به اداره ضداطلاعات فرانسه (دی.اس.تی) منتقل کند، ولی با آنکه حقوق و مزایای بیشتری شامل حالش می‌شود، هنوز به پیشنهاد دوستش که از رؤسای مرکز پلیس بین‌الملل بوده و بتازگی به ضداطلاعات منتقل شده، جواب مثبت نداده است.

موقعی که ژولیت فنجانهای قهوه ما را تجدید کرد، به ساعتم نگاه کردم. دقایقی

از ساعت چهار بعد از ظهر گذشته بود. موضوع مأموریتم را به آندره یادآور شدم. او نیز نگاهی به ساعتش کرد و سپس گفت که یادش نرفته که من برای دیدن چه کسی به پاریس آمده‌ام. وی اطمینان داد که سییون دلال یهودی اشیای هتیقه را در یکی از مقاراهای هتیقه‌فروشی محله دوروثو یا کارتیه ماره و یا در یکی از کافه‌های این دو محله که پاتوق اوست می‌توانیم بیابیم.

وی اضافه کرد از آنجا که سییون از دلالهای رده بالاست و بیشترین فعالیتش را روی اشیای باستانی و گران‌قیمت مرکز کرده است، به احتمال قوی مرکز فعالیت او باید در کارتیه ماره باشد.

همانند دیگر محله‌ها و مناطق پاریس، دو محله کارتیه ماره و دوروثو را کامل‌اً می‌شناختم و با موقعیت آنها آشنا بودم. با این حال، توجه من بیشتر به محله کارتیه لاتن در مرکز و بازار مکاره دوربوس در انتهای دروازه کیانکو، در شمال غربی پاریس بود. برای آنکه اطلاعات بیشتری به دست بیاورم موضوع را با آندره در میان گذاشتم. او توضیح داد که محله کارتیه لاتن به بازار تمبر اختصاص دارد و بازار مکاره دوربوس هم زیاد قابل توجه نیست و آن کسی که ما قصد دیدنش را داریم تا در مورد اشیای باستانی اطلاعات دقیقی از او به دست آوریم، در یکی از دو محله کارتیه ماره و یا دوروثو فعالیت دارد. من کسی تهوه نوشیدم. سپس فنجان را روی میز گذاشت و گفت:

- باید وقت را تلف کرد.

آندره نگاهم کرد و گفت:

- خیلی عجله داری دوست من.

از میز فاصله گرفتم و گفتم:

- دلیلش این است که در مأموریت هستم.

او فنجان تهوه‌اش را که به نیمه رسیده بود روی میز گذاشت. از جا برخاست و گفت:

- سییون یا هر کس دیگری که بتواند اطلاعات موردنظر را در اختیارت بگذارد، اگر در آن سر دنیا هم که باشد پیدا ش می‌کنم. از این بابت خیالت راحت باشد راوند هریز.

از او تشکر کردم و گفتم که بین راه هم می‌توانیم در این باره با هم صحبت کنیم. در این موقع ژولیت وارد اتاق شد و از شوهرش پرسید:

- با این مجله کجا من خواهید بروید.

آندره انگشت شست خود را رو به من گرفت و خطاب به ژولیت گفت:

- از راوند بپرس. راستش یک کاری هست که او باید انجام بدهد. البته تا حدی
هم به کمک من نیاز دارد.

ژولیت در حالی که نگاهش به من بود گفت که تصمیم دارد برای شام یک
غذای ایرانی که بتازگی طرز تهیه آن را یاد گرفته است درست کند. وی اضافه کرد که
منتظر من ماند تا شام را با هم صرف کنیم چون علاقه مند است نظر مرا در مورد
غذای ایرانی دست پخت خودش بداند.

تبسم کنان به او گفتم که منتظرمان نباشد چون من و آندره شام را در یکسی از
رستورانها صرف خواهیم کرد. ژولیت قرار نامه روز بعد را گذاشت. آندره موافقت
کرد و افزود که بدون تردید، راوند هم موافق است.

من مانده بودم که چه جوابی به این زن و شوهر مهمان نواز بدهم. سرانجام گفتم
تا ببینیم چه پیش می‌آید. اگر آنچه را که در جستجویش هستم ظرف همان شب به
دست بیاورم، برای بازگشت به تهران باید خودم را آماده کنم. در غیراین صورت
دھوتشان را می‌بذریم.

دقایقی بعد من و آندره با اتومبیل او در راه محله دوروثی بودیم. هوا روشن بود
که به مقصد رسیدیم. مقابل یک مغازه عتیقه فروشی دو دهنے از اتومبیل پیاده
شدیم. آندره بنابر موقعیت شغل و حرفه‌ای که در مرکز پلیس بین‌الملل داشت
بیشتر صاحبان مغازه‌های عتیقه فروشی را از نزدیک می‌شناخت. چون وقتی وارد
مغازه شدیم، صاحب مغازه که مردی میانسال بود به استقبال ما آمد. آندره براساس
قواری که بین خودمان گذاشته بودیم، مرا به عنوان خریدار اشیای باستانی معرفی
کرد و سپس سراغ سییون را از او گرفت.

صاحب مغازه که در اینجا نیازی به ذکر نامش نیست، از آنجا که آندره را
می‌شناخت با نگرانی پرسید:

- اشکالی پیش آمده منظورم این است که آیا سییون به دردرس افتاده.

آندره خنده‌ای کرد و گفت:

- به هیچ وجه، بینم مگر هر وقت سروکله مأموران پلیس محلی و یا بین‌المللی
در مغازه تو یا هر مغازه دیگری پیدا می‌شود حتیً باید کسی به دردرس افتاده باشد.
ما هم مثل آدمهای معمولی این شهر به قصد خرید چیزی به اینجا آمده‌ایم که به

راهنمایی سیون نیازمندیم.

وی اضافه کرد:

- خوب، این سیون را کجا می‌توانیم ببینیم؟

از قیافه صاحب مغازه و تبم ساختگی اش پیدا بود که هنوز به گفته‌های آندره آن طور که باید اطمینان حاصل نکرده است. آندره دستش را به روی شانه او گذاشت و سؤالش را تکرار کرد.

صاحب مغازه با تبسم که لبانش را از هم گشود گفت که از ساعت دوازده ظهر به این طرف سیون را ندیده و به احتمال قوی ممکن است در کارتیه ماره باشد.

آندره دستش را از روی شانه صاحب مغازه برداشت و گفت:

- حدس می‌زدم که ممکن است سیون در کارتیه ماره باشد.

صاحب مغازه شانه‌هایش را بالا گرفت و گفت:

- معمولاً بعداز ظهرها، همان طرفها پرسه می‌زنند. البته جای ثابتی ندارد.

آندره سری تکان داد و خطاب به من گفت:

- باشد سری هم به آنجا می‌زنیم.

بعد صدایش را پایین آورد و بالحنی که جنبه تهدیدآمیزش دوستانه بود خطاب به صاحب مغازه گفت:

- و اما تو دوست من، همان طور که گفتم و تو باورت نشد، هیچ مشکلی برای سیون پیش نیامده و از نظر قانون به دردرس نیفتاده و اگر بعد از رفتن ما تلفنی به همکاران در کارتیه ماره خبر بدی که آندره از پلیس بین‌الملل دنیال سیون می‌گردد و از آنها بخواهی که به سیون اطلاع بدهند، در آن صورت تنها کسی که به دردرس می‌افتد تو هست، نه سیون.

آندره دستش را به بازوی من گرفت و مرا جلو کشید و در حالی که نگاهش به صاحب مغازه بود ادامه داد که این دوست ایرانی او از جانب یک کلکسیونر اشیای باستانی مقیم تهران به پاریس آمده تا یکی از آثار متعلق به دوران حمورابی پادشاه بابل را باکمک و راهنمایی سیون خریداری کند.

صاحب مغازه آب دهانش را قورت داد و با لحنی که معلوم بود کلمات تهدیدآمیز آندره مؤثر واقع شده گفت:

- اگر بدانم این شن باستانی چه چیزی هست. شاید من و همکارانم بتولیم خدمتی بکنیم.

آندره سر به جانب من گرداند و گفت:

- اگر اشتباه نکرده باشم آن کلکسیونر ایرانی دنبال مهر حمورابی است درست گفتم؟

من در حالی که سرم را تکان می‌دادم گفتم:

- دقیقاً، البته مهرهای تقلیل هم هست که اگر دیر جنیده بودم یکی از آنها را در لندن به من قالب کرده بودند.

آندره خنده‌ای کرد و خطاب به صاحب مغازه گفت:

- امیدوارم حالا دیگر فهمیده باشی چرا سراغ سییون را از تو گرفتم.

صاحب مغازه در حالی که به آرامی سرش را تکان می‌داد گفت:

- بله حالا منظور شما را درک کردم. بین دلالهای آثار باستانی سییون تنها کسی است که می‌تواند به دوست ایرانی شما کمک کند.

آندره متوجه من شد و گفت:

- مثل اینکه در اینجا کار دیگری نداریم.

من به ساعتم نگاه کردم و گفتم:

- باید وقت را تلف کرد. من همین امشب باید تیجه کار را تلفنی به تهران اطلاع بدهم.

ما به راه افتادیم که مغازه را ترک گوییم. صاحب مغازه به دنبال ما آمد و آندره را صدا کرد:

- مسیو آندره.

ما ایستادیم. آندره از صاحب مغازه پرسید:

- چیز تازه‌ای به ذهن رسانیده.

صاحب مغازه به ما نزدیک شد و گفت که اگر سییون را در مغازه‌های عتیقه‌فروشی کارتیه ماره پیدا نکردیم، یکراست به کافه راسپوتین محل اجتماع دلالهای اشیای عتیقه برویم. چون سییون قبل از رفتن به خانه‌اش سری به آنجا می‌زند.

آندره در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

- این را می‌دانم که سییون و امثال او را در پاتوق همیشگی شان باید پیدا کرد.

صاحب مغازه متعجب شد و گفت:

- بله مسیو آندره همان پاتوق همیشگی اما ما جای ثابتی داریم.

از مغازه عتیقه فروشی بیرون آمدیم و راهی کارتیه ماره در شرق پاریس شدیم. بین راه از آندره پرسیدم که تا چه حد به صاحب مغازه اطمینان دارد. او گفت که امکان ندارد صاحب مغازه دست از پا خطا کند چون می‌داند سر و کارش باکیست. وی اضافه کرد که بازارهای اشیای اشیای عتیقه چه در پاریس و چه در لندن و هر کجا دیگر در انحصار یهودیان است و آنها آدمهای محاطی هستند.

حدود ساعت شش بعد از ظهر به محله کارتیه ماره رسیدیم. محله‌ای که بیشترین مغازه‌های عتیقه فروشی در آنجا گرد آمده‌اند. این محله نزدیک به ایستگاه باستیل حوالی خیابان آتووان واقع است. این خیابان یادآور قلعه باستیل است که در انتهای آن قرار داشت و در نخستین روزهای انقلاب کبیر فرانسه به سال ۱۷۸۹، توسط انقلابیون ویران گردید. از دیگر دیدنیهای کارتیه ماره، خانه ویکتور هوگو نویسنده نامدار فرانسه است که به همان صورت اولیه‌اش حفظ شده و از نقاط پرجاذبه توریستی است با اینکه من قبل آنجا را دیده بودم ارزش این را داشت که یک بار دیگر سری به خانه نویسنده بینواستان بزنم ولی در آن ساعت تعطیل بود. بازدید را به وقت دیگر موکول کردم. البته اگر فرصتش را به دست می‌آوردم.

آندره به عوض آنکه در کنار زن و بچه‌هایش باشد تمام وقتی را به من داده بود و با علاقه‌مندی موضوع مورد نظر مرا دنبال می‌کرد. به چند مغازه عتیقه فروشی سرزدیم ولی سیون را پیدا نکردیم. سرانجام راهی کافه راسپوتین شدیم تا او را در پاتوق همیشگی اش بیابیم.

ها تاریک و بیشترین میزها توسط مشتریها که همگی شان مرد بودند اشغال شده بود. من و آندره نزدیک پیشخوان ایستادیم. او نگاه جستجوگرش را در فضای کافه به گردش درآورد. بنگاه با آرنجش به من که در کنارش ایستاده بودم، زد و گفت:

- بالاخره پیدا ش کردیم. آن گوشه نشسته.

بعد به راه افتاد من نیز به دنبالش حرکت کردم. از لا بلای میزها گذشتیم. آندره در کنار آخرین میز که یک طرف آن به دیوار چسبیده بود ایستاد و دستش را به روی شانه یکی از دو مردی که سر آن میز نشسته بودند گذاشت و خطاب به من گفت:

- این هم مسیو سیون که دنبالش می‌گشتم.

سیون جا خورد، و دچار حیرت شد. ابتدا به من نگاه کرد و سپس متوجه آندره

شد و بالحنی که مشخص بود از این برخورد نگران شده است گفت:

- دنبال من می‌گشتید!

آندره خنده‌ای کرد و گفت:

- ناراحت نشو چیز مهمی نیست.

مرد جوانی که با سییون سر یک میز نشسته بود خطاب به او گفت:

- این طور که پیداست آقای آندره با تو کار مهم دارد. بهتر است شماها را تنها بگذارم.

بعد، از جا برخاست و رفت سر یک میز دیگر.

آندره پرسید:

- می‌توانیم چند دقیقه‌ای از وقت تو را بگیریم.

سییون از روی صندلی بلند شد و در حالی که هنوز نگران به نظر می‌رسید با دست به صندلیهای دو طرف میز اشاره کرد و گفت:

- من در اختیار شما هستم آقای آندره.

آندره در کنار سییون و من رو بروی او در طرف دیگر نشتم. سییون پرسید:

- چی میل دارید؟

آندره به پیشخدمت جوانی که به میز ما نزدیک شده بود، دو فنجان قهوه سفارش داد. بعد مرا به هنوان دوست ایرانی خود که برای یک کلکسیونر هموطن خود کار می‌کند به سییون معرفی کرد.

در اینجا بی مناسبت نیست که مشخصات سییون دلال یهودی اشیای عتیقه را که انتخار آشنا بی اش را در پاریس پیدا کردم، به گونه‌ای که از نزدیک و سر یک میز دیدمش و با او به گفتگو پرداختم ترسیم کنم. او شصت ساله به نظر می‌رسید، لاغر اندام و قدی متوسط داشت. صورت کشیده، چانه باریک، چشمها فرو رفته، موهای تقریباً زرد و کم پشت، پیشانی بلند و سر و وضع نسبتاً مرتب، دقیقاً نعادی بود از شغل و حرفه‌ای که داشت.

سییون پس از آنکه ته سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد در حالی که نگاهش به آندره بود پرسید که چه خدمتی از او ساخته است.

آندره به من نگاه کرد و گفت:

- جواب سییون با توتست. خیلی راحت می‌توانی موضوع را با او در میان بگذاری.

من بدون مقدمه چیزی رفتم سر اصل مطلب و موضوع مهر حمورابی را مطرح کردم و گفتم کس که در جستجوی این مهر باستانی است، از علاقه‌مندان میراث فرهنگی کشورمان است و طی سالها و صرف هزینه زیاد، مجموعه‌ای از آثار باستانی را فراهم آورده که در نوع خود بی نظیر است.

سیون که به دقت به حرفهای من گوش می‌داد، سیگاری روشن کرد و پرسید: - اسم و نشانی مرا چه کسی در اختیارتان گذاشته که یکراست بسراج من آمده‌اید.

در این موقع پیشخدمت، فنجانهای قهوه سفارشی را روی میز گذاشت. من فنجان خودم را جلو کشیدم و در حالی که نگاهم به سیون بود از موچول خان و میکال اسم برم و اضافه کردم که این دو اسم باید برای او آشنا باشد.

سیون زیر لب به تکرار اسامی پرداخت. موچول خان را موچول کان تلفظ کرد. از تیافه درهم رفته‌اش پیدا بود که سعی دارد این دو اسم را به یاد آورد. وی سرش را بلند کرد و به من خیره شد و گفت که اولین بار است این دو اسم را می‌شنود.

من کمی قهوه نوشیدم و گفتم:

- ولی آنها خیلی خوب شما را می‌شناستند. حتی یکی از آنها به من گفت که شما تصد داشته‌اید مهر حمورابی را از دارنده آن به نام میکال به قیمت شش میلیون دلار برای یک میلیونر یهودی مجارستانی‌الاصل تبعه اسپانیا به نام آندرومرنوک خریداری کنید ولی معامله با قیمتی که شما تعیین کرده بودید سر نگرفت. شک ندارم که این اطلاعات، کمکی باشد در به یاد آوردن ماجراهای مهر حمورابی.

سیون خنده‌اش گرفت و گفت:

- شش میلیون دلار! لطفاً یک دقیقه اجازه بدید فکر کنم. تازه دارد یک چیزهایی به یاد می‌آید.

من و آندره از این فرصت استفاده کردم و بتوشیدن قهوه پرداختیم. بعد سیون دست به جیب بغل کش برد و دفترچه‌ای را بیرون کشید که جلد رنگ و رو رفته‌ای داشت و لبه کاغذهای درون آن برایتر گذشت زمان فرسوده و رنگ باخته بود. وی دفترچه را گشود و به ورق زدن آن پرداخت. این طور به نظر می‌رسید که ماجراهی مهر حمورابی که بر سر معامله آن با میکال به توافق نرسیده، با تمام جزئیاتش در دفترچه معاملات خود یادداشت کرده است.

آندره خطاب به سیون گفت:

- داری وقت تلف می‌کنی سیون.

دلال یهودی همان طور که به نوشتار یکی از صفحات دفترچه خیره شده بود

گفت:

- برهکس، دنبال آن چیزی می‌گردم که دوست ایرانی تو انتظارش را دارد.
بعد نگاهش را از دفترچه برگرفت و به من نگریست و ماجراهی معامله بر سر خرید مهر استوانه‌ای حمورابی را که بی‌نتیجه مانده بود این گونه تعریف کرد که حدود یک سال پیش و شاید هم چند ماه کمتر، یک روز گرم تابستان مردی جوان به یکی از مغازه‌های هتیقه‌فروشی در محله دوروثو مراجعته می‌کند و مهری استوانه‌ای را برای فروش به صاحب مغازه هرضه و ادعا می‌کند که مهر به دوران حمورابی پادشاه بابل تعلق دارد. صاحب مغازه با آگاهی از اینکه سیون در جستجوی چنین مهری است، با مرد جوان تواری برای ساعت چهار بعدازظهر همان روز می‌گذارد و در این فاصله سیون را مطلع می‌سازد.

سیون ادامه داد از آنجا که او در جستجوی مهر استوانه‌ای متعلق به آن دوران بوده تا آن را برای آقای آندرومرنوک خریداری نماید. پس از دیدن مهر استوانه‌ای در می‌یابد که مهر جنبه قدمت تاریخی و اصالت آن دوران را حفظ کرده است. وی پس از گفتگو با مرد جوان به او پیشنهاد می‌کند که حاضر است مهر استوانه‌ای را به مبلغ یک میلیون دلار خریداری نماید. ولی فروشنده دو برابر این مبلغ را پیشنهاد می‌کند و سرانجام مذاکرات او با فروشنده مهر استوانه‌ای بی‌نتیجه می‌ماند.

از سیون پرسیدم اگر آن مرد جوان را که صاحب مهر استوانه‌ای حمورابی بود ببینند می‌شناشد. وی سری تکان داد و گفت البته که می‌شناشد.

من عکس میکال را از جیب کتم بیرون آوردم و آن را به دست سیون دادم و پرسیدم آیا صاحب این عکس همان کس نیست که با او بر سر خرید مهر استوانه‌ای حمورابی به توافق نرسیده بود.

سیون دلال در نگاه اول صاحب عکس را شناخت و گفت:

- خودش است. همان کسی که دو میلیون دلار روی مهر استوانه‌ای قیمت گذاشت.

آندره سکوت‌ش را شکست و از دلال یهودی پرسید که آیا از نام و ملیت آن مرد جوان چیزی می‌داند. سیون با تبسم گفت که در موقع خرید اشیای هتیقه، نام و ملیت فروشنده نقش ندارد. تنها در حراجیهای بزرگ است که این گونه مشخصات

را در دفتر ثبت می‌کنند.

وی دگربار و برای چند لحظه به عکس میکال خیره شد و سپس آن را جلو من روی میز گذاشت و گفت:

- خودش است. همان کسی که مهر استوانه‌ای پادشاه بابل را به قصد فروش به من حرضه کرد ولی دندان گردی نشان داد و حاضر نشد آن را به مبلغ پیشنهادی به من بفروشد.

آندره برای اطمینان بیشتر پرسید:

- تو مطمئنی که آن مهر استوانه‌ای قلابی نبود؟

سیون پوزخندی زد و گفت:

- اگر قلابی بود یک فرانک هم ارزش نداشت. وقتی جزئیات مهر استوانه‌ای را برای آندره مرنوک شرح دادم، سرزنشم کرد و به من گفت که کاش به قیمت پیشنهادی، پانصد هزار دلار اضافه می‌کردم و مهر استوانه‌ای را می‌خریدم تا به مجموعه اشیای باستانی او اضافه شود.

سیون ادامه داد که مرنوک کلکسیونر اشیای باستانی به او گفته است که فرامین پادشاه بابل در مورد خدمتگزاران دربار و گارد شاهی به وسیله آن مهر استوانه‌ای مشهور می‌شده و او سالهاست که در جستجوی چنین مهر استوانه‌ای است که آن را به دست آورد.

آندره سر به جانب من گرداند و گفت که اگر سوال دیگری ندارم بهتر است سیون را تنهاش بگذاریم. به سیون نگاه کردم و سپس در جواب سؤال آندره گفتم که فقط چند تا سؤال دیگر مانده که فکر می‌کنم سیون بتواولد به یک یک آنها جواب بدهد.

دلال اشیای حقیقه در حالی که سیگار از میان دو انگشتش نمی‌افتد گفت که به خاطر دوستی دیرین خود با آندره حاضر است به سؤالات من جواب بدهد. البته اگر اطلاعاتش در حد پاسخ دادن باشد.

از او پرسیدم که آیا از مرد جوان پرسیده که مهر استوانه‌ای را از کجا و چگونه به دست آورده است؟ سیون خیلی صریح گفت که در این‌گونه موقع هیچگاه از فروشنده نمی‌پرسند که شئ مورد معامله را از کجا و چگونه صاحب شده زیرا آنچه مهم است، این است که معامله بر سر خرید جنس مورد نظر سر بگیرد.

من جز این انتظار نداشتم ولی از آنجا که حدس زده بودم ممکن است او در

خلال گفتگو با میکال بر سر خرید مهر استوانه‌ای، چنین سوالی را مطرح کرده باشد و این حدس و گمان من فراتر از چند درصد نمی‌بود، لازم دیدم آن را مطرح کنم.

سییون پرسید سوال دیگری ندارم؟

آندره به من نگاه کرد. در جواب دلال اشیای عتیقه گفتم:
- فقط یک سوال.

بعد عکس موچول خان را از جیب کنم بیرون آوردم. یقین داشتم که او، یعنی سییون در سفرهای مکررش به استانبول به منظور خرید اشیای عتیقه قاچاق از باندهای مختلف، بدون شک با موچول خان نیز رویرو شده و قیafe او را به خاطر سپرده است. عکس موچول خان را به طرف او گرفتم و گفتم:
- مطمئناً صاحب این عکس را می‌شناسی، همان طور که عکس میکال را شناختی.

سییون عکس موچول خان را از من گرفت و گفت که صاحب عکس از قاچاقچی‌های کنه‌کار اشیای عتیقه است و او را بارها در استانبول - ترکیه دیده است. وی اضافه کرد که موچول خان برای باند ترخان و ابدال که از قاچاقچیان به نام اشیای باستانی هستند کار می‌کند.

سییون عکس موچول خان را به من رد کرد و سپس آندره را مخاطب قرار داد و گفت:

- سوالات آقای راوند دوست ایرانی تو و عکسها بی که نشانم می‌دهد، خیلی بودار است و بعید به نظر می‌رسد که از طرف یک کلکسیونر ایرانی برای خرید مهر استوانه‌ای حمورابی به پاریس آمده باشد.

وی ادامه داد:

- نحوه سوالات و کسب اطلاعات این آقا طوری است که مرا به شک انداخته و اگر اشتباه نکرده باشم آقای راوند از مأموران پلیس ایران است که برای مأموریت خاصی به پاریس آمده که به کمک تو اطلاعاتی درباره مهر استوانه‌ای و باند قاچاق اشیای عتیقه به دست آورد.

من و آندره خنده‌مان گرفت. او در حالی که نگاهش به سییون بود گفت که بعضی وقتها سوالات آدمی مثل راوند، در ذهن مخاطب خود این توهمند را به وجود می‌آورد که او هدف خاصی را دنبال می‌کند و حال آنکه این طور نیست. بعد،

خودش را مثال زد که وقتی در محله دور و نو وارد یکی از مغازه‌های اشیای هتیقه شدیم و سراغ سیون را از صاحب مغازه گرفتیم، او، یعنی صاحب مغازه با شناختی که از آندره داشت، چهار توهمند گردید و پنداشت که سیون از نظر پلیس بین الملل به دردسر افتاده است.

دلال اشیای هتیقه بالحنی تردیدآمیز از قبول آنچه آندره در رفع توهمات او گفته بود، گفت به فرض آنکه آقای راوند از مأموران پلیس ایران هم باشد برای او فرقی نمی‌کند که با چه کسی سر یک میز نشسته و به سؤالاتش پاسخ داده است. وی سپس مرا مخاطب قرار داد و گفت که اگر ملاقات من با او، به وسیله آندره پانمی گرفت و من به تنها بی به جستجویش می‌پرداختم و ملاقاتی بین ما روی می‌داد، او فقط بنا به شغل و حرفه‌اش، با من به گفتگو می‌پرداخت و به هیچ یک از سؤالاتم پاسخ که نمی‌داد هیچ، در مورد صاحبان عکسها هم حرفی نمی‌زد.

تبسم کنان گفت:

- این را من دانم و به همین دلیل از دوست قدیمی‌ام آندره کمک گرفتم. به هر حال برای همه چیز مشکرم. واقعاً مشکرم. کاش به یک شکلی می‌توانستم جبران کنم.

سیون ته سیگارش را که به فیلتر رسیده بود در زیر سیگاری خاموش کرد و گفت که او نیز تنها به خاطر دوستی چندین ساله‌اش با آندره به سؤالات من و خیلی چیزهای دیگر جواب داده است و حالا او تنها یک سؤال دارد که جواب صحیح آن از طرف من، در حقیقت مثل این می‌ماند که دین خودم را به او ادا کرده باشم. هر چند که مسئله دین و ادای آن مطرح نیست ولی میل دارد بداند که...

آندره به آرامی سخن او را قطع کرد و پرسید:

- این سؤال تو درباره کی و یا چه چیزی است؟

من با احساس اینکه سؤال او در چه زمینه‌ای است و میل دارد چه چیزی را بداند گفت:

- آره، بگو چه چیزی را من خواهی بدانی؟

آندره سر به جانب من گرداند و گفت:

- یک دقیقه صبور کن. سیون اول باید مشخص کند که به تنها سؤال اول کدام یک از ما دو تا باید جواب بدهد.

سیون در حالی که نججان خالی از قهوه را توری مشتش گرفته بود گفت:

- خوب معلوم است. آقای راوند باید به سؤالم جواب بدهد.

و بلا فاصله و در حالی که نگاهش به آندره بود افزود:

- تو هم می‌توانی به سؤالم جواب بدهی ولی من ترجیح می‌دهم که آقای راوند جواب بدهد.

من دستهایم را صلیب‌وار به روی میز گذاشتم و به سیون گفتم:

- پس چرا معطلي.

او خودش را کمی به جلو کشید و گفت که سالهاست به هنوان دلال اشیای عتیقه فعالیت دارد و در بیشتر حراجیهای بزرگ که در لندن و نیویورک برپا می‌شود شرکت می‌کند و تا آنجا که به یاد دارد، در طول این سالها به دفعات با پلیس فرانسه و یا پلیس بین‌الملل روبرو شده و به سؤالات آنها و عکس اشخاص با ملیت‌های مختلف که نشانش داده‌اند پاسخ داده، آن گونه که پاسخگوی سؤالات من (راوند) بوده است.

وی لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد، بنابر تجربه‌ای که طی سالها در زمینه کار و حرفة‌اش اندوخته، به این تیجه رسیده است که من از مأموران هالیرتبه پلیس جنایی ایران هستم و برای کسب اطلاعات درباره آنچه به مأموریتم در ایران شکل می‌بخشد به پاریس آمده‌ام، نه به منظور خرید مهر استوانه‌ای پادشاه بابل برای یک کلکسیونر ایرانی.

سیون با تبسمی موذیانه و لحنی زیرگانه افزود که به قطع یقین در مورد من حدش به خط از نرفته است.

آندره خنده‌ای کرد و به او گفت:

- سؤال تو نیاز به چنین مقدمه‌ای نداشت.

سیون قاطعانه گفت:

- این مقدمه لازم بود. حالا باید دید دوست و همتای ایرانی تو چه جوابی من دهد.

بعد متوجه من شد و گفت:

- خوب آقای راوند، بگویید که من در مورد شما اشباء نکرده‌ام.

من خودم را به روی صندلی کمی عقب کشیدم و گفتم:

- هر طوری می‌خواهی حساب کن.

سیون در حالی که نگاهش به من بود خنده‌ید و گفت:

- پس به این نتیجه می‌رسیم که من درست حدس زده‌ام.
 من خواستم چیزی بگویم ولی آندره پیش‌دستی کرد و به او گفت که من حدس و
 گمان او را تأیید نکرده‌ام و فقط گفته‌ام که هر طور می‌خواهد حساب کند. آنچه آندره
 گفت، گمان چیزی بود که من می‌خواستم بگویم. با این حال، از سییون به خاطر
 صمیمیت و صداقت‌ش در پاسخ دادن به سوالاتم که گمان او را در اینکه من از
 مأموران پلیس ایران هستم برآنگیخته بود تشکر کردم و گفتم که اگر آندره زمینه
 آشنایی بین من و او را فراهم نمی‌ساخت، نتیجه‌ای هایدم نمی‌شد و جا دارد که از
 دوست فرانسوی ام آندره نیز تشکر کنم.

سییون بالحنی معنی‌دار گفت:

- همین طور است آقای کارآگاه راوند.

من و آندره و نیز خود سییون، خنده‌مان گرفت. آندره خواست حساب میز را
 پردازد ولی سییون مانع شد و یک قدم فراتر رفت و از ما برای صرف شام دعوت
 کرد. من و آندره با تشکر از او، کافه راسپوتن را ترک گفتیم. بین راه که به طرف
 هتل محل اقامتم می‌رفتیم، آندره گفت که از سییون بعید بود که به سوالات من
 جواب درست بدهد. چون آدمهایی مثل او که در کارهای قانونی و غیرقانونی دست
 دارند، همینکه پای پلیس حالا چه پلیس محلی باشد چه پلیس بین‌الملل، دست و
 پایشان را جمع می‌کنند و در پاسخ دادن به کلماتی مثل «نمی‌دانم»، «نمی‌شناسم»
 توصل می‌جویند ولی سییون این کار را نکرد و با صراحة آنچه را که می‌دانست
 بیان داشت.

من یک وری نشتم، به در اتومبیل تکیه کردم و گفتم:

- در این مورد باید از تو تشکر کنم چون به تنها‌یی کاری از من ساخته نبود و
 مجبور بودم با دست خالی به تهران برگردم.
 - و حالا با دست پر برمی‌گردی.

- همین طور است دوست من.

آندره برای یک لحظه سر به جانب من گرداند و گفت:

- بنابراین تاروز جمعه بیشتر می‌توانیم همدیگر را ببینیم. بخصوص که دوستان
 از دیدن خوشحال خواهند شد.

تعجب کردم و گفتم:

- تاروز جمعه‌ای ولی من باید بروگردم تهران.

آندره خندهاش گرفت و گفت این طور که معلوم است اطلاعات سییون خیلی جالب بوده چون همه چیز را تحت الشماع قرار داده است. حتی برنامه پرواز هواپیمایی ایران. بنابراین من ناگزیرم تا روز جمعه در پاریس بمانم. حق با آندره بود و من بکلی این موضوع را فراموش کرده بودم که هواپیمایی ایران تا روز جمعه برنامه پرواز ندارد.

۱۵

بعد از نیمه شب جمیعه شب، ساعتی پس از ورود هواپیما به فرودگاه مهرآباد، همینکه از گمرک پیرون آمد، با زنم، برادر و زن برادرش رویرو شدم که به استقبالم آمده بودند. با اینکه ضمن تماس تلفنی با او از پاریس، خواهش کرده بودم که از آمدن به فرودگاه خودداری کند و اصولاً نیازی به این کار نیست، محبت همانهاش به او اجازه نداده بود که دست به چنین کاری نزند.

با زنم و برادرش گرم صحبت بودم که دستی به آرامی بر شانه‌ام قرار گرفت و به دنبال آن صدای سنجیر را زیر گوشم شنیدم که با کلماتی محبت‌آمیز ورودم را خوش‌آمد گفت:

سر به جانب او گرداندم و در حالی که دستش را به گرسی می‌فرشدم گفتم:
 - این طور که شماها برنامه‌ریزی کرده‌اید، رئیس هم باید همین دوره برو باشد.
 سنجیر تبسم کنان گفت که سرهنگ به او مأموریت داده که به استقبالم بیاید. وی اضافه کرد که اگر هم چنین مأموریتی به او واگذار نمی‌شد، بنابه میل و خواست خودش به فرودگاه می‌آمد.

از سنجیر هرسیلم در این چند روزی که من نبودم اتفاق تازه‌ای نیفتاده؟
 زنم که در کنار من ایستاده بود به سنجیر فرصت نداد که سوال مرا جواب بدهد.
 بالعنه ملايم ولی احتراض آميز خطاب به من گفت:

- تو خسته‌ای عزیزم، سوالات اداری را بگذار برای یک وقت دیگر.

در حالی که سرم را به آرامی تکان می‌دادم گفتم:

- حق با توسّت عزیزم. وقت دیگری هم هست.

بعد به راه افتادیم. سنجیر در کنار من قرار گرفت. طوری که زنم متوجه نشود گفت، همان طور که پیش‌بینی کرده بودیم روز بعد از پرواز من به پاریس، زن موجول خان برای تحويل گرفتن جنازه شوهرش به پزشکی قانونی مراجعه می‌کند. در آنجا به او گفته می‌شود که در این مورد نیاز به مجوز پلیس جنایی است.

سنجیر ادامه داد که وقتی زن موجول خان به پلیس جنایی مراجعه می‌کند، سرهنگ به او می‌گوید که روز شنبه ترتیب این کار داده خواهد شد. درست روزی که من باید در محل کار حضور می‌یافتم.

دستم را به بازوی سنجیر گرفتم و گفتم:

- عالی شد.

به او سط پارکینگ رسیدیم. موقعی که سنجیر خواست خدا حافظی بخند، به او گفتم که ساعت هفت و نیم صبح متظرش هست.

بین راه که به طرف منزل می‌رفتیم، زنم گفت:

- حرفهای سنجیر را کم و بیش شنیدم. این موجول خان چه کاره بوده که جنازه‌اش برای تو و پلیس جنایی مهم است.

خنده‌ام گرفت و گفتم:

- موجول خان از تاچاقچی‌های اشیای هتیقه بود که در مرز ایران و ترکیه کشته شد و در نبودن من زنش برای تحويل گرفتن جنازه شوهرش به پزشکی قانونی مراجعه می‌کند. درست همان چیزی که ما پیش‌بینی کرده بودیم تحقق یافت.

زنم بالحنی طنزآمیز گفت:

- زنده‌ها کم بودند حالا دنیا مرده‌ها هستی.

در جای خود کمی جنبیدم و گفتم:

- همیشه نه، ولی بعضی وقتها مرده‌ها وسیله‌ای می‌شوند برای ردیابی و شناخت زنده‌ها، که در ارتکاب کارهای غیرقانونی سعی دارند چهره خبیث‌شان را پنهان نگه دارند.

زنم موضوع را عوض کرد. از دختر و پسرمان گفت که از او قول گرفته‌اند که وقتی بابا آمد، او باید آنها را بیدار کند. همین کار را کردم. هردو شان را از خواب ناز

بیدار کردم. برخور دشان به گونه‌ای بود که انگار چند سالی است مرا ندیده‌اند.
دقایقی من و آنها به مبادله مهر و محبت پدرانه و فرزندانه سرگرم بودیم.
زنم اصرار داشت که من یکی دو ساعت استراحت کنم. ولی اصلاً احساس
خستگی نمی‌کردم. هوا روشن شده بود و بچه‌ها به هیچ وجه حاضر نبودند، بابا را به
حال خودش بگذارند. سرانجام خود من به بهانه اینکه لباس را هوض کنم، ترتیب
این کار را دادم.

ساعت هفت صبح بود. پس از صرف صبحانه روی یکی از صندلیهای راحتی
گوشه ایوان مشرف به باخچه نشتم تا به ساختار مأموریتم و مسائل پیچیده در
اطراف آن و اینکه در ساعتهای آینده با همسر موچول خان روپرتو خواهم شد
بیندیشم. دقایقی بعد صدای زنگ تلفن را شنیدم. کمی بعد زنم صدایم کرد که با من
کار دارند. حدس زدم که ممکن است سرهنگ باشد. حدسم درست بود. او پس از
صبح بخیر گفت و خوش‌آمد گویی، اضافه کرد که اگر احساس می‌کنم نیاز به
استراحت دارم می‌توانم تمام روز را در منزل بمانم.

از این پیشنهاد محبت‌آمیزش تشکر کردم و گفتم حتی اگر از راه زمینی هم به
تهران باز می‌گشتم، بی‌آنکه احساس خستگی کنم در اول وقت اداری بدیدارش
می‌شناقم.

سرهنگ تشکر کرد و گفت که منتظرم می‌ماند.

گوشی تلفن را سرجایش گذاشت. به ساعت هفت و نیم صبح چیزی نمانده بود.
همانجا روی صندلی راحتی نشتم. زنم یک فنجان چای به دستم داد و پرسید:
- منتظر کسی هست؟

کمی چای سرکشیدم و گفتم:

- دیشب با سنجاقوار گذاشتم که ساعت هفت و نیم باید دبالم.
- بهتر بود یک امروز را استراحت می‌کردم.

- استراحت! کار سختی انجام نداده‌ام که نیاز به استراحت داشته باشم.

زنم یک صندلی پیش کشید و روپرتو من نشست و گفت:

- سلامت و تقدیرست تو از هر چیزی برای من مهمتر است. لااقل فکر خودت
باش.

تبسم کردم و گفتم:

- همان حرفهای همیشگی و جر و بحث بی‌نتیجه بارها گفته‌ام باز هم می‌گوییم،

این کاری که من دارم تعطیل بردار نیست. تو باید موقعیت مرا درک کنی.
او خنده کوتاهی کرد و گفت:

- البته که درک من کنم ولی باور کن در مورد تو نمی توانم بی احتنا باشم.
در همین موقع صدای زنگ در خانه بلند شد. فنجان چای را که به نصفه رسیده
بود روی میز گذاشت و از جا برخاستم و گفتم:

- مشکرم عزیزم. بقیه حرفهایمان باشد برای یک وقت دیگر. این باید سنجیر
باشد نباید متظرش گذاشت.

- برای ناهار برسی گردی؟

- معلوم نیست. فعلًاً خدا حافظ

چند دقیقه بعد، در کنار سنجیر نشتم و راهی اداره شدم. از سنجیر پرسیدم:

- از میکال چه خبر؟

او گفت که خبری ندارد و قرار هم نبوده است اورا احضار کند و یا تماس تلفنی
داشته باشد. وی اضافه کرد موضوع مهمی که انتظار شنیدنش را ندارم این است که
او با تعقیب همسر موچول خان موفق شده است، خانه قاچاقچی اشیای عتیقه را در
شرق تهران شناسایی کند تا در فرصتی مناسب آنجارا بازرسی کنیم.

سنجیر نگاهم کرد و افزود:

- البته بنا به توصیه تو که گفته بودی اگر احیاناً زن موچول خان برای تحويل
گرفتن جسد شوهرش مراجعت کرد، ترتیبی داده شود که با تعقیب او، محل
سکونتشان شناسایی شود.

سیگاری که قبل از خروج از منزل ممچنان میان انگشتانم گرفته بودم، روشن
کردم و گفتم:

- اگر این کار را نمی کردی، سرزنشت من کردم و حالا مثل بجههای دستان
استحقاق این را داری که بگوییم هزار آفرین. اگر هزار آفرین کم است، بگو تا چند
بار تکرارش کنم.

سنجیر در حالی که من خنده دید گفت:

- همین قدر که به توصیه تو حمل کردم خوشحالم. اما بعدش چه کار باید کرد.
مسئله همسر موچول خان را که تشریفات قانونی تحويل دادن جسد شوهرش
به او باید انجام بگیرد مطرح کردم و افزودم که همسر موچول خان احتمالاً در باره
کارهای غیرقانونی شوهرش اطلاعاتی دارد و باید در محیطی به دور از رعایت و

هر اس که معمولاً در موقع بازجویی از متهمان بی سابقه در آنها به وجود می‌آید مورد سوال قرار نگیرد.

ادامه دادم که تنها مسئله مهم این است که این بازجویی محترمانه، قبل و یا بعد از تحویل شدن جسد موقول خان به او و بازماندگان انجام نگیرد، نیاز به مشورت با سرهنگ دارد.

سنجر به حالت نیمرخ نگاهم کرد و گفت که فکر نمی‌کند بازجویی محترمانه از همسر موقول خان به حل قضیه اصلی، یعنی به دست آوردن مهر استوانه‌ای حمورابی کمک نکند.

سیگارم را خاموش کردم و گفتم:

- هرگونه اطلاعاتی ولو پراکنده و ناقص که از همسر موقول خان به دست بیاید، کوره راهی پیش ما خواهد گشود که سرانجام به راه اصلی منتهی خواهد شد. سنجر موضوع را که شب گذشته در فرودگاه مهرآباد باید مطرح می‌گرد و فرصت این کار را پیدا نکرده بود بالحنی که معلوم بود سخت مشتاق شنیدن آن است مطرح کرد. او می‌خواست بداند مأموریت کوتاه مدت من در پاریس به چه تیجه‌ای رسیده است. آنچه را که او باید می‌دانست به طور خلاصه برایش تعریف کردم.

سنجر رقم یک میلیون دلار ارزش مهر استوانه‌ای را که سییون این مبلغ را ارزیابی کرده بود، زیر لب تکرار کرد و سپس گفت:

- چه چیزی ممکن است میکال را از فروش مهر استوانه‌ای به مبلغ یک میلیون دلار منصرف کرده باشد.

پوزخندی زدم و گفتم:

- به گفته سییون دلال، میکال دندان گردی نشان داده.

سنجر هر دو دستش را به آرامی به روی فرمان اتومبیل کویید و گفت:

- اگر این معامله سر می‌گرفت، نه النی به قتل می‌رسید و نه میکال به دردسر می‌افتاد.

با دستم به شانه‌اش زدم و گفتم:

- مرحوم موقول خان را از قلم انداختی.

سنجر بالحنی آمیخته به طنز گفت، در آن صورت نه موقول خان کشته می‌شد که حالا همسرش برای تحویل گرفتن جسدش به ما مراجعت کند و نه مسائل

پیچیده‌ای که با آن رو برو هستیم به وجود می‌آمد.

به او گفتم که بهتر بود از کشف جسد النی شروع می‌کرد چون کشف جسد او، سرآغاز ماجراهایی است که هنوز ادامه دارد و قاتل یا قاتلان او شناخته نشده‌اند. با اینکه در کلام سنجر تعمدی احساس نمی‌شد، به این نکته مهم اشاره کردم که اگر النی به قتل نمی‌رسید و جسدش در صندوق اتومبیل میکال پیدا نمی‌شد، در آن صورت باند قاچاق اشیای باستانی همچنان به اعمال خلاف قانون خود در جهت سرقت میراث فرهنگی کشورمان ادامه می‌داد تا آنها را به طور قاچاق از مرز خارج کند و به دست امثال سییون دلال یهودی برساند.

اضافه کردم و حالا با شناخت هویت چند تن از اعضای باند که یکسی از آنها توسط خودشان به قتل رسیده است، دیگر اعضای باند با این احساس که چهره تبهکارانه‌شان شناخته شده و پلیس جنایی در تعقیب‌شان است، خطر را به طور جدی حس کرده و احتمالاً دچار نابسامانی و سردرگمی شده‌اند.

سنجر با ابراز نگرانی خویش از اینکه چگونه می‌توان مهر استوانه‌ای حمورابی را از چنگ میکال به در آورد و در موزه ایران باستان به نمایش عموم گذاشت، افزود که بعيد به نظر می‌رسد چنین آدمی با در اختیار داشتن یک شئی یک میلیون دلاری، خودش را تسليم کند و مهر را تحويل دهد. استدلال او بر این اصل استوار بود که میکال با قید وجه‌الضمان به مبلغ دو میلیون تومان که تماماً توسط همه‌اش، یعنی خانم ارسلان پرداخت گردیده است، هیچ قدرت اجرایی ندارد که میکال را مقید به رحایت قوانین در این زمینه نماید. بدون شک او در جستجوی فرصتی است که به طور قاچاق از مرز خارج شود و با فروش مهر استوانه‌ای حمورابی، به زندگی مطلوب خویش دست یابد.

استدلال سنجر واقعیتی را آشکار می‌ساخت که تقریباً قابل قبول بود. من نیز در تحلیل وقایع به هم پیوسته به همین تیجه رسیده بودم که اگر میکال ناپدید شود، مأموریت ما به بن‌بست خواهد رسید. حال آنکه از نظر ما او طعمه‌ای بود برای به دام افتادن اعضای باند قاچاق اشیای هستیه که در تهران نیز دارای پایگاهی می‌بودند. اما از آنجا که میکال متهم به قتل النی در صدد بود که خویشن را از این اتهام مبراسازد، مطمئناً نمی‌توانست اندیشه فرار به آن سوی مرز را در خود تقویت نماید. برعکس، حس انتقام‌جویی در او به گونه‌ای تقویت شده بود که از لحظه آزادیش، مرا سخت نگران کرده بود.

برایه این نگرانی بود که در اولین بازجویی میکال پس از آزادیش به قید وجه الضمان به او هشدار دادم که اگر در تحلیل ماجرای قتل النی به این نتیجه رسیده است که اعضای باند قاچاق اشیای حقیقی در تهران، در قتل النی و نیز پنهان کردن جسد مقتول در صندوق اتومبیلش دست داشته‌اند و حالا نوبت اوست که به تلافی آن توطئه باید از آنها انتقام بگیرد، سخت در اشتباه است و اندیشه انتقام‌جویی را باید از ذهنش خارج کند. در غیر این صورت، آنها راحتش نمی‌گذارند و در اولین فرصت به زندگی اش خاتمه خواهند داد.

من برای آنکه حسن نیت پلیس جنایی را ثابت کرده باشم به او توصیه کردم که هرگاه از قاچاقچی‌های اشیای حقیقی که خود او را زمانی با آنها همکاری می‌کرده است خبری به دست آورد، یا تلفنی و یا رو در روی به مرگ تهدیدش کردند، موقعیت خود را تلفنی به من اطلاع دهد. بعد شماره تلفن مستقیم خود را در اختیارش گذاشت. هر چند که می‌دانستم او به توصیه‌های من عمل نخواهد کرد.

دقایقی به ساعت هشت صبح مانده بود. به محل کارمان رسیدیم. سنجیر اتومبیل را پارک کرد. من در اتومبیل را باز کردم که پیاده شوم. او گفت:

- یک دقیقه صبر کن سرگرد.

من متعجب شدم، پرسیدم:

- طوری شده؟

او با دست به زنی که لباسی سیاه پوشیده و جلو اداره ایستاده بود اشاره کرد و از او به نام همسر موچول خان نام برد و افزود:

- هیچ نکر نمی‌کردم صبح اول وقت پیداش شود.

من در حالی که نگاهم به آن زن بود گفتم:

- این طور که معلوم است در به خاک سپردن جنازه شوهرش خیلی عجله دارد.

سنجیر در سمت خودش را باز کرد و گفت:

- در حال حاضر او تنها کسی است که ممکن است درباره شوهر مرحومش و همکاران او، هر چه می‌داند در اختیارمان بگذارد.

من سری تکان دادم و گفتم:

- البته که خیلی چیزها می‌داند ولی نباید انتظار داشت که اطلاعات خودش را در اختیارمان بگذارد چون همسر قاچاقچی حالت هر نوع قاچاقچی که باشد، مثل خود او آدمی تودار و راز نگهدار از آب در می‌آید. البته باید هم راز نگهدار باشد.

بنابراین بعید به نظر می‌رسد که همسر موچول خان با ما همکاری کند.
سنجر براین عقیده بود که همه زنها را نمی‌توان راز نگهدار داشت بخصوص
همسر موچول خان که با کشته شدن همسرش، دیگر راز نگهداری او معنایی ندارد.
بنابراین او سکوت نخواهد کرد و به همکاری با ما جواب مشتبث نخواهد داد.

من در حالی که نگاهم به رویرو بود گفتم که به هر صورت، ما به روش خودمان
عمل می‌کنیم. شاید این یکی به قانون سکوت درباره اعمال خلاف قانون شوهر
مرحومش اعتقاد نداشته باشد و در برابر اولین سؤال، سکوت‌ش را بشکند و
دانسته‌هایش را در اختیارمان بگذارد. چند لحظه مکث کردم و سپس افزودم که به
همسر موچول خان بگویید که ساعت هشت و نیم می‌تواند به ما مراجعه کند.

بعد پیاده شدم و حدفاصل آتومبیل سنجر تا اداره را به تنها بیم طی کردم. در این
گونه موقع، ملاقات سرهنگ لازم و ضروری بود چون امکان داشت در تصمیم
قبلی خود در مورد تحويل جسد موچول خان به همسرش تجدیدنظر کرده باشد.
گذشته از این، به من گفته بود که متظرم می‌ماند.

در ملاقات با سرهنگ، وی ضمن تأیید برنامه کار، دستورات تازه‌ای به آن
افزود که تقریباً با دیدگاه‌های من همسانی داشت. از جمله دستورات سرهنگ،
حضور من به تنها بیم و یا به اتفاق سنجر در مراسم خاکسپاری موچول خان بود -
حضوری حاشیه‌ای - حدس ما بر آن بود که ممکن است در میان آشنا‌یان و دوستان
قاچاقچی کشته شده، چهره‌های ناجور و سوء‌ظن برانگیزی وجود داشته باشند که
شناخت هویت آنان در ارتباط با مسائل موجود در پرونده باند قاچاق اشیای عتیقه
که با پرونده میکال متهم به قتل النی پیوند خورده بود، ارتباطی تنگاتنگ داشته
باشند.

من نیز با چنین طرحی به ملاقات سرهنگ رفتم ولی اجرای این طرح، نیاز به
اطلاعاتی داشت که در گفتگوی با همسر موچول خان و از خلال پاسخ‌های او،
امکان داشت به دست آید.

تأکید دیگر سرهنگ براین بود که بازجویی از همسر موچول خان باید در
محیطی آرام صورت بگیرد تا او بدون تشویش و نگرانی پاسخگوی سؤالات ما
باشد.

موقعی که به اتاقم برمی‌گشتم، همسر موچول خان نزدیک به در اتاق ایستاده و
به دیوار تکیه کرده بود. حدود بیست دقیقه به ساعت نه مانده بود، به سنجر گفتم که

مسر موچول خان را راهنمایی کند. کمی بعد، او داخل اتاق شد و سلام کرد.
آهنگ کلامش لهجه داشت، لهجه آذربایجانی. من جواب سلامش را دادم و سپس با
دست به صندلی مقابل میزم اشاره کردم و گفت:
- بفرمایید بنشینید.

او در حالی که نگاهش به من بود چند قدمی جلو آمد و روی صندلی که به آن
اشارة کرده بودم نشست. زنی بود نسبتاً قدبلند، لاغراندام با چهره‌ای رنگ پریده که
به نظر نمی‌رسید از مرز چهل سالگی گذشته باشد. ابتدا به او تسلیت گفتم تا ضمن
کاستن از جو حاکم بر اتاق، تفهم اینکه پلیس جنایی با توجه به اعمال خلاف قانون
مرحوم شوهرش، نظر بدینانه‌ای نسبت به او ندارد امکان پذیر باشد. دیگر آنکه
خویشن را نبازد و در نهایت آرامش بتواند به سوالات ما پاسخ بدهد.
از اسمش پرسیدم، خودش را به نام حالیه معرفی کرد و گفت که همیشه نگران
اعمال خلاف قانون شوهرش بوده و این نگرانی زمانی شدت می‌یابد که موچول
خان با عجله دست به فروش خانه‌شان می‌زند و به خانه‌ای در محله‌ای دور از محله
سابق نقل مکان می‌کنند.

سخنان حالیه در مورد شوهرش، قسمی از پاسخ سوالی بود که من تصمیم
داشتم آن را مطرح کنم. با این حال باید از زبان او می‌شنیدم که شوهرش به چه نوع
کارهای خلاف قانون اشتغال داشته است و اطلاعات او، یعنی حالیه در این باره تا
چه پایه‌ای است. وقتی او را در برابر چنین سوالی قوار دادم، او گفت که از شوهرش
شنیده بود که قاچاق اشیای عتیقه مثل ظروف سفالی، فرش و تابلو استفاده کلانی
دارد. وی اضافه کرد که جز این چیزی نمی‌داند زیرا با زندگی مرفه و پول کلانی که
موچول خان در اختیارش می‌گذاشته، او را به زندگی هالیتر و مرفه‌تری در ترکیه
امیدوار می‌ساخته، مانع از این بوده است که در کارهای شوهرش با توجه به اینکه
می‌دانسته او چه کاره است کنچکاوی نشان دهد و یا دخالت مستقیم داشته باشد.

سنجر در کنار میز من ایستاده بود. او سکوت را شکست و از حالیه پرسید:
- از کی و از کجا فهمیدید که شوهرتان در حوالی ماکو به قتل رسیده؟ منظورم
این است که کی خبر کشته شدن شوهرتان را به شما اطلاع داد؟

حالیه خانم سکوت کرد. این به نشانه آن بود که او در معرفی کسی که خبر کشته
شدن شوهرش را داده، دچار تردید شده است. این گونه به نظر می‌رسید که تردید
او آمیزه‌ای از ترس است. ترس از پیامدهای پس از معرفی آن شخص که ممکن

است برای او مخاطره‌آمیز باشد.

سنجر یک صندلی پیش کشید و در کنار من نشست و خطاب به عالیه گفت:

- به سؤال من جواب ندادید خانم.

من در حالی که نگاهم به عالیه بود، او را مخاطب قرار دادم و پرسیدم:

- از چیزی نگران هستید؟

او با دستپاچگی گفت:

- نه، اصلاً نگران نیستم. آن کسی که همیشه نگرانش بودم شوهرم بود که دیگر

زنده نیست.

من بالحنی که بیش از پیش اعتماد و اطمینانش را جلب کنم گفتم:

- به ما اعتماد داشته باشید خانم. هیچ کس نمی‌تواند مزاحم شما شود. لطفاً اسم

آن شخص را به ما بگویید شاید به کمک شما و آن کسی که خبر کشته شدن شوهرتان را به شما اطلاع داده و مطمئناً او را می‌شناسید، بتوانیم قاتل اصلی همسرتان را شناسایی و او را به اتهام قتل دستگیر کنیم.

مسر موچول خان نگاهش را به من دوخت. از حالت چشمانتش احساس کردم که آنچه از زبان من در مورد قاتل شوهرش شنیده است برایش تازگی دارد و می‌خواهد چیزی بگوید. من و سنجر متظر ماندیم تا او حرفی بزنند. سکوت عالیه به درازا کشید به نظر می‌رسید که در بیان مطلبی در واکنش به آنچه شنیده، مرد د است. سنجر سؤال قبلی خود را تکرار کرد و به عالیه اطمینان داد که هیچ کس نمی‌تواند به او و فرزندانش آسیب برساند زیرا قانون از آنها حمایت می‌کند.

عالیه خانم همان طور که نگاهش به من بود گفت که به او گفته‌اند که شوهرش در موقع فرار به خاک ترکیه، توسط مرزداران ایران کشته شده است.

من به اختصار برایش توضیح دادم که ماجرای کشته شدن موچول خان از چه قوار بوده است. بعد نام کسی که خبر کشته شدن شوهرش را به او اطلاع داده است پرسیدم؟ عالیه از شخصی به نام سلکان نام برد و اضافه کرد که او همکار شوهرش بوده و هر موقع به ایران سفر می‌کرده گهگاه به خانه آنها می‌آمده است.

من نام سلکان را طوری که عالیه بشنوید تکرار کردم و برای اطمینان بیشتر پرسیدم:

- گفته‌ید اسم آن شخص چه بود؟

عالیه خانم گفت:

- سلکان اهل ترکیه.

با شنیدن نام سلکان از زبان عالیه، یقین داشتم که صاحب این اسم همان کسی است که موجول خان در واپسین دم حیات سعی داشت اسم او را به زبان بیاورد ولی از آنجاکه در آستانه مرگ قرار گرفته توان تلفظ کامل اسامی او را نداشت و تنها دو حرف «س و ل» که به نظر می‌رسید حرف اول و دوم اسامی شخص مورد نظر اوست، با آهنگی بسیار ضعیف تلفظ کرد و من به زحمت توانست این دو حرف را از میان دولب او بشنوم.

عالیه خانم پس از چند لحظه سکوت، در حالی که نگاه بی‌فروغش به من بود پرسید آیا سلکان را می‌شناسم. من شانه‌هایم را بالا گرفتم و گفتم:
- نه نمی‌شناسم فقط این را می‌دانم که شوهر شما توسط این شخص به قتل رسیده.

همسر موجول متعجب شد و گفت:

- این فیر ممکن است آقا، سلکان دوست و همکار شوهرم بود. چطور ممکن است او را کشته باشد. باورم نمی‌شود که یک دوست قاتل دوست و همکارش باشد.

من خودم را به روی صندلی کمی جلو کشیدم و گفتم:

- حتی اگر شوهرتان دوست و همکارش سلکان را به عنوان قاتل خودش معرفی کرده باشد، چه! در آن صورت باز هم باورتان نمی‌شود.

خودم را عقب کشیدم و به پشتی صندلی تکیه کردم و ادامه دادم:

- گوش کنید خانم. همسر شما در بیمارستانی در ماکو بستری بود و کمترین امیدی به زنده ماندنش نبود. با این حال من سعی کردم نام کسی را که به او تیزآندازی کرده بود از زبان خودش بشنوم. او به زحمت توانست از سلکان نام ببرد و حالا با فوت شوهرتان ضارب او به نام سلکان به اتهام قتل تحت تعقیب است.

بنگاه عالیه گریه‌اش گرفت. صورتش را با دستهایش پوشاند و در حالی که به آرامی می‌گریست به زبان ترکی کلماتی را زیر لب ادا کرد که برای من مفهومی نداشت. سنجر برایم ترجمه کرد که اوخطاب به سلکان می‌گوید: ای پست فطرت، شوهرم به تو چه کرده بود که او را کشته.

لازم بود او را به حال خودش بگذاریم. گریستن او چند دقیقه‌ای ادامه یافت. من به ساعتم نگاه کردم. دقایقی از ساعت نه صبح گذشته بود. همسر موجول خان

را مخاطب قوار دادم و گفتم که برای گریستن وقت دیگری هم هست و حالا بهتر است برای بازداشت قاتل شوهرش به همکاری با ما بیندیشد. وی از کیف زنانه اش دستمالی بیرون آورد و به پاک کردن چشمان اشک‌آلود و نیز گونه‌های لاغر و رنگ پریده‌اش که از قطره‌های اشک خیس شده بود پرداخت. آنگاه نگاهش را از ورای پرده اشکی که همچنان در چشمان بی‌فروضش می‌درخشید به من دوخت و پرسید که از او چه کاری ساخته است و چگونه می‌تواند با ما همکاری کند.

در همان دقایق اول باید از عالیه خانم در حد امکانات پذیرایی می‌کردیم ولی آن موقع برای این کار مساعد نبود. اکنون که او آمادگی خویش را برای همکاری با ما اعلام کرده بود، زمان پذیرایی از او بود. روی این فکر از او پرسیدم که با چای یا نوشیدنی خنک، کدام یک موافق است.

وی نگاهش را از من گرفت و سرش را پایین انداخت و گفت:

- منونم آقا، چیزی میل ندارم.

من سیگاری روشن کردم و گفتم:

- بعد از یک نوشیدنی خنک می‌توانیم درباره همکاری شما با پلیس جنایی صحبت کنیم.

بعد، سر به جانب سنجیر گرداندم و به او گفتم که ترتیب چای و نوشیدنی خنک را بدهد.

از آنجاکه کلمه «پلیس» نه تنها در ایران، بلکه در همه کشورها برای افراد عادی (البته سوای تبهکاران) که به عنوان مطلع در فضای چنین کلمه‌ای قرار می‌گیرند، خالی از اضطراب و ترس نیست، این حالت در مورد همسر موقول خان قابل پیش‌بینی بود. در واقع، من چنین می‌پنداشتم که او به هیچ یک از سؤالات ما پاسخ نخواهد داد و با حالتی عصبانی ناشی از کشته شدن شوهرش مطالبه مدارکی را خواهد کرد که با در دست داشتن آن بتواند جنازه‌اش را از پزشکی قانونی تحويل بگیرد.

سرهنگ نیز نگران این ملاقات بود. به همین خاطر تأکید فراوان داشت که با همسر موقول خان رفتاری ملایم و مهرا Miz داشته باشیم چون او تنها کسی بود که باید سعی می‌کردیم دانسته‌ها بش را در اختیار مان بگذارد.

از همان دقایق اول ورود عالیه خانم همسر موقول خان، من سعی کردم لحن دوستانه داشته باشم. به همین دلیل به او تسلیت گفتم. در ادامه گفتگوی با او، آنچه

برای من موفقیت‌آمیز بود، تفهیم این مطلب بود که شوهر قاچاقچی او در کجا و چگونه و توسط چه کسی به قتل رسیده است. تخلیه ذهن این زن درمانده از آنچه در مورد قتل شوهرش انباشته شده بود کار ساده‌ای به نظر نمی‌رسید ولی با توضیحی که من دادم و از سلکان به نقل از شوهر دم مرگش اسم بردم، به یکباره تغییر حقیقه داد، هر چند که موچول خان که در آستانه مرگ قرار گرفته بود، تنها توانست حرف اول و دوم اسم سلکان را به زبان بیاورد. قرانن حاکی از آن بود که منظور او معرفی همین شخص بوده است.

مستخدم آبدارخانه با مینی چای و نوشیدنی با یخ وارد اتاق شد. سنجر لیوان نوشیدنی را جلو همسر موچول خان روی میز گذاشت. دو فنجان چای را من و سنجر برداشتم.

حالیه خانم به من نگریست و پرسید که مدارک مربوط به تحويل جنازه شوهرش چه وقت آماده می‌شود.

من فنجان چای خودم را جلو کشیدم و گفتم:

- لطفاً نوشیدنی تان را میل بفرمایید. مدارک به زودی آماده می‌شود.

او لیوان نوشیدنی را در میان انگشتان لا غرش گرفت و کمی از آن سر کشید. به نظر می‌رسید که اندکی آرامش خود را بازیافته است ولی هنوز زمان آن فرا نرسیده بود که درباره نحوه همکاری اش چیزی بگویم. من و سنجر بنوشیدن چای مشغول شدیم. همسر موچول خان نیمی از نوشیدنی اش را نوشید. این به نشانه آن بود که برای شنیدن نحوه همکاری اش با ما کاملاً آمادگی دارد.

ابتدا از آشنا یان و کسانی که در تشییع جنازه شوهرش شرکت می‌کردند پرسیدم. وی این‌گونه پاسخ داد که چند نفری جلو پزشکی قانونی، و بقیه در بهشت‌زهرا منتظرند تا مراسم تشییع و خاکسپاری جنازه شوهرش را انجام دهند. او اضافه کرد که با برادر خود قرار ساعت هشت صبح جلو اداره پلیس را گذاشته بود ولی تا ساعت هشت و نیم از او خبری نشده و نمی‌داند چه اتفاقی برایش افتاده است.

سنجر خطاب به او گفت که ممکن است برادرش بعد از ساعت هشت و نیم آمده و احتمالاً منتظر اوست.

حالیه خانم همچنان به من خیره شده بود که درباره نحوه همکاری اش چیزی بگویم. او را این‌گونه توجیه کردم که در برخورد با اقوام و آشنا یان خود و شوهرش چه در مقابل اداره پزشکی قانونی و چه در بهشت زهرا مطلقاً نباید از ملاقات

خودش با ما و مطالبی که گفته شده است حرفی بزنند. رفتارش باید به گونه‌ای باشد که آنها احساس نکنند که در کنار مراسم خاکسپاری شوهرش ممکن است وقایعی رخ دهد. حتی درباره اینکه موچول خان به دست چه کسی به قتل رسیده و شوهرش در واپسین دم حیات از چه کسی اسم برده است، نباید کلامی اظهار کند. در پایان سخنانم اضافه کردم که احساسش نسبت به پلیس همان گونه باشد که قبلآ بود.

سنجر راجع به مشخصات سلکان پرسید. همسر موچول خان مشخصات مردی را که به احتمال قوی قاتل همسرش بود، در اختیارمان گذاشت و افزود که سلکان به هنگام راه رفتن اندکی روی پای چیش می‌لنگد.

همسر موچول خان با نگرانی پرسید:

- چه کار می‌خواهید بکنید؟

من در جای خود کمی جابجا شدم و گفتم:

- متأسفانه در این باره هیچ توضیحی نمی‌توانم بدهم. ضمناً یادتان باشد که به ما قول همکاری داده‌اید. همین قدر که درباره سلکان به کسی چیزی نگویید و به مراسم خاکسپاری شوهرتان بپردازید، از نظر ما نوعی همکاری به حساب می‌آید. حتی اگر یکی از ما دو نفر و یا هر دومن را در چند قدمی خودتان دیده‌ید، سعی نکنید توجهتان به ما باشد.

عالیه خانم با تبسی تlux گفت:

- ای آقا، من صاحب عزا هستم و تا یکی دو ساعت دیگر باید شاهد و ناظر به خاک سپردن شوهرم باشم. در آن حال و هوا چطور می‌توانم توجهم به شما و یا همکارتان باشد.

من در حالی که سرم را تکان می‌دادم گفتم که این را می‌دانم و حتی موقعیت او را در مراسم خاکسپاری شوهرش درک می‌کنم ولی به این نکات به ظاهر ساده باید اشاره می‌کردم که چیزی ناگفته نمانده باشد.

طبق قراری که با سرهنگ گذاشته بودم باید به او تلفن می‌کردم و پایان گفتگو با همسر موچول خان را در قالب این سؤال که آیا مدارک پزشکی قانونی در مورد تحويل جنازه موچول خان به همسرش آماده است، به اطلاع سرهنگ می‌رساندم. همین کار را کردم. طولی نکشید که مدارک از قبل آماده شده توسط یکی از مأموران به دستم رسید. برای آنکه ظاهر قضیه را حفظ کرده باشم، نگاهی سطحی به آن انداختم و سپس مدارک را در اختیار همسر موچول خان قرار دادم. او با تشکر از

من و هم چنین سنجیر، مدارک را توی کیفش گذاشت و از جا برخاست که برود. من نه اینکه یادم رفته باشد، عکس میکال و نیز تصویر لامپونگ سوان تایلندی را که چهره‌نگار اداره براساس مشخصاتی که رشید آقا در اختیارمان گذاشته بود، ترسیم کرده بود به همسر موچول خان نشان دادم که آیا صاحبان این دو عکس را می‌شناسد. وی بی‌آنکه در چهره تصاویر تعمق کند، گفت که صاحبان عکسها را چندین بار به همراه شوهرش در خانه‌شان دیده است. بعد به تصویر لامپونگ سوان اشاره کرد و اضافه نمود که این یکی خارجی بود ولی زبان فارسی را خیلی خوب و بالهجه صحبت می‌کرد.

سنجیر از او پرسید که آیا اسم آنها را به خاطر می‌آورد. حالیه خانم چند لحظه‌ای اندیشید و سپس گفت که اسم آنها را اصلاً نمی‌داند. شاید هم از شوهر مرحومش چیزی در این باره نشینیده است ولی هر دو شان را کاملاً می‌شناسد.

وی سپس پرسید که آیا می‌تواند بروید کسی مزاحم شما نخواهد شد.
- البته که می‌توانید بروید کسی مزاحم شما نخواهد شد.

همسر موچول خان خدا حافظی کرد و رفت تا جنازه شوهرش را از اداره پزشکی قانونی تحويل بگیرد و به خاک بسپارد.

من به مأموری که حامل مدارک بود گفتم که او را تا جلو در اداره تعقیب کند. بعد بسرعت دست به کار شدم. ابتدا چهار تن از مأموران اداره خودمان را برگزیدم. مشخصات و نشانه مشخصه سلکان را در اختیارشان گذاشتم و تأکید کردم که اگر مردی با مشخصات سلکان را در میان تشیع کنندگان جنازه موچول خان مشاهده کردند، فقط مراقبش باشند و این مراقبت را نه به آن شدت، بر دیگر تشیع کنندگان اعمال کنند و همه آنها را زیرنظر بگیرند.

تقریباً ساعت ده و پانزده دقیقه صبح بود که مأموران به محل شروع مأموریت خود، یعنی اداره پزشکی قانونی حرکت کردند. من به ملاقات سرهنگ رفتم و اطلاعاتی را که از همسر موچول خان به دست آورده بودم به اطلاعش رساندم. سرهنگ گفت: بعید به نظر می‌رسد که سلکان در تشیع جنازه و مراسم خاکسپاری موچول خان شرکت کند.

بعد به صندلی کنار میزش اشاره کرد که بنشینم. صندلی را کمی به عقب کشیدم، نشتم و گفتم:

- در اینجا حساب احتمالات مطرح است نه چیز دیگر. حتی ممکن است

میکال و لامپونگ سوان، آن تایلندی مرموز هم برای وداع با همکار سابقشان حضور داشته باشد.

سرهنگ خنده کوتاهی کرد و گفت:

- روی این حساب همه اعضای باند قاچاق اشیای عتیقه باید برای وداع با همکار قاچاقچی خود، در بهشت زهرا جمع شوند.
در حالی که سرم را تکان می‌دادم گفتم:

- این یک سنت دیرین در میان تبهکاران است که وقتی یکیشان کشته می‌شود و یا به مرگ طبیعی از میان آنها می‌رود، دیگران سعی می‌کنند در مراسم تشییع جنازه و خاکسپاری او حضور داشته باشند و تاجهای گل را نثارش کنند.

سرهنگ پکی به پیش زد و گفت:

- پس مطمئنی که سلکان قاتل موچول خان در مراسم خاکسپاری همکارش شرکت می‌کند.

از جا برخاستم و گفتم:

- برای آدمهایی مثل سلکان این‌گونه مراسم خاکسپاری قاچاقچی اشیای عتیقه یک موقعیت استثنایی است و نباید نسبت به آن بی‌اعتباً نشان دهند. بنابراین امکانش هست که او و رفقایش در این مراسم شرکت کنند.

سرهنگ از پشت میزش برخاست و در حالی که دستم را به گرمی می‌فرشد برای من و مأموران در مأموریتی که برحسب اتفاق پیش آمده بود، آرزوی موفقیت کرد.

از سرهنگ تشکر کردم و دفتر کارش را ترک گفتم. مأموری که همسر موچول خان تا جلو در اداره تعقیب کرده بود منتظرم بود. گزارش او حاکی از آن بود که همسر موچول خان پس از خروج از اداره به مردی نسبتاً جوان که منتظرش بوده ملحق می‌شود و به وسیله وانت آنجا را ترک می‌گویند.

حدود پانزده دقیقه از ساعت یازده صبح گذشته بود. من و سنجر با اتومبیل او که هیچ‌گونه علامت و یا نوشته‌ای بر بدنه آن وجود نداشت راهی بهشت‌زهرا شدیم. با ارسسطو سرپرست گروه مأموران ارتباط رادیویی برقرار کردم. گزارش او بیان کننده این بود که تعداد کمی از آشنازیان و احتمالاً دوستان موچول خان برای تحويل گرفتن جنازه‌اش به اداره پزشکی قانونی آمده‌اند و مورد خاصی در میان آنها مشاهده نشده است. موقعیت خودمان را به ارسسطو اطلاع دادم و گفتم که منتظر تماسهای

بعدی او هستم.

حدود یک ساعت بعد خبر حرکت آمبولانس حامل جنازه موقول خان از اداره پزشکی قانونی به طرف بهشت زهرا توسط ارسسطو اطلاع داده شد. در آن موقع، ما در انتهای اتویان بهشت زهرا بودیم. دقایقی بعد در خیابان اصلی گورستان در جهت جنوب می‌رفتیم. در میانه راه از خیابانی فرعی به طرف فسالخانه رفتیم و در خیابانی مشرف به آنجا توقف کردیم. هوای گرم و دم کرده کلافه‌مان کرده بود.

پیاده شدیم سنجیر سیگاری روشن کرد و گفت:

- تازنده بود در تعقیبیش بودیم، حالا هم که مرده باید چهار چشمی مراقب کفن و دفنش باشیم.

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

- تا حالا در مراسم کفن و دفن کدام تبهکار یا قاچاقچی شرکت کردیم که این یکی دو میش باشد. این یک مورد استثنایی است و هدف ما چیز دیگری است.

سنجیر پکی به سیگارش زد و گفت:

- این طور که معلوم است تا ساعت چهار بعد از ظهر باید اسیر این مورد استثنایی باشیم.

من رو در روی او ایستادم و گفتم:

- شاید هم بیشتر

بعد، با لحنی دوستانه به او پیشنهاد کردم که اگر احساس می‌کند که مراسم خاکسپاری موقول خان برایش خسته کننده است، می‌تواند به اداره برگردد و اطمینان داشته باشد که من به هیچ وجه ناراحت نمی‌شوم زیرا ارسسطو و مأموران تحت سرپرستی او برآختی می‌توانند این مأموریت دسته‌جمعی را پوشش دهند.

سنجیر همان طور که نگاهش به من بود، گفت که فکر نمی‌کرده است شوخی او را جدی بگیرم و چنین پیشنهادی از جانب من مطرح شود. وی اضافه کرد که اگر مراسم خاکسپاری موقول خان ساعتها به طول انجامد، او در کنار من خواهد بود.

صدای بوق کوتاه و بلند تلفن از داخل اتومبیل شنیده شد. حدفاصل من با اتومبیل کمتر از حد فاصل سنجیر بود. خودم را با عجله به در سمت راست اتومبیل رساندم و به روی صندلی نشتم و گوشی تلفن را برداشتیم. ارسسطو بود. گزارش تلفنی او حاکی از آن بود که تا دقایقی دیگر، آمبولانس حامل جنازه موقول خان وارد بهشت زهرا خواهد شد. من به نوبه خودم، او را در موقعیت

خودمان قرار دادم و ارتباط را قطع کردم.

سنجر در کنار در اتومبیل ایستاده بود. او با شنیدن گزارش ارسقو، به من پیشنهاد کرد که بهتر است در موقعیت خودمان تجدیدنظر کنیم و به غسالخانه نزدیک شویم تا بهتر بتوانیم تشییع کنندگان را در مدنظر قرار دهیم. به او گفتم که بهتر است تا رسیدن آمبولانس و نیز اتومبیل حامل مأموران صبر کنیم و بعد تصمیم بگیریم که چه باید بکنیم. زیرا هدف ما همدردی با بازماندگان موقول خان نبود، بلکه جستجوی چهره‌هایی بود که کم و بیش با مشخصات آنها آشنایی داشتیم.

ساعتش از ظهر گذشته بود که آمبولانس حامل جنازه موقول خان وارد بهشت زهرا شد و به طرف غسالخانه رفت. ارسقو و دیگر مأموران به ما ملحق شدند. این فرصتی بود برای همه ما که در موضع جدیدی مستقر شویم. مأموران در مقابل در شمالی غسالخانه پراکنده شدند. البته یکی از آنها که رانندگی اتومبیل را به عهده داشت، همانجا باقی ماند تا ارتباط با مرکز به حالت تعليق در نیاید. من به جستجوی عالیه خانم همسر موقول خان پرداختم. او را در میان چند زن نسبتاً جوان پیدا کردم. او خیلی سریع نگاهش را از من برگرفت و متوجه خانم جواتر از خودش شد که در کنارش ایستاده بود. من بلافاصله به راه خود در جهت نقطه‌ای که سنجر ایستاده بود به راه افتادم.

حدود ساعت دو بعد از ظهر بود. جنازه موقول خان را به یکی از قطعات حمل کردند تا در آنجا مراسم خاکسپاری را انجام دهند. ما نیز در همان جهت حرکت کردیم. طرح این مأموریت نابهنهنگام که برآسام حساب احتمالات، در کنار خطوط اصلی مأموریتم شکل گرفته بود، در زمان و مکان محدودی پیش می‌رفت. اندیشه این مأموریت، زمانی در من به وجود آمد که وقتی از عالیه خانم همسر موقول خان سوال کردم چه کسی خبر کشته شدن همسرش را به او اطلاع داده، او از شخصی به نام سلکان نام برد.

براین اساس بود که مأموریت نابهنهنگام ما طراحی شد. هر چند اگر همسر موقول خان از سلکان نام نمی‌برد، من به اتفاق سنجر و احتمالاً چند تن از مأموران، در مراسم خاکسپاری موقول خان، حضوری غیرفعال می‌داشتم. اما اکنون وضع به گونه‌ای دیگر بود.

بین راه با ارسقو ارتباط تلفنی برقرار کردم و ضمن تعليمات لازم، در صورت برخورد با هدف مشخص‌مان، یعنی سلکان، به او یادآور شدم که باید مراقبت

بیشتری به عمل آورند.

در اینجا باید اضافه کنم که تصویر سلکان و نیز لامپونگ سوان که توسط چهره‌نگار اداره‌مان تهیه و تکثیر شده بود، در اختیار ارسطو و مأموران تحت سرپرستی او قرار داده شده بود. افزون بر این، آنها با مشخصات سلکان و لامپونگ سوان نیز آشنا شده بودند. بخصوص علامت مشخصه سلکان.

به قطعه‌ای که جنازه موجول خان در آنجا باید به خاک سپرده می‌شد رسیدیم. من و سنجر ترجیح دادیم که از داخل اتومبیل مراقب اشخاص در حال تردید باشیم. اما ارسطو و مأموران به طور پراکنده به جمع تشییع کنندگان پیوستند تا از نزدیک مراقب اشخاص باشند. شاید که سلکان به رسم آخرین وداع با دوست و همکارش، در آنجا حضور یافته باشد.

برای تسلط بیشتر بر فضایی که در آنجا توقف کرده بودیم، به سنجر گفتم که در ضلع دیگر خیابان توقف کند. این تغییر مکان به فضای دید ما وسعت بیشتری بخشد. به ارسطو توصیه کرده بودم که اگر با هدف مشخص رویرو شد سعی نکند با من ارتباط تلفنی برقرار کند، بلکه این خبر را توسط یکی از مأموران اطلاع دهد. زمانی رسید که اطلاع یافته‌یم مراسم خاکسپاری انجام یافته است. بنایگاه اتومبیلی که از رویرو می‌آمد، در کنار قطعه مورد نظر توقف کرد. شیشه‌های اتومبیل دودی رنگ بود و داخل آن دیده نمی‌شد. سنجر براین باور بود که ممکن است سرنشین آن اتومبیل همان کسی باشد که منتظرش هستیم.

من در حالی که نگاهم به آن سمت بود گفتم که هنوز زود است که در این باره به اظهارنظر قاطع پردازیم. باید صبور کنیم شاید حدس و گمان ما به خطأ رفته باشد. کسی بعد، مردی جوان از در سمت راست جلو اتومبیل مورد نظر پیاده شد. او را با چشم تا پیوستن به کسانی که در اطراف قبر موجول خان اجتماع کرده بودند، تعقیب کردیم. از ظواهر امر، این طور به نظر می‌رسید که آن مرد جوان حامل پیام ارباب خود برای همسر موجول خان است. جز این چیز دیگری به ذهنم نمی‌رسید. چند دقیقه بعد، ارسطو با من ارتباط تلفنی برقرار کرد و اطلاع داد مردی جوان که تازه از راه رسیده، با همسر موجول خان به نجوا پرداخته است. به ارسطو گفتم که مراقب آنها باشد و سعی کند بفهمد که آن مرد جوان درباره چه موضوعی با همسر موجول خان صحبت می‌کند.

پس از قطع ارتباط با ارسطو به سنجر گفتم که حالا می‌توالیم تا حدی یقین

داشته باشیم که حدس و گمان ما به خطأ نرفته و کسی که روی صندلی هقب اتومبیل مورد نظر نشسته، همان هدف مشخص ما، یعنی سلکان است.

سنجر پیشنهاد کرد قبل از آنکه اوضاع تحت کنترل ما برائیر یک حادثه پیش‌بینی نشده به هم بربیزد و سلکان از دید ما خارج شود، بهتر است او را بازداشت کنیم.

از آنجایی که هنوز برای ما روشن نشده بود که آن مرد جوان در نجوای خود با همسر موچول خان، چه موضوعی را هنوان کرده است به سنجر گفتم که باید صبر کنیم تا حرکت دیگری از آنها مشاهده شود. در همان موقع مرد جوانی که با همسر موچول خان بر سر قبر او به نجوا پرداخته بود، از قطعه خارج شد و در کنار در سمت هقب اتومبیل موردنظر ما ایستاد و با کسی که روی صندلی هقب نشسته بود به گفتگو پرداخت.

سنجر دگربار پیشنهاد کرد که همه سرنشینان اتومبیل موردنظر را بازداشت کنیم. حتی اگر سلکان در میان آنها نباشد.

من در حالی که نگاهم به او بود با انگشت شست به فضای بیرون اشاره کردم و گفتم:

- پس چرا معطلی!

سنجر لبانش را جمع کرد و سپس گفت:

- پس چه باید کرد. همین طوری که نمی‌شود اینجا بنشینیم و دست روی دست بگذاریم که معجزه‌ای صورت بگیرد.

با خونسردی گفتم:

- بهتر است حواست به آن مرد جوان باشد که با اربابش مشغول گفتگوست.

سنجر سکوت کرد. از قیافه‌اش پیدا بود که منتظر اشاره من است تا برق آسا از اتومبیل بیرون بپرد و سرنشینان اتومبیل موردنظر را بازداشت کند و دستبند به دستها یشان بزنند. ولی هنوز زمان چنین حرکت برق آسا بیم که به بازداشت سرنشین یا سرنشینان آن اتومبیل بینجامد فرا نرسیده بود، باید صبر می‌کردیم.

بازگشت آن مرد جوان از سر قبر موچول خان به نزد اربابش و گفتگوی با او، این حدس و گمان را در من قوت بخشدید که ممکن است عالیه خانم همسر موچول خان به او گفته باشد که تحت هیچ شرایطی، دیگر حاضر نیست دوستان شوهرش را ببینند. حدس و گمان دیگر این بود که امکان داشت قرار ملاقات با سرنشین آن

اتومبیل را که بدون شک از دوستان و همکاران شوهرش می‌بود، به بعد از مراجعت از سر خاک شوهرش موکول کرده باشد. اما سومین حدم که می‌شد روی آن درنگ کرد، این بود که سرنشین یا سرنشینان اتومبیل تصمیم گرفته باشند شخصاً در کنار قبر موقول خان حضور یابند و ضمن تسلیت گفتن به همسر عزادار او، برای دوست و همکار سابقان طلب مغفرت کنند.

اغلب تشییع کنندگان بازگشتند، به نظر می‌رسید که تعداد کمی از آنها در آنجا مانده‌اند تا مواطبه همسر موقول خان باشند. مرد جوان همچنان در کنار در سمت راست عقب اتومبیل مورد نظر ایستاده و نگاهش در آن جهت بود. من و سنجر از درون اتومبیل خودمان مراقبش بودیم. چون تیجه‌ای که از تحلیل رفت و برگشت او و نیز توقفش بر سر قبر موقول خان و گفتگویش با عالیه خانم به دست آمده بود، قاعده‌تاً هر حرکتی از جانب سرنشین یا سرنشینان اتومبیل می‌باشد از او شروع می‌شد.

دقایقی بدین حال گذشت. بنایگاه مرد جوان اندکی سر خود را خم کرد تا دستور اریاش را بهتر بشنود. کمی بعد، او در اتومبیل را باز کرد و خودش را با حرکت در به عقب کشید. معلوم بود که سرنشین اتومبیل قصد پیاده شدن دارد. چند لحظه بعد، مردی از اتومبیل خارج شد و از اتومبیل کمی فاصله گرفت. دو مین سرنشین نیز به او ملحق شد. در چند لحظه‌ای که آنها در کنار یکدیگر قرار گرفتند، من و سنجر توانستیم اندکی از نیمرخ آنها را ببینیم. ظاهرآ میان سال به نظر می‌رسیدند. آنها عرض پیاده را طی کردند و ایستادند. مرد جوان که در حقیقت کارگردان این صحنه بود به راننده که در صندوق عقب اتومبیل را باز کرده بود ملحق شد. آنها دو تاج گل نسبتاً بزرگ از درون صندوق اتومبیل بیرون آوردند و پیشاپیش آن دو مرد که امکان دیدن تمام رخ آنها برای من و سنجر فراهم نبود حرکت کردند. آن که با یک پایش می‌لنگید، توجهمن را جلب کرد.

آن دو مرد با لباسهای تیره و در حالی که به منظور تغییر قیافه از هینک آفتابی استفاده کرده بودند، به آرامی به دنبال تاجهای گل که توسط دو مرد جوان یا بهتر بگوییم محافظان خود حمل می‌شد در جهت قبر موقول خان پیش می‌رفتند. حرکتی نشأت گرفته از رفتار معمول در باندهای بزرگ تبهکاری که در ایتالیا و امریکا مرسوم است. آنها با این حرکت خود سعی داشتند ضمن بزرگ جلوه دادن موقعیت خود، به ابراز همدردی با بازماندگان موقول خان بخصوص همسر او

پردازند و با رفتار به ظاهر دوستانه شان به آنها نشان دهند که در قتل دوست و همکارشان هیچ گونه دخالتی نداشته‌اند.

از طرز راه رفتن یکی از آن دو مرد که به روی پای چپش اندکی می‌لنجید، کمترین شک و تردیدی برای ما باقی نماند که او همان هدف مشخص ما، یعنی سلکان است. مردی که مشخصات و حلامت مشخصه‌اش نقص عضو بود، توسط عالیه خانم همسر موچول خان در اختیار مان قرار گرفته بود.

سنجر با ناباوری گفت که فکر نمی‌کرده است سلکان دست به چنین عمل احمقانه‌ای بزند و برای وداع با دوست و همکارش یا به منظور طلب مغفرت برای موچول خان که او را به قتل رسانده است، بر سر قبر او حضور یابد. برای من هم عجیب بود که این قاچاقچی اشیای عتیقه تا این حد احمق و بی‌تجربه باشد. هر چند که او اولین تبهکاری نبود که این چنین حماقت و بی‌تجربگی از خود نشان می‌داد. براساس تجارب به دست آمده در طول خدمتم چه در پلیس بین‌الملل و چه در پلیس جنایی، با بسیار تبهکارانی برخورد کرده بودم که در حماقت دست کمی از سلکان نداشتند. حدس و گمان من در مورد سلکان نیز چنین بود که ممکن است او به دلایلی از دیدگاه خودش در بهشت زهرا و بر سر قبر موچول خان حضوری آشکار داشته باشد. به هر حال، این قاچاقچی اشیای عتیقه که به احتمال قوی قاتل دوست و همکارش موچول خان نیز می‌بود، با پای خود به آبشخور نزدیک شده بود.

سنجر با کنجهکاوی پرسید که مرد همراه سلکان که ظاهری همچون او دارد، چه کسی می‌تواند باشد. من همان طور که نگاهم به سلکان و همراهان او بود گفتم که به زودی آن یکی را هم خواهیم شناخت.

سنجر با ابراز نگرانی اظهار داشت که قبل از وقوع هر حادثه پیش‌بینی نشده‌ای که ممکن است مأموریت ما را از مسیر اصلی خارج سازد، صلاح دراین است که سلکان و همراهان او را که بر سر قبر موچول خان ایستاده‌اند، بازداشت کنیم. اما من برنامه دیگری داشتم. بنابراین اظهارات او را در قالب این پیشنهاد رد کردم و گفتم که برای ورود به مرحله اجرای طرح باید صبر کنیم و بهتر است مراقب شکارهای چاق و چلهای باشیم که به آبشخور نزدیک شده‌اند. سپس به او اطمینان دادم همان طور که می‌داند، طرح بازداشت آنها به گونه‌ای شکل یافته است که هیچ حادثه‌ای نمی‌تواند آن را متوقف و یا دچار سودگرسازی سازد.

سنجر در ارتباط با آنچه گفته بود، مطلبی را عنوان کرد که مرا مستعجب کرد. احساس کردم که حرفهای من در او مؤثر واقع نشده و همچنان نگران این مسئله است که اگر در بازداشت سلکان و همراهاش کوتاهی کنیم، چه بساممکن است آنها از اینکه در محاصره پلیس جنایی قوار گرفته‌اند آگاه شوند و برای شکستن این بنبست و فرار خود، دست به اسلحه ببرند و فاجعه بیافرینند.

سخنان سنجر این اندیشه نگران کنده را در من به وجود آورد که احتمالاً او به اطلاعات موافق در این باره دست یافته است که من از آن بی خبر مانده‌ام. بعد با خودم گفتم چه دلیلی وجود داشته که او این موضوع را از من پنهان کرده است. وقتی از سنجر پرسیدم که چه انگیزه‌ای او را به این فکر انداده که ممکن است سلکان از وجود ما در پیرامون خود آگاهی یابد. او از عالیه خانم همسر موچول خان، تنها کسی که از طرح ما اطلاع داشت، نام برد. وی بوضوح اضافه کرد که همسر موچول خان قابل اعتماد نیست و احتمالاً به قول خود عمل نخواهد کرد و بند را آب خواهد داد.

قاعدتاً باید سخنان سنجر را تأیید می‌کردم ولی خنده‌ام گرفت. در مقام کنجکاوی برآمدم که بدانم چه چیزی باعث عدم اعتماد او نسبت به همسر موچول خان شده است. سنجر به ملاقات عالیه خانم با من که همان روز صحیح در اداره صورت گرفته بود اشاره کرد و گفت که وقتی من تصاویر سلکان و لامپونگ سوآن تایلندی را به عالیه خانم نشان می‌دهم و از او می‌پرسم که آیا صاحبان تصاویر را می‌شناسد یا نه، او می‌گوید بله هر دو شان را که چند بار به همراه شوهرش به خانه‌شان می‌آمدند می‌شناسد ولی از نام و نشان آن چیزی نمی‌داند. اما بعد اسم و مشخصات و حتی علامت مشخصه او را که نقص عضو بوده است در اختیارمان می‌گذارد و اضافه می‌کند که خبر کشته شدن شوهرش را تلفنی از زبان او شنیده است.

سنجر ادامه داد که تناقض‌گویی همسر موچول خان باعث شده است که به او اعتماد نداشته باشد. وی سپس مرا مخاطب قوار داد و گفت که چرا من به این تناقض‌گویی عالیه خانم توجه نکرده و اگر هم کرده‌ام، بی‌احتیایی نشان داده‌ام.

سنجر را این گونه توجیه کردم که این موضوع از دید من نیز به دور نبوده است. اما از آنجایی که عالیه خانم در موقعیت نامساعدی به سر می‌برد و مرگ شوهرش بر روح و جسم او اثر عمیقی گذاشته و او را خرق در ماتم و اندوه ساخته است،

تناقض‌گویی این زن هزاردار را به حساب عدم تمرکز فکری نشأت گرفته از تأملات روحی او گذاشت و به آرامی از کنارش گذشتم چون به همکاری او توجه داشتم و باید اطمینان حاصل می‌کردم که به قول خود عمل خواهد کرد.

در پایان، بر این نکته تأکید کردم که اگر همسر موقول خان قرار است به قول خود عمل نکند و جانب سلکان را بگیرد، باید تا به حال آثار این ناستواری او آشکار شده باشد.

سنجر سکوت کرد. چون در این باره دیگر حرفی برای گفتن نداشت. ارسسطو با من ارتباط برقرار کرد و خبر تکان دهنده‌ای را مخابره کرد. او گفت با وجود آنکه هدف مشخص ما، یعنی سلکان و هم چنین مرد همراه او که هر دو، از عینک آفتابی استفاده کرده‌اند، وی توانسته است سلکان را از روی تصویری که از او در اختیار دارد و نیز حلامت مشخصه‌اش شناسایی کند.

به ارسسطو گفتم که درباره خبر تکان دهنده‌ای که به دست آورده حرف بزنند چون قبل از اینکه سلکان به قبر موقول خان نزدیک شود، او را شناسایی کرده بودیم. ارسسطو با صدای خفه‌ای گفت:

- گوش کنید سرگرد، می‌دانم که باور نمی‌کنید ولی حقیقت دارد.

با بی حوصلگی گفت:

- وقت را تلف نکن، اصل خبر را بگو.

او گفت که مرد همراه سلکان را نیز شناسایی کرده است. او لامپونگ سوآن، همان تایلندی قاچاقچی است که تصویرش را در اختیار دارد. وی اضافه کرد که یقین دارد در شناسایی او دچار اشتباه نشده است.

از او برای دقت و مراقبتی که به کار بوده بود تشکر کردم و افزودم که زودتر از این باید این دو خبر را مخابره می‌کرد. او گفت که در تلاش استراق سمع گفتگوی سلکان با همسر موقول خان بوده ولی از حرفهای آنها چیزی دستگیرش نشده است.

به ارسسطو گفتم که دو تن از مأمورانش را از قطعه خارج کنده که به ما ملحق شوند و خود او با مأموری که در اختیار دارد مراقب سلکان و لامپونگ باشند.

از خبر مربوط به شناسایی لامپونگ سوآن تایلندی که ظاهرآ به اتفاق سلکان برای تسلیت گفتن به همسر قاچاقچی مقتول و ابراز همدردی با او به بهشت زمرا آمده بود، دچار حیبت شدم. با خودم گفتم چه چیزی ممکن است او را به آنجا

کشانده باشد. آیا بنا به اصرار سلکان بوده است یا تمايل خودش. اين مسئله با تمام جزئياتش قابل تعمق و تفکر بود. موضوع را با سنجر در ميان گذاشت. نظر او اين بود که حرکت سلکان و لامپونگ سوان را، تنها با هدف قدرت‌نمایی ذاتی و حرفه‌ای که خاص تبهکاران در رده‌های بالاست می‌توان تعبیر کرد.

اظهارنظر سنجر آن چيزی نبود که صد در صد پاسخی قابل قبول به مسئله‌ای باشد که من در جستجوی حل آن بودم ولی قابل تعمق بود و می‌شد آن را نزدیک به پاسخی دانست که من در جستجویش بودم. قدرت‌نمایی ذاتی و حرفه‌ای خاص تبهکاران موضوع ساده‌ای نبود. معمولاً آنها در موقعی خاص و با هدف مشخص که با تهدید شکل گرفته باشد به نمایش می‌گذارند که به بهره‌برداری از آن یقین داشته باشند.

سرانجام، با تحلیل این مسئله و دیگر مسائل در ارتباط با آن، پاسخ قابل قبول را به دست آوردم و با خودم گفتم که اگر اشتباه نکرده باشم در ورای حضور سلکان و لامپونگ سوان دو قاچاقچی اشیای عتیقه در کنار تبر موقول خان که وانسود کرده‌اند صرفاً برای تسلیت گفتن و ابراز همدردی به همسر او بوده است، به قطع یقین باید چیزی مثل تهدید وجود داشته باشد. اما تهدید همسر موقول خان برای چه چیز. اینکه او پس از مرگ شومرش لب فرو بندد و کلامی از آنچه می‌داند فاش نکند و یا تهدید برای دستیابی به شن گرانبهایی که آن را در خانه قاچاقچی مقتول ردیابی کرده‌اند.

نتیجه به دست آمده از تحلیل این مسائل می‌توانست کلید دیگر مسائلی باشد که در پرونده میکال متهم به قتل النی فیلیپینی مبهم مانده بود. هر چند که قتل موقول خان نیز پرونده‌ای جداگانه داشت.

در حالی که براساس حساب احتمالات، طرح به دام انداختن سلکان قاچاقچی اشیای عتیقه و نیز قاتل موقول خان را به اجرا درآورده بودیم، ناگهان سر و کله لامپونگ سوان، در کنار او ظاهر شد. چیزی که هرگز انتظارش را نداشتیم. بنابراین برای بازداشت قاچاقچی تایلندی که احتمالاً در قتل النی نیز دست داشته بود، نیاز به طرح جداگانه‌ای نبود. با همان طرح صورت پذیرفته که از ساعتها قبل به اجرا درآمده بود، خیلی راحت می‌توانستیم هر دوی آنها و همراهانشان را بازداشت کنیم. دو مأموری که از قطمه خارج شده بودند به اتومبیل ما نزدیک شدند. محل استقرار آنها را مشخص کردم و یادآور شدم که بیش از پیش باید مراقب اوضاع

باشد و در صورت لزوم از اسلحه استفاده کنند.

سنجر بسته سیگارش را به طرف من گرفت و گفت که بعضی وقتها برای رفع خستگی لازم است. سیگاری برداشتم و سپس سیگار او و خودم را روشن کردم. من عمدتاً بحث درباره حضور دو قاچاقچی را در آنجا مطرح کردم. سنجر همان نظر قبلی خود را هنوان کرد. من آنچه در ارتباط با نظریه او از ذهنم گذشت و به تحلیل درآمده و تیجه‌ای امکان‌پذیری به دست آمده بود مطرح ساختم. سنجر با نگرانی اظهار داشت که ممکن است دو قاچاقچی مورد نظر، همسر موچول خان را در کنار قبر شوهرش به قتل برسانند و وضع پیچیده‌ای به وجود آورند. اما من به او اطمینان دادم که آنها هرگز دست به چنین کاری نخواهند زد زیرا نه تنها آمادگی لازم را ندارند، بلکه زمان و بخصوص مکان نیز اجازه ارتکاب چنین جنایت هولناکی را به آنها نمی‌دهد. درادامه این بحث اضافه کردم که حضور دو قاچاقچی اشیای عتیقه که احتمالاً قاتل نیز هستند، صرفاً برای هشداری تهدیدآمیز به حالیه خانم همسر قاچاقچی مقتول است که در برابر پلیس جنایی، سکوت اختیار کند.

در همین اثنا ارسسطو ارتباط برقرار کرد و اطلاع داد که سلکان و لامپونگ سوان به اتفاق همراهان خود، در حال خروج از آبشور هستند. به او گفتم که ما برای پذیرایی از آنها در آبشور اصلی منتظرشان هستیم. بعد مراقبت از راننده سلکان را به عهده اش گذاشتم که او را به دقت زیرنظر بگیرد و بقیه را به عهده ما بگذارد.

پس از قطع ارتباط با ارسسطو، من و سنجر از اتومبیل خارج شدیم و در آن طرف خیابان در دو نقطه نزدیک به اتومبیل سلکان قرار گرفتیم. دو قاچاقچی اشیای عتیقه که ارسسطو از آنها دو شکار چاق و چله نام برد بود، هر لحظه نزدیک و نزدیکتر می‌شدند. من و سنجر در مواضعی که تسلطمان بر اتومبیل سلکان بسیار کارساز بود قرار گرفته بودیم. ارسسطو و مأمور همراه او، به دنبال آنها در حرکت بودند. دو مأمور دیگر هم در حدفاصل بین من و سنجر، قرار داشتند. همه چیز طبق برنامه‌ای از قبل طراحی شده پیش می‌رفت. در این طرح، وقوع حوادث ناگهانی که در اجرای مراحل پایانی طرح متأثیر بگذارد به گونه‌ای پیش‌بینی شده بود که براحتی می‌توانستیم آن را در نخستین دقایق در جا متوقف کنیم. بنابراین هیچ عاملی قادر به برهم زدن اجرای طرح نبود.

در آخرین دقایق، محل استقرار دو مأموری که بین من و سنجر مستقر شده بودند، تغییر دادم تا آنها در ضلع دیگر خیابان مراقب اوضاع باشند. این تغییر مکان

به منظور پیشگیری از حوادث ناگهانی بود.

لحظه آغاز عملیات ما با خروج سلکان و لامپونگ سوآن از قطعه مردگان فرا رسید. راننده جلو دوید و در سمت راست عقب اتومبیل را باز کرد. ابتدا لامپونگ سوآن و بعد، سلکان داخل اتومبیل شدند. راننده در سمت آنها را بست و با عجله اتومبیل را از جلو دور زد و در سمت راننده را باز کرد و پشت فرمان نشست ولی فرصت بستن در را پیدا نکرد چون ارسسطو بین در نیمه باز حایل قوار گرفته و سلاح کمری خود را به طرف او نشانه رفته بود.

با ورود ارسسطو به صحنه عملیات، سنجر دست به کار شد و مرد جوانی را که مقابل در سمت راست جلو ایستاده بود تا راننده در را برای او باز کند، خیلی سریع خافلگیر کرد و او را در اختیار دو مأموری گذاشت که بسرعت وارد عملیات شدند. من نیز همزمان با حرکت سریع ارسسطو و سنجر، وارد عمل شدم. در سمت راست عقب را باز کردم، سر خود را به داخل اتومبیل بردم و در حالی که نگاهم به سلکان بود گفتم:

- شما بازداشت هستید آقای سلکان.

او و لامپونگ سوآن که با حرکت سریع ارسسطو در خافلگیر کردن راننده، دچار آشتفتگی شده بودند، به من زل زدند.

سلکان بالعنه که معلوم بود خودش را باخته است پرسید:

- شما کی هستید؟

کارت شناسایی را مقابل چشمانتش گرفتم و گفتم:

- پلیس جنایی.

لامپونگ سوآن به زبان انگلیسی از سلکان پرسید که موضوع چیست. او حرفهای مرا برای رفیق تایلندیش ترجمه کرد. در آن موقع به یاد سخنان رشید آقا در نگارخانه اش افتادم که گفته بود لامپونگ سوآن تایلندی زبان فارسی را خیلی خوب می داند، اما این تایلندی مرموز، با اطمینان از اینکه من زبان انگلیسی نمی دانم، ترجیح داد با سلکان به زبان انگلیسی صحبت کند. این فرصتی بود برای من که از خلال سخنان آنها اطلاعاتی به دست بیاورم.

ظرف این چند ثانیه که من با سلکان گفتگو می کردم، سنجر به کمک ارسسطو رفت و راننده را که مسلح بود خلع سلاح کردند و به اتومبیل مأموران انتقالش دادند و بلاناصله به من ملحق شدند.

سلکان با نگرانی پرسید:

- به چه اتهامی می خواهید مرا بازداشت کنید؟

- نگاهم را از لامپونگ سوآن برگرفتم و به او گفتم:

- شما و آن آقا که اسمش لامپونگ سوآن و تایلندی الاصل است، هر دو تان به اتهام خارج کردن خیر قانونی اشیای حقیقی و هم چنین قتل بازداشت هستید.

سلکان آنچه را که در مورد اتهام خود و لامپونگ سوآن از زبان من شنیده بود، برای دوست و همکار تایلندیش ترجمه کرد.

سلکان متوجه من شد و گفت:

- مطمئناً اشتباهی رخ داده آقا کارآگاه!

من بالحنی آرام گفتم:

- اگر هم اشتباهی رخ داده باشد، به زودی همه چیز روشن خواهد شد. لطفاً پیاده شوید.

سلکان بالحنی که معلوم بود قافیه را باخته است گفت:

- یک دقیقه صبر کنید آقا کارآگاه.

از او روی برگرفتم و خطاب به سنجیر گفتم که پس از بازرسی بدنی از آن دو، دستبند به دستهای هر دوشان بزنند. سلکان موضوع را در چند کلمه به زبان انگلیسی به لامپونگ سوآن حلی کرد. تایلندی اسرارآمیز با همه زرنگیش به سلکان گفت: «بله فهمیدم». و با نگرانی اضافه کرد: «هجب بد بختی بزرگی، بعد چه خواهد شد؟» سلکان در جوابش گفت: «آرام باش آنها هیچ مدرکی علیه ماندارند و به زودی آزادمان خواهند کرد.» آنگاه از اتومبیل پایین آمدند.

به سنجیر گفتم که بازرسی بدنی از آنها را طوری انجام دهد که توجه عابران را جلب نکند که به تماشا بایستند. از بخت بد، در بازرسی بدنی از سلکان و لامپونگ سوآن هیچ نوع سلاح گرم و حتی سرد به دست نیامد. سلکان با تبسی معنی دار خطاب به من گفت:

- آقا کارآگاه ملاحظه کردید که ما مسلح نبودیم. حتی یک کارد یا یک چاقو هم با خودمان نداشتیم چه رسد به سلاح گرم. بنابراین باید قبول کنید که تشابه اسم و قیافه باعث سوء ظن شما شده، لطفاً به این بازی خاتمه دهید.

پوزخندی زدم و گفتم:

- بازی تازه شروع شده و به این زودی نمی شود تمامش کرد. و انگهی همراهان

شما هر دو شان مسلح بودند. اسم این بازی را چه می‌گذارید!
سلکان بالحنی که مشخص بود تاحدی بر اعصابش مسلط شده است گفت:
- طبق قوانین کشور تان با آنها رفتار کنید. عمل آنها به من و دوستم آتای
لامپونگ سوان، هیچ ارتباطی ندارد.

من در حالی که سرم را به آرامی تکان می‌دادم گفتم:
- گوش کنید آقا سلکان، دوست و همکار شما آقای لامپونگ سوان برای ما
چهره شناخته شده‌ای است. ضمناً این راهم می‌دانیم که این تایلندی با قیافه
احمقانه‌ای که به خودش گرفته، زبان فارسی را خیلی خوب می‌داند. دیگر لزومی
ندارد که حرفهای مرا برای او ترجمه کنید.

سلکان تبسم کنان و ظاهرآ در نهایت خونسردی گفت:
- این موضوع حقیقت ندارد آقای کارآگاه. من سالهاست که این مرد را
می‌شناسم. او حتی یک کلمه فارسی نمی‌داند. او را با ملایمت به داخل اتومبیلش
انداختم و گفتم:

- چه مزخرفاتی را باید از زبان قاتل موصول خان بشنویم.
سلکان با عصبانیت و در حالی که دستهایش را رو به من گرفته بود و تکان
می‌داد گفت که این اتهام بی‌اساس است و دستهایش به خون موصول خان آلوده
نیست. حتی در ماجراهی قتل او نیز دخالت نداشته است.

من متوجه لامپونگ سوان شدم. او رادر کنار سلکان نشاندم و به زبان خودمان
خطاب به او گفتم که اگر خودش را در قتل النی بیگناه می‌داند، چیزی بگویید که از
دوست دیرینه‌اش عقب نماند. لامپونگ سوان سر به جانب سلکان گرداند و به زبان
انگلیسی از او پرسید که موضوع چیست.

من خودم را کنار کشیدم و به سنجیر گفتم که به کارش ادامه دهد. او با یک
دستبهند، دست راست سلکان و دست چپ لامپونگ سوان را به یکدیگر وصل
کرد. سلکان خطاب به من با عصبانیت گفت که به زودی پلیس جنایی مجبور
می‌شود او و لامپونگ سوان را به دلیل عدم مدارک مورد اتهام آزاد کند. چون هیچ
اتهامی بر آنها وارد نیست.

دقایقی بعد، بهشت زهرا را پشت سر گذاشتیم. بین راه با سرهنگ ارتباط تلفنی
برقرار کردم و او را از آنچه روی داده بود آگاه ساختم.

سرهنگ به من هشدار داد که اگر ظرف بیست و چهار ساعت توانیم مدارکی

دال بر اتهام سلکان و لامپونگ سوآن را که از نظر ما متهم به قاچاق اشیای عتیقه و نیز مشارکت در قتل النی و موجول خان بودند، به بازپرس ارائه دهیم، هر دو شان آزاد خواهند شد.

برای من روشن بود که دو حرف «س - ل» که از میان دو لب موجول خان دم مرگ شنیده بودم، نمی‌توانست دلیل قابل قبول در متهم ساختن سلکان به حساب آید. مورد اتهام لامپونگ سوآن از این نظر که میچ نشانه‌ای از اعمال خلاف قانون او، در حمل قاچاق اشیای عتیقه در دست نداشتیم، پیچیده‌تر به نظر می‌رسید. بخصوص مشارکت او در قتل النی، که نیاز به دلایل و مدارک انکارناپذیری داشت. مسلح بودن همراهان آنها که پرونده‌شان جدا از پرونده سلکان و همکار تایلندی او تنظیم شده بود، به حل این مشکل کمک نمی‌کرد. مگر آنکه آن دو، تحت فشار جو حاکم بر جلسات بازجویی، مهر سکوت را می‌شکستند و به افشاگری اعمال خلاف قانون ارباب، یا اربابانشان می‌پرداختند. در این صورت امکان داشت که قرار منع تعقیب سلکان و لامپونگ سوآن تایلندی که سرهنگ درباره بازداشت آنها هشدار داده بود، به قرار بازداشت تبدیل شود. هر چند که بعيد می‌نمود محافظه و رانده سلکان با شکستن سوگند سکوت، خیانت را برگزینند. بنابراین برای آنها حسابی باز نکردم، بلکه این حساب راروی میکال و رشید آقا گشودم. دو چهره آشنا که بسیار می‌دانستند. اولی قربانی توطئه‌ای ترتیب یافته توسط قاچاقچی‌های اشیای عتیقه شده بود، و دومی، یعنی رشید آقا مردی معتاد که تنها به ضرب پول می‌شد دهانش را باز کرد. اطلاعات موجود حاکمی از آن بود که رشید آقا تنها کسی بود که به دفعات لامپونگ سوآن را با النی مقتول در نگاری خانه خود دیده و از آنها پذیرایی کرده بود. روی این حساب میکال و رشید آقا برگهای برنده‌ای در دست من بودند که در رویارویی با سلکان و لامپونگ سوآن که باید به طور جدا از هم صورت می‌گرفت. پرونده آن دو را در میر قانونی توار می‌دادند. هر چند که میکال در یکی از بازجویی‌ها، هنگامی که تصویر لامپونگ سوآن را که براساس مشخصات داده شده توسط رشید آقا توهیه شده بود، نشانش دادیم که آیا صاحب تصویر را می‌شناسد، پاسخش منفی بود. با وجود این، یقین داشتم که گره این قضیه به دست آنها گشوده خواهد شد.

ساعت حدود شش بعداز ظهر بود. به سنجیر مأموریت دادم که بهرام خبرچین اداره را پیدا شکند و به اتفاق او به سراغ رشید آقا بروند و او را با خودش به اداره

بیاورد. دقایقی بعد از رفتن او، من نیز به منزل آقای ارسلان تلفن کردم. خانمش گوشی را برداشت. طبق معمول خودم را معرفی کردم. او فرصت نداد که من حرفم را بزنم بالحنی که معلوم بود انتظار چنین تلفنی را نداشته است پرسید:

- باز دیگر چه شده آقای کارآگاه؟!

به آرامی گفت:

- موردی پیش آمده که حضور میکال در پلیس جنایی جنبه حیاتی دارد. به او اطلاع بدھید فوراً خودش را معرفی کند.

خانم ارسلان اظهار تأسف کرد و گفت که از دو روز پیش به این طرف میچ خبری از برادرزاده‌اش ندارد حتی تلفن هم نکرده که آقا و خانم ارسلان را از دلوپسی بیرون بیاورد.

به خانم ارسلان یادآور شدم که میکال به قید وجه‌الضمان او و شوهرش آزاد شده و آنها در قبال آزادی برادرزاده‌اش متعهد شده‌اند که هر زمان وجود میکال در ارتباط با پرونده موردنظر ضروری تشخیص داده شد، او را باید به پلیس جنایی معرفی کنند. افزون براین، خود میکال در حضور بازپرس متعهد گردیده که از حوزه قضایی تهران خارج نشود و به قوانین احترام بگذارد.

خانم ارسلان بر تعهد خود و شوهرش مهر تأیید گذاشت و افزود از آنجاکه میچ خبری از برادرزاده‌اش ندارند و نمی‌دانند او را کجا ممکن است بیابند، در حال حاضر از او و شوهرش میچ کاری ساخته نیست و از این بابت متأس است.

با ناراحتی پرسیدم:

- به آپارتمانش زنگ زده‌اید؟

خانم ارسلان صادقانه گفت:

- البته، ظرف این یکی دو روز چندین بار به آپارتمانش تلفن کردم ولی بی‌نتیجه بود. احتمالاً آنجا را تخلیه کرده چون تصمیم داشت برای همیشه بیاید پیش ما زندگی کند.

دگریار به خانم ارسلان یادآور شدم در صورتی که میکال بدیدنش آمد و یا با او تماس تلفنی گرفت، موضوع تعهد قانونی‌اش را در قبال وجه‌الضمان یادآور شود چون پرونده جدیدی در ارتباط با مورد اتهامش در اداره پلیس جنایی به جریان افتاده است و حضور او به عنوان شاهد مطمئناً به نفعش خواهد بود.

خانم ارسلان با شتابزدگی گفت:

- با این خبر خوشحالم کردید آقای کارآگاه، این طور که معلوم است به زودی از میکال رفع اتهام خواهد شد.

با لحنی تقریباً اطمینان بخش گفتم:

- البته اگر برادرزاده شما به تعهدش عمل کند و در رویارویی با دو متهم که مطمئناً آنها را می‌شناسند، حقایق را بگوید.

- سعی می‌کنم میکال را پیدا ش کنم.

- حتماً این کار را بکنید.

مکالمه تلفنی با خانم ارسلان هشداری بود به من که به احتمال قوی یکی از دو برگ برنده که در متهم ساختن سلکان در درجه اول و نیز لامپونگ سوان نقشی اساسی می‌توانست داشته باشد، آن گونه که من پیش خود حساب کرده بودم اگر دستیابی به او خیر ممکن نباشد، دست کم تا قبل از بیست و چهار ساعت امکان پذیر نخواهد بود. با تحلیل سخنان خانم ارسلان که از دو روز پیش به این طرف از برادرزاده‌اش میکال بی‌خبر مانده بود، به این تیجه رسیدم که متهم به تقل النی با توجه به آزادی موقت خود، ممکن است به این نکره افتداده باشد که با فرار از مرز، خویشتن را از محدودیتی که قانون برایش مشخص کرده بود برها ند. با همه این احوال به آپارتمان میکال تلفن کردم. پس از چند تازنگ گوشی را برداشتند. صدای مردی ناآشنا با لهجه ترکی برخاست و پرسید که با کسی کار دارم. به او گفتم که می‌خواهم با آقای میکال صحبت کنم. وی به زبان فارسی لهجه‌دارش گفت:

- اینجا آقای میکال نداریم.

در نهایت ملایمت پرسیدم:

- شما کسی هستید؟

او گفت که کارگر نقاش است. با پاسخی که کارگر جوان نقاش به سؤالم داد معلوم شد که میکال آپارتمان در اجاره خود را تخلیه کرده است. پیچیدگی مسئله در این بود که او به قول و قرارش عمل نکرده و به خانه آقای ارسلان هم نرفته بود. با خودم گفتم که میکال کجا ممکن است رفته باشد. تنها چیزی که در ذهنم شکل گرفته بود. این بود که یقین حاصل کنم. او از مرز خارج شده است.

وقتی قضیه را با سرهنگ در میان گذاشتم. او نیز نظر مرا تأیید کرد. اما با این پیشنهاد که برای باز گرداندن او از پلیس بین‌الملل کمک بگیریم موافقت نکرد و اخذ تصمیم در این بار را به وقت دیگر موکول کرد.

حدود ساعت هفت بعد از ظهر، وقتی که سنجیر دست خالی برگشت. احساس کردم که دومین برج برند را از دست داده‌ایم. گزارش سنجیر حاکی از آن بود که نگاری خانه رشیدآقا به صورت مخربه در آمده و از چند نفری که سراغ او را می‌گیرد، به او جواب می‌دهند که رشیدآقا با تخریب خانه قبلی، تصمیم دارد آنجارا نوسازی کند. وی به راهنمایی بهرام به محله‌ای به دور از آن منطقه که رشیدآقا و خانواده‌اش در آنجا سکونت می‌گردند، می‌رود. خانه‌ای دو طبقه ولی خالی از سکنه. سنجیر در مقام تحقیق از مسایه‌ها برمی‌آید. به او جواب می‌دهند که حدود یک هفته پیش، رشیدآقا آن خانه را تخلیه کرده است.

سنجیر در پایان گزارش خود گفت:

- این طور که معلوم است رشیدآقا مثل یک قطره آب فرو رفته به زمین.
- من در حالی که سرم را به آرامی تکان می‌دادم گفتم:
- پیدایش می‌کنیم. از دل زمین بیرون ش می‌کشیم.
- ولی ما الان لازمش داریم
- فعلًا که نیست شده. چه کار می‌شود کرد.
- باید کاری کرد.

سنجیر صندلی کنار میزش را کمی جلو کشید. نشست و گفت که به حقیقه او ممکن است برای رشیدآقا مشکلی پیش آمده باشد که مجبور شده است خودش را مخفی کند.

من در حالی که به لبه میز تحریرم تکیه کرده بودم، ضمن تأیید نظر او، اضافه کردم که مشکل رشیدآقا ممکن است ترس از خطری بوده باشد که او احسان کرده است.

سنجیر فرضیه‌ای را ارائه داد که ممکن است رشیدآقا با شامه تیزش دریانه باشد که به زودی مأموران اداره مبارزه با مواد مخدر، با یورش خالل‌گیرانه به نگاری خانه و بازداشت او، تصمیم به تغیر آن بگیرند، ترجیح می‌دهد که خود، دست به چنین کاری بزند و با این احساس که خطر در چند قدمی اش کمین کرده است به این فکر می‌افتد که خانه مسکونی اش را نیز تغییر دهد و به محله‌ای دیگر نقل مکان کند که رد یا اشایه‌ای از او نداشته باشند.

فرضیه سنجیر را نمی‌شد مردود شده تلقی کرد. اما من هم فرضیه‌ای داشتم که قابل تعمق بود. این فرضیه که از آشنایی لامپونگ سوان با رشیدآقا نشأت

می‌گرفت، این نتیجه حاصل می‌شد که باند قاچاق اشیای عتیقه با آگاهی یافتن از بازداشت سلکان و لامپونگ سوآن و اینکه ممکن است پلیس جنایی از آشنایی آن دو با هم اطلاع یابد و به منظور به دست آوردن اطلاعات در مورد اعمال خلاف قانون بازداشت شدگان بسراغ رشیدآقا برود، خیلی سریع دست به کار می‌شوند و رشید آقا را با تهدید و تطمیع وادار می‌سازند که نگاری خانه را تخریب و خانه مسکونی خود را به محله‌ای دیگر منتقل کند که از او و خانواده‌اش رد یا نشانه‌ای به دست نیاید.

سنجر معتقد بودکه اگر فرضیه من درست باشد، امکان دارد قاچاقچی‌های اشیای عتیقه به این دلیل که رشیدآقا قانون سکوت را رحایت نکرده است، او را کشته باشند.

این فرضیه همانند فرضیه اول، به گونه‌ای بود که نمی‌شد بسادگی ازکنارش گذشت و یا آن را به طور کلی مردود دانست. از آنجایی که فرضیه سومی در مورد رشیدآقا قابل تصور نبود، یکی از دو فرضیه را باید تحقیق یافته می‌پنداشتیم و به تحقیقاتمان ادامه می‌دادیم.

در همین موقع، سرهنگ به ما ملحق شد. ورود او به اتاق ما به نشانه این بود که احساس کرده بود، فعالیت تحقیقاتی ما در مورد سلکان و لامپونگ سوآن به جایی نرسیده است. چون اگر غیر از این می‌بود، من به ملاقاتاش می‌رفتم. هر چند، تصمیم داشتم او را از نتیجه تحقیقات به دست آمده آگاه کنم.

سرهنگ در حالی که آتشدان پیش را در مشتش گرفته بود، به آرامی بر روی صندلی کنار میز من نشست و گفت:

- این طور که معلوم است، قبل از بیست و چهار ساعت مجبوریم دو متهم را آزاد کنیم.

من به اشاره او در کنار میز تحریر سنجر نشتم و گفتم:

- متأسفانه همین طور است.

بعد نتیجه تحقیقات به عمل آمده توسط سنجر را به اطلاعش رساندم. سپس دو فرضیه‌ای را که امکان رخداد آنها به دور از تصور نبود، مطرح کردم. سرهنگ در حالی که هر از چند گاه پک ملایم به پیش می‌زد، تمام توجهش به گزارش من بود. لحظاتی بعد، او فرضیه مربوط به کشته شدن رشیدآقا توسط قاچاقچی‌ها را بکلی مردود دانست ولی فرضیه دوم را تأیید و براساس تجربه چندین ساله‌اش در زمینه

مسائل جنایی، و با وجود آنکه رشیدآقا را ندیده بود، او را با همه احتیادش مردی زیرک و باهوش ارزیابی کرد و اضافه نمود که ممکن است ناپدید شدن او ناشی از خطری باشد که از سوی مأموران مبارزه با مواد مخدر احساس می‌کرده است و احتمالاً تا مدت‌ها در خفا به سر خواهد بود.

سنجر سکوت‌ش را شکست و گفت:

- بنابراین، همین امشب می‌توانیم از سلکان و لامپونگ سوآن بازجویی کنیم.
سرهنگ به نشانه مخالفت با این پیشنهاد، سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- امشب نه، عجله‌ای نیست فردا پیش از ظهر این کار را بکنید، چون حضور میکال هم لازم است.
آنگاه رو به جانب من گرد و گفت یادم باشد که قبل از بازجویی به منزل آقای ارسلان تلفن کنم که به میکال اطلاع بدهند، فوراً خودش را معرفی کند.

سرهنگ منتظر بود که من در این باره چیزی بگویم. البته باید هم تیجه مکالمه تلفنی خودم را با خانم ارسلان به اطلاعش می‌رساندم اما ترجیح دادم که بعداً این کار را بکنم. در واقع نمی‌خواستم سرهنگ را در یک زمان در برابر گزارش‌های بی‌حاصل قوار دهم. هنوز فرصت بود که یک بار دیگر با آقا و یا خانم ارسلان، تلفنی تماس بگیرم. باید صبر می‌کردم تا بینم تیجه دومین مکالمه تلفنی به کجا متنه می‌شود. بنابراین به سرهنگ گفتم که سعی می‌کنم از منزلم با خانم ارسلان تماس بگیرم. سپس نظرم را در این مورد بخصوص، یعنی حضور میکال در جلسه بازجویی از سلکان و لامپونگ سوآن، این گونه بیان کردم که تصور نمی‌رود رو در روی قرار دادن میکال با دو متهم تاییج مشتبی در برداشته باشد. برای تأیید نظر خود، به یکی از جلسات بازجویی از میکال استناد کردم که در آن جلسه وقتی تصویر لامپونگ سوآن را به میکال نشان دادم که آیا صاحب تصویر را می‌شناسد، او در نهایت خویسردی اظهار داشت که صاحب تصویر را هرگز ندیده و نمی‌شناسد.

با این حال، سرهنگ معتقد بود که روی در روی قرار دادن میکال با سلکان و لامپونگ سوآن، به احتمال قوی تناقض گوئی‌های را در می‌خواهد داشت و باعث باند قاچاقچی‌های اشیای متعیقه، به نحو بارزی آشکار گردد.

ساعت از نه و نیم شب گذشته بود. من و سنجیر به همراه سرهنگ اداره را ترک گفتیم. حدود ساعت ده و پانزده دقیقه که چند دقیقه از ورود به منزلم می‌گذشت به منزل آقای ارسلان تلفن کردم. این بار هم خانم ارسلان گوشی را برداشت. سراغ میکال را گرفتم. او همان جوابی را داد که دفعه قبل داده بود. از برادرزاده‌اش هیچ خبری نداشت.

وی اضافه کرد که در این یکی دو روز، حتی میکال به او و یا آقای ارسلان تلفن هم نکرده که بگوید کجاست و چه اتفاقی برایش افتاده که آنها را از نگرانی و دلواپسی بیرون بیاورد.

من با شنیدن جواب خانم ارسلان به این تیجه رسیدم که بدون شک میکال به طور قاچاق از مرز خارج شده است تا خودش را به پاریس برساند و برای فروش مهر حمورابی وارد معامله شود. تیجه حاصل از مکالمه تلفنی با خانم ارسلان را به اطلاع سرهنگ رساندم و نظر خودم را در این مورد به آن اضافه کردم و افزودم که تنها بازپرس پرونده باید تصمیم بگیرد. سرهنگ پس از چند لحظه سکوت گفت که بعداً درباره این موضوع با بازپرس مذاکره خواهد کرد.

۱۶

بازجویی از سلکان و لامپونگ سوآن به طور جداگانه صورت گرفت. سلکان در جواب سؤال من که شغلش چیست و برای انجام دادن چه کاری به ایران سفر کرده است، خیلی صریح و بی‌آنکه در سخنانش لرزشی احساس شود اظهار داشت که به شغل فروش اشیای هتیقه غیرمنوعه در استانبول اشتغال دارد و مغازه‌اش نبش خیابان ملت و بولوار آتاטורک واقع است.

وی ادامه داد که در سفرهاش به ایران که سالی دو یا سه بار صورت می‌گیرد، سری به اصفهان و چند شهر دیگر می‌زند ولی بیشترین جنس مورد نظر را از مغازه‌های اشیای هتیقه در خیابان فرودسی و منوچهری خریداری و به استانبول حمل می‌کند و سالهاست که به این کار اشتغال دارد.

سلکان به هر سؤالی که در این زمینه مطرح می‌گردید با صراحة جواب می‌داد. وی در مورد آشنایی خود با موچول خان اظهار داشت که او را به عنوان دلال خرید و فروش اشیای هتیقه غیرمنوعه می‌شناخته است و گاه موچول خان در سفرهاش به استانبول، اشیای هتیقه سبک وزنی را که مذهبی بوده است از ایران و برای فروش به استانبول آورده به او (سلکان) هر ضمہ می‌کرده است.

سلکان اضافه کرد که از کجا می‌توانسته است به منوع بودن یا غیرمنوع بودن آن اشیا بی‌برد. وی ادامه داد که پس از هر ضمہ اشیای هتیقه از طرف موچول خان،

با او بر سر خرید آنها وارد معامله می شده است و کمترین اطلاعی از حرفه قاچاقچیگری او نداشته است و اگر چنین چیزی صحت می داشت، در ایران باید جلو او را می گرفتند، نه اینکه او و شریکش لامپونگ سوآن را به اتهام حمل اشیای عتیقه تحت بازجویی قرار دهنند.

سلکان که در زیرکی و زرنگی دست شیطان را از پشت می بست، با پاسخ های مستدل خود، به فضای حاکم بر جلسه بازجویی رنگ دیگری بخشید. به گونه ای که همه چیز به نفع او در چرخش بود و از آنجایی که ما هیچ مدرکی برای در بن بست قرار دادن او در اختیار نداشتمیم، به همین شکل به بازجویی از او ادامه دادیم. شگفت اینکه در سخنانش کمترین تناقض گویی احساس نمی شد. تنها امید ما به بازجویی از لامپونگ سوآن بود که در پاسخ دادن به سؤالات ما دچار تناقض گویی شود و راه ورود سلکان را به دومین جلسه بازجویی هموار سازد.

آخرین سؤال از سلکان درباره میکال بود که آیا شخصی را به این اسم می شناسد. او با لحنی که به نشانه مسلط بودن بر اعصابش بود گفت که هرگز شخصی را به این اسم نمی شناسد.

سنجر از او پرسید که آیا مطمئن است که شخصی را به این اسم میکال نمی شناسد. سلکان گفت برای اولین بار است که با این اسم آشنا می شود.

من از لای پوشہ زیر دستم عکس تمام رخ میکال را بیرون آوردم و در برابر دیدگان سلکان گرفتم و گفتم:

- صاحب این عکس را چطور؟ فکر نمی کنید که ممکن است او را در تهران، اصفهان به هنگام گشت و گذار در مغازه های عتیقه فروشی برای خرید دیده باشید و یا در استانبول برای خرید یا فروش شن گرانبهایی به مغازه شما مراجعه کرده باشد؟

سلکان عکس میکال را از من گرفت و به آن خیره شد. پس از چند لحظه عکس را جلو من روی میز گذاشت و گفت:

- نه آقا نمی شناسم. یعنی در هیچ کجا نه در تهران و نه در اصفهان با صاحب این عکس روبرو نشده ام و اگر هم شده ام مورد خاصی بین ما وجود نداشته که تیافه اش را به خاطر بسپارم.

وی با تبسمی که به تمسخر می مانست ادامه داد که شاید در آیینده ای دور یا نزدیک با صاحب این عکس که نمی داند اسمش چیست ولی مشخصات چهره اش

رابه خاطر سپرده است، در تهران یا استانبول با او روبرو شود.

در همین موقع سرهنگ و بازپرس پرونده وارد اتاق محل بازجویی شدند. من برگهای بازجویی از سلکان را در اختیار بازپرس گذاشتم. او به دقت به مطالعه آنها پرداخت و آنگاه سلکان را در برابر این سؤال قرار داد که درباره محافظه و رانندۀ مسلح خود چه جوابی می‌تواند بدهد. سلکان در نهایت خونسردی گفت که قبل از حرکت از استانبول به آنها تأکید کرده بوده است که از حمل اسلحه خودداری کنند. اما مثل اینکه آنها به توصیه او اعتنای نداشته‌اند. وی در این مورد خیلی صریح گفت که هیچ‌گونه مسئولیتی در قبال آنها ندارد و هر دوی آنها باید طبق قوانین جاری در دادگاههای ایران محاکمه شوند.

بازپرس گفت:

- هر دوی آنها در اولین جلسه بازجویی اظهار کرده‌اند که به دستور شما و در تهران مسلح شده‌اند.

سلکان بی‌آنکه تغییر قیافه بدهد و یا دچار لکنت زیان شود گفت که اگر محافظه و رانندۀ او، در رویارویی و در حضور بازپرس چنین ادعا می‌کنند، او (سلکان) همه اتهامات وارده را می‌پذیرد.

بازپرس، سؤالات طرح شده توسط من و سنجور، در قالب کلماتی دیگر مطرح کرد شاید که سلکان در پاسخ دادن به آنها دچار تناقض‌گویی شود. اما وی همان پاسخهایی را به سؤالات بازپرس داد، که قبل‌اً به ما داده بود.

بازپرسی از سلکان تا حوالی ظهر ادامه داشت بی‌آنکه نتیجه‌ای در برداشته باشد. بعد از این لامپونگ سوآن تایلندی را که ظاهراً شریک سلکان بود، تحت بازجویی قرار دادیم.

*

بازجویی از لامپونگ سوآن، کوتاه زمانی بعد از بازجویی از سلکان آغاز شد. بازپرس و سرهنگ نیز حضور داشتند. از آنجایی که رشیدآقا درباره این تایلندی اسرارآمیز اطلاعات مختصری در اختیارم گذاشت و گفته بود که او زبان فارسی را با لهجه صحبت می‌کند، بنابراین اولین سؤال درباره آشنایی‌اش با سلکان را به زبان خودمان مطرح کردم.

لامپونگ سوآن در نهایت خونسردی تبسم کرد و به زبان انگلیسی گفت که زبان فارسی نمی‌داند و بهتر است بازجویی از او به زبان تایلندی یا انگلیسی صورت

بکیرد.

بازپرس سر به جانب من گرداند و گفت:

- این طور که معلوم است، این یکی زرنگتر و قاتل‌تاق‌تر از سلکان است!

سری تکان دادم و گفتم:

- هر دوشان مثل هم هستند. این یکی با آنکه زبان فارسی را خیلی خوب می‌داند و انمود می‌کند که نمی‌داند این هم یک نوع زرنگی است چون می‌خواهد بداند ما درباره او و یا شریک تبهکارش چه می‌گوییم.

سرهنگ درکنار بازپرس نشست و به من گفت که بازجویی از لامپونگ سوان را شخصاً و با فرض اینکه او حتی یک کلمه فارسی نمی‌داند به عهده می‌گیرد زیرا من بر اعصابم مسلط نیستم. واقعیت این بود که وقتی لامپونگ سوان و انمود کرد که به زبان فارسی آشنا نیست، خونم به جوش آمد کم مانده بود رفتار خشونت‌آمیزی با او داشته باشم. هر چند که اگر او را شکنجه‌اش هم می‌گردند از موضوع خود پایین نمی‌آمد که احتراف کند، بله زبان فارسی هم می‌داند.

سرهنگ بازجویی از او را به زبان انگلیسی شروع کرد. ابتدا از آشنایی و روابطش با سلکان و اینکه همکاری آن دو با هم بر چه پایه‌ای استوار است پرسید. لامپونگ سوان بالحنی آرام و کلماتی شمرده و در نهایت خونسردی به یک یک سوالات سرهنگ پاسخ گفت. پاسخهای او دقیقاً تأییدی بود بر اظهارات سلکان که هر دوی آنها به خرید و فروش اشیای عتیقه غیرممنوعه که قانوناً مجاز به معامله است اشتغال دارند. وی سپس به نشانی مغازه عتیقه‌فروشی سلکان واقع در نبش خیابان ملت و بولوار آتاטורک در استانبول اشاره کرد و اضافه نمود که او و سلکان در خرید و فروش اشیای عتیقه شریکند.

سرهنگ با ارائه تصویر موچول خان به متهم، درباره آشنایی‌اش با او پرسید. تایلندی بالحنی موذیانه پاسخ داد که هو شغلی چه بازرگانی و چه صنعتی ایجاب می‌کند که صاحب شغلش با واسطه‌هایی با تجربه و خبره به نام دلال سروکار داشته باشند. وی از موچول خان به هنوان واسطه‌ای با تجربه نام برد که با او و سلکان طرف معامله بوده است.

سرهنگ پیش را روشن کرد. از قیافه برافروخته‌اش معلوم بود که پاسخهای تایلندی قاتل‌تاق بشدت ناراحت‌شده است. وی از جا برخاست و به قدم زدن پرداخت. بازپرس هکس میکال را از لای پرونده بیرون کشید و جلو من روی میز

گذاشت و پس با حرکت دست به لامپونگ سوآن اشاره کرد. منظورش را فهمیدم. عکس را نشان دادم پرسیدم که آیا صاحب عکس را می‌شناسد و یا در جایی مثلثه در استانبول در زمینه معاملات بر سر اشیای هتیقه او را دیده است.

لامپونگ سوآن عکس میکال را از دست من گرفت و به آن خیره شد. لحظاتی بعد عکس را بین من و خودش روی میز گذاشت و گفت که صاحب عکس رانه می‌شناسد و نه با او برخوردی معاملگرانه داشته است.

عکس میکال را از روی میز برداشت و با اشاره به آن به تایلندی حقه باز گفتم، ولی صاحب این عکس که در حال حاضر به عنوان قاچاقچی اشیای هتیقه زندانی است، در بازجویی ادعا کرده که به مقاومت هتیقه فروشی سلکان در استانبول مراجعه کرده و شئ گرانبهای را برای فروش عرضه کرده و حتی او را هم در آنجا دیده است. بعد پرسیدم که در این مورد چه جوابی می‌دهد.

لامپونگ سوآن تبسم کرد. با این حالت نشان داد که با شنیدن این گونه مطالب، همچنان در موضع خود استوار است. وی تبسم کنان گفت که این ادعای قاچاقچی زندانی را رد می‌کند و پاسخ او همان است که لحظاتی قبل داده است. صاحب عکس را اصلاً ندیده است و او را نمی‌شناسد.

من صبر نکردم ببینم بازپرس چه موضوعی را می‌خواهد از میان اوراق پرونده میکال بیرون بکشد و در اختیار من بگذارد که به صورت سؤال پیش روی متهم قرار دهم، بلا فاصله عکس گرفته شده از جسد النی مقتول را نشان لامپونگ سوآن دادم و پرسیدم:

- این یکی چطور می‌شناسیدش؟

متهم عکس را از من گرفت. نگاهی سریع به آن انداخت و پس پوزخندی زد و گفت:

- آقای کمیسر خودتان هم می‌دانید که شناسایی عکس کسی که مرده، کار هر کسی نیست و در تخصص پلیس جنایی است شما باید صاحب عکس را شناسایی کرده باشید.

اظهارات لامپونگ سوآن که لبخندی مزورانه را چاشنی آن کرده بود چنان مرا از کوده به در برده بود که اگر به من اجازه داده می‌شد او را به سلیقه خودم به حرف بیاورم، قدر مسلم این بود که جنازه‌اش را از در اتاق به بیرون می‌فرستادم. با این حال موج خشم و تنفس از او را که تمامی وجودم را گرفته بود، به سختی توانستم

مهار کنم. سنجر در کنار نشسته بود. او متوجه حالت من شد، با آرنجش به آهستگی به پهلویم زد. این به نشانه آن بود که خونسردیم را حفظ کنم. سیگاری روشن کردم و دود حاصل از پک زدن به آن را به طرف لامپونگ سوآن فرستادم و خطاب به او گفتم:

- صاحب این عکس را چند روز پس از کشف جسدش شناسایی کردیم. اسمش النی بود.

لامپونگ سوآن پوزخندی زد و گفت:

- پس چرا از من می پرسید!

پوزخند او که لبخندی مسخره آمیز بود و در حقیقت ما را به بازی گرفته بود بشدت هصباتی شدم و او را احمق مسخره خطاب کردم و گفتم:

- گوش کن احمد، از تو پرسیدم چون طبق اطلاعات دقیقی که به دستمان رسیده، تو و النی صاحب این عکس که به قتل رسیده، هردو تان معتاد به نوشی مواد مخدر بوده‌اید و به دفعات به خانه شخصی به نام رشیدآقا می‌رفتید و با وسائل شیره‌کشی تدخین می‌کردید.

در لحظه‌ای که من مکث کردم تا به مطالبی در همین زمینه پردازم، لامپونگ سوآن گفت که شخصی به نام رشیدآقا را نمی‌شناسد.

من با هصباتی سرش داد کشیدم که خفه خون بگیرد چون حرفهای من هنوز تمام نشده است. باز پرس و سرهنگ سکوت کردند. لامپونگ سوآن عقب نشینی کرد و من در حالی که روی سخنم با او بود گفتم که طبق اطلاعات به دست آمده، النی معتاد به تنها بی به خانه رشیدآقا می‌رفته و تدخین می‌کرده است و کوتاه زمانی بعد، جسدش توسط مأموران بخش جنایی کشف می‌شود. مرگ براثر تزریق بیش از حد مواد مخدر.

دومین سیگار را روشن کردم چون سیگار قبلی در زیر سیگاری تبدیل به خاکستر شده بود.

لامپونگ سوآن به من زل زده بود. همان طور نگاهم به او بود پرسیدم:

- هنوز هم منکر شناخت رشیدآقا هستی؟

او به آرامی سرش را تکان داد و گفت:

- یک دفعه که گفتم، شخصی را به نام رشیدآقا نمی‌شناسم، حتی معتاد به تریاک و یا چیزهای دیگر هم نیستم و این اتهام رارد می‌کنم.

وقتی به او گفتم که رشیدآقا صاحب نگاری خانه، او را خیلی خوب می‌شناسد و حتی مشخصاتش را در اختیار مان گذاشته است، او بی‌آنکه تغییر قیافه بددهد همان را گفت که لحظاتی قبل گفته بود. بکلی منکر آشنا بی با رشیدآقا شد. اما من برای آنکه به او ثابت کنم که دروغ می‌گویند تصویری را که برآساس مشخصاتش تهیه شده بود نشانش دادم. او با دیدن تصویر خود، همچنان خونسردی اش را حفظ کرد. حتی در رفتار و لحن کلامش تغییری حاصل نشد که برای ما دست‌آویزی باشد در جهت درهم گویند موضعش و بهره‌برداری از فروپاشی روحیه‌اش. وی آنچنان در موضع خود قرار گرفته بود که با نشان دادن تصویرش و دلایلی نیم‌بند امکان خافل‌گیر کردنش میسر نبود. تنها وجود رشیدآقا در جلسه بازجویی می‌توانست او را دچار نابسامانی ساز دو در بن‌بست قرار دهد.

لامپونگ سوان به مراتب از سلکان زیرکتر و با تجربه‌تر بود. او ضمن تأیید تصویرش که با مشخصاتش کاملاً مطابقت دارد مدھی گردید که مشخصات او، یا توسط موجول خان و یا یکی دیگر از واسطه‌هایی که در معاملات خرید و فروش اشیای عتیقه غیرمنوعه با آنها در ارتباط بوده است، در اختیار پلیس جنایی ایران قرار داده شده است. وی پا را فراتر از این گذاشت و خواستار آن گردید که ترتیبی داده شود تا او بتواند با سفارت تایلند تلفنی تماس بگیرد و یا این تماس توسط ما برقرار شود.

وی سپس تقاضا کرد به او اجازه داده شود که سیگاری بکشد. من به سنجیر اشاره کردم که به او یک سیگار بدهد. او که با مهارت و اطمینان خاصی عمل کرده بود، بالذت به دود کردن سیگار پرداخت.

واما این بازجویی هم مثل بازجویی از سلکان بی‌نتیجه ماند. در اینجا بازپرس باید تصمیم می‌گرفت. تصمیم او جز در جهت قرار منع تعقیب نمی‌توانست باشد. سرهنگ و بازپرس از جا برخاستند و اتاق را ترک گفتند. چند دقیقه بعد، سرهنگ تلفنی مرا احضار کرد.

بازپرس نظر مرا پرسید. در جوابش گفتم که همه تلاش‌مان برای یافتن میکال و رشیدآقا به کار گرفته شد اما بی‌نتیجه بوده است. اضافه کردم که میکال نباید به قید وجه‌الضمان آزاد می‌شد. بازپرس آزادی میکال را برآساس قوانین موجه دانست و افزود که در مورد سلکان و لامپونگ سوان نیز ناگزیر از اجرای قوانین است.

وی به مطالعه پرونده سلکان و لامپونگ سوان پرداخت و دقایقی بعد، با صدور

قرار منع تعقیب آنها دستور آزادیشان داده شد. حدود ساعت چهار بعداز ظهر بود که دو قاچاقچی اشیای عتیقه که برای اثبات قاچاقچی بودن و دیگر اتهامات وارد بر آنها، مدارک و شواهد کافی در دست نبود، از زندان موقت آزاد شدند.

بازجویی از سلکان و لامپونگ سوان که به آزادسازی بدون قید و شرط آنها انجامید، برای من بسیار ناگوار بود. در طول خدمتم تا به آن روز، برای اولین بار بود که با چنین بازجویی بدون اخذ نتیجه رو برو می شدم. باید تحملش می کردم. عدم کامیابی در این دو بازجویی از آنجا ناشی شد که دستیابی به میکال و رشیدآقا با ناکامی رو برو گردید. هیچ رد یا نشانه‌ای از آنها به دست نیامد که راهنمای ما در یافتن آنها باشد. میکال وضع خاصی داشت. اما همه امید من به یافتن رشیدآقا بود که اگر او در بازجویی از سلکان و به خصوص از لامپونگ سوان حضور می یافت، روند بازجویی را که در جهت حفظ موضع اوپیش می رفت، دگرگون می ساخت و موضعش را چنان فرو می ریخت که ناگزیر به بیان حقایق در مورد اتهامات وارد بر خود و شریک تبهکارش سلکان بپردازد. وجود رشیدآقا با آن حال نزار و مفنگی بودنش می توانست کارساز باشد. در چنین شرایطی که اگر شکل می گرفت، از خلال اعترافات لامپونگ سوان مطالبی علیه سلکان به دست می آمد و در نتیجه بسیاری از اعمال خلاف قانون آنها در قاچاق اشیای عتیقه و چه بسا قتل النی و موچول خان که در پرده ابهام قرار گرفته بود کشف می گردید. اما چنین نشد و آن دو موجود کشیف و تبهکار به علت فقدان دلیل، آزاد گردیدند تا به اعمال خلاف قانون خود ادامه دهند. آنها احساس کردند که در ایران، جایی برای اعمال خلاف قانون وجود ندارد. بنابراین یقین داشتم که به زودی ایران را ترک خواهند گفت.

و اما در مورد میکال متهم به قتل النی که به قید وجه الضمان عمه اش خانم ارسلان با این شرط آزاد گردیده بود که هر زمان احضارش کردند، خودش را معرفی کند، حدس و گمان من و حتی بازپرس و سرمنگ براین بود که متهم از قید و بند زندان رها شده و در چارچوب شرایط قانونی قرار گرفته ممکن است با استفاده از این امتیاز قانونی فرصت را غنیمت شمرده و مخفیانه از مرز خارج شده باشد تا با فروش مهر گرانبهای حمورابی به مشتری پر و پا قرص آن که در پاریس مستظرش بود، زندگی تازه‌ای را در آن سوی مرزها آغاز کند.

از ظواهر امر چنین بر می آمد که پرونده کل ماجراهای ردپای مقتول، یعنی النی باید بسته شود زیرا مهره‌های مؤثر در این پرونده چه آنها بی که به نحوی از انحصار

در قاچاق اشیای عتیقه، قتل النی و موچول خان متهم بودند و کسانی مثل رشید آقا که می‌توانستند شاهدان عینی در وقوع این جرایم باشند، همگی مفقود شده بودند و هیچ اثر یا نشانه‌ای از آنها در دست نبود. تصور این مرحله پایانی پرونده ردپای مقتول برای من بسیار در دنک بود چون همه تلاشم در کشف جرایم مسلم، بی‌نتیجه مانده بود.

در حقیقت، بازجویی از سلکان و لامپونگ سوآن که بدون اخذ نتیجه در جهت توار بازداشت آنها به آزادیشان منتهی گردید، اثر نامطلوبی بر سنجر گذاشت طوری که دست کمی از من نداشت. با آنکه در اوایل شب، او را آزادش گذاشت که می‌تواند اداره را ترک گوید، به هیچ روی حاضر نبود توصیه مرا به کار بند و بعد از یک روز کار خسته کننده و ملال‌آور به منزلش برود و استراحت کند. آزادی دو متهم رنجش می‌داد. حالت او به گونه‌ای بود که اگر قانوناً مجاز به اعمال قدرت در مورد آن دو بود، هر دو شان را به کام مرگ می‌فرستاد. این تنها چیزی بود که آرامش به هم ریخته او را باز می‌گرداند.

ساعت حدود ده و نیم شب بود. من روی پرونده‌ای که چند ساعت قبل، در اختیارم قرار گرفته بود کار می‌کردم. سنجر در کنارم نشسته بود تا مأموریتش را در ارتباط با پرونده جدید که به سرتی بزرگ در حومه تهران که طی آن، دو نفر به قتل رسیده بودند مشخص کنم. خستگی بیش از حد که از پرونده ردپای مقتول ناشی می‌شد باعث شده بود که توانم افکارم را روی پرونده جدید متمرکز کنم.

سنجر پیشنهاد کرد که کار مطالعه و بررسی پرونده را به روز بعد موكول کنم. خود من نیز همین تصمیم را داشتم ولی اخذ چنین تصمیمی مستلزم آن بود که خود را از اندیشیدن به پرونده ردپای مقتول که به بن‌بست رسیده بود برهانم و با اندیشه‌ای تازه به کار جدیدم بپردازم. به اصرار سنجر پیشنهادش را پذیرفتم و به سرهنگ که هنوز در دفتر کارش مشغول کار بود تلفن کردم که اگر کاری با من و سنجر ندارد، ما آماده رفتن هستیم. سرهنگ با لحنی که معلوم بود بسیار خسته و کسل است، دیدار بعدی را به صبح روز بعد موكول کرد. گوشی تلفن را سرجایش گذاشت و از پشت میز برخاستم و همینکه چند قدمی از میز فاصله گرفتم، زنگ تلفن مستقیم به صدا درآمد. سنجر گوشی را برداشت و بلا فاصله مرا صدا کرد و گفت که با من کار دارند. نکر کردم که تلفن کننده زنم است که دیرکرد من باعث نگرانیش شده است. اما وقتی گوشی را از دست سنجر می‌گرفتم، او به نگاه من که

حالت سؤال کردن را داشت اضافه کرد که یک آقایی می‌خواهد با من صحبت کند.
با آنکه صدای کسی که از آن طرف سیم به گوشم خورد، صدایی آشنا بود،

پرسیدم:

- شما؟

او خنده کوتاهی کرد و گفت:

- فکر کردم مرا شناخته‌اید آقای کارآگاه راوند! من میکال هستم همان کسی که
احضارش کرده بودید.

- میکال!

- بله کارآگاه لا بد فکر کردید که من از مرز خارج شده‌ام. اما نه، من همینجا در
تهران هستم.

من به تندی گفتم:

- تو باید خودت را معرفی می‌کردی.

میکال با خونسردی گفت:

- بله طبق شرایط آزادیم باید خودم را معرفی می‌کرم. آقای ارسلان و خاتمش
هم همین توصیه را کردند ولی من این کار را نکردم چون کارهای مهمتری در پیش
بود که باید انجام می‌دادم.

- چه نوع کاری؟ حرف بزن

- آرام باشید آقای راوند

وی در ادامه سخنانش گفت که می‌خواهد خبرهای مهم را به اطلاع من
برساند، خبرهایی که هرگز انتظار شنیدنش را نداشت و ندارم ولی شرطش این است
که تحمل شنیدنش را داشته باشم. ضمناً زحمت ردیابی و شناسایی تلفنی او را به
خودم ندهم چون او از خانه مرحوم موچول خان تلفن می‌کند.

با نگرانی پرسیدم که آیا برای زن و بچه‌های موچول خان اتفاقی افتاده است.

میکال اطمینان داد که برای آنها هیچ اتفاقی نیفتاده و همگی آنها صحیح و سالمند.

لحظه به لحظه نگرانی من بیشتر می‌شد. پرسیدم که چه چیزی باعث شده است
که او سر از خانه مرحوم موچول خان درآورد.

میکال که در نهایت خونسردی و آرامش کامل صحبت می‌کرد گفت که من
می‌توانم سری به خانه موچول خان بزنم و در چند قدم آنجا در قطعه زمینی بایر،
درون اتومبیلی دو امانتی بسته‌بندی شده را تحویل بگیرم.

باشتا بزدگی پرسیدم:

- این دو اماتی چه چیزی هست؟

میکال با همان لحن گفت:

- جسد دو انسان، دو تبهکار که باید کشته می شدند. در واقع آنها همان کسانی بودند که النی را به قتل رسانده بودند و مرا گرفتار آن پرونده لعنتی کردند. البته توطنه گران قتل النی، تنها این دو نفر نبودند. من در جستجوی شناخت رئیس آنها مسلم که انتقام را از او بگیرم. کاری که شما قادر به انجام دادنش نیستید، یعنی قانوناً نمی توانید دست به چنین کاری بزنید. اما من در نهایت شقاوت از آنها دو جسد ساختم.

من دستم را به روی دهنی گوشی گذاشتم و به سنجیر گفتم که به سرهنگ اطلاع بدهد به اتفاق ما باید.

- الی، آقای راوند.

- دارم گوش می کنم. تونباید این کار را می کردم.

- نبایدی در کار نیست. هر دو شان را کشتم چون باید این کار را می کردم.

- بهتر است خودت را معرفی کنی.

میکال خنده‌ای کوتاه ولی معنی دار تحویل می داد. خنده‌اش به نشانه آن بود که انتظار شنیدن چنین توصیه‌ای را نداشته است و انتظارش چیز دیگری بود. وی تأیید مرا بر جنایاتی که مرتکب شده بود طلب می کرد. این در حالی بود که نمی دانستم مقتولان کی و چه کاره بوده‌اند.

در این موقع سرهنگ به اتفاق سنجیر وارد اتفاق شدند. سرهنگ با هجهله گوشی تلفنی که به تلفن من و دستگاه ضبط مکالمات وصل بود به گوشش گذاشت که مستقیماً در خط مکالمه بین من و میکال قرار بگیرد. مکائیسم این گوشی به گونه‌ای بود که بهره‌برداری از آن کمترین اختلالی در مکالمه تلفنی به وجود نمی آورد و تلفن کشته به میچ و وجه ورود شخص سومی را به خط مکالمه احساس نمی کرد.

از میکال درباره هویت دو مقتول پرسیدم. وی در نهایت خوسردی، از آنها به نامهای سلکان و لامپونگ سوآن نام برد. با شنیدن نام مقتولان، طوری دچار حیرت شدم که فکر نکردم شوخی می کنند. دوباره پرسیدم که آیا مطمئن است در هویت مقتولان اشتباه نکرده است. پاسخ او، این بود که چندین سال است آنها را از نزدیک می شناخته و در قاچاق اشیای هتیقه با هر دو شان همکاری می کرده است.

بنابراین امکان ندارد در شناخت آنها که با مخفی کردن جسد النبی در صندوق اتومبیلش علیه او توطئه کرده بودند، اشتباه کرده باشد.

باورم نمی‌شد که میکال آزاد شده به قید وجه اضمان مرتكب چنین جنایتی شده باشد. مطمئناً هر کس دیگری به جای میکال می‌بود و از جنایتی که مرتكب شده بود سخن می‌گفت هرگز دچار بہت و حیرت نمی‌شدم. باورم نمی‌شد دو نفری را که او به قتل رسانده ساعتها پیش از وقوع جنایت، هردو شان با صدور قرار منع تعقیب از طرف بازیرس آزاد شده بودند. سکوت آمیخته به بہت و حیرت که وجود را گرفته بود به درازا کشید. صدای میکال را از گوشی تلفن شنیدم:

- ال، آقای راوند.

به خود آمدم و گفتم به جنایتی که او مرتكب شده است دارم فکر می‌کنم.

میکال مرا در برابر این سؤال عاطفی قوار داد که آیا به مقتولان فکر می‌کنم و یا به او که انتقامش را از آنها گرفته است. وی به من فرصت نداد تا جوابش را بدهم، اضافه کرد که سلکان و لامپونگ سوآن علاوه بر حرفه قاچاقچیگری، دو تبهکار، دو جنایتکار بودند و باید تعصاص می‌شدند.

سرهنگ با حرکت دست به من فهماند که به مکالمه با میکال ادامه دهم. همین کار را کردم. در اینجا آنچه برای من، یا بهتر است بگویم ما جالب و بسیار مهم بود، این بود که میکال چگونه و از کجا توانسته بود سلکان و لامپونگ سوآن را ردیابی و سایه به سایه آنها حرکت کند و طرح انتقامجویی را به مرحله عمل درآورد. مهمتر اینکه دو قاچاقچی مقتول در آن ساعت از شب با چه هدف و نیتی راهی خانه همسر موچول خان شده بودند که در آنجا به زندگیشان خاتمه داده شده بود.

برای بار دوم صدای میکال در گوشی تلفن پیچیده:

- آقای راوند صدایم را می‌شنوید؟

بالحنی ملایم گفت:

- بله می‌شنوم.

- پس چرا حرف نمی‌زنید.

- دارم فکر می‌کنم.

- به چه چیزی فکر می‌کنید؟

بالحنی نسبتاً تند گفتم که به او و جنایتی که مرتکب شده است فکر می‌کنم. بعد، او را دیوانه و احمق خطاب کردم. میکال با ناراحتی گفت که حمایت و دیوانگی اش تا پایان نقشه انتقام‌جویانه‌اش ادامه خواهد داشت و در آینده‌ای نزدیک باید متظر خبرهای مشابهی باشم.

او در موقعیتی قرار داشت که هیچ کلام اندرزگونه‌ای را نمی‌پذیرفت و حاضر نبود در این باره وارد بحث شود. حس انتقام‌جویی همه وجودش را گرفته بود. خاصه اینکه در گام اول موفق شده بود دو نفری را که به زخم خودش علیه او توطئه کرده بودند به قتل برساند. چنین آدمی که خون جلو چشمانش را گرفته بود، هیچ چیز جز دستبند آهنی پلیس جنایی که با او فاصله زیادی داشت، جلوه‌دارش نبود. از میکال راجع به نحوه برخوردن با سلکان و لامپونگ سوآن پرسیدم. او خیلی راحت تعریف کرد که پس از آزاد شدن از زندان، مدام به نقشه انتقام‌جویانه‌اش می‌اندیشیده چون می‌دانسته است چه کسانی علیه او توطئه کرده بودند.

وی ادامه داد که با شنیدن خبر کشته شدن موچول خان به هنگام عبور غیرقانونی از مرز، به پرسه زدن جلو اداره پلیس جنایی می‌پردازد. سرانجام، با دیدن همسر موچول خان در موقع ورود به اداره پلیس جنایی، حدس می‌زند که ممکن است جسد شوهرش را به تهران منتقل کرده باشند. ساعتی بعد همسر قاچاقچی مقتول را تا اداره پزشکی قانونی تعقیب می‌کند. این تعقیب سایه به سایه را تنها با این حدس و گمان که از قاچاقچی‌های اشیایی عتیقه که زمانی خود او همکار آنها بوده، ممکن است کسی در مراسم خاکسپاری قاچاقچی مقتول حضور پیلا کند ادامه می‌دهد.

میکال ادامه داد که در بهشت زهرا همینکه با دو چهره آشنا، یعنی سلکان و لامپونگ سوآن رویرو می‌شود، شعله‌های انتقام در وجودش زبانه می‌کشد و تصمیم می‌گیرد که هر دوی آنها را در آنجا به قتل رساند.

وی سکوت کرد. سکوت به درازا کشید. او را به نام خواندم، جوابی نداد. احساس کردم دچار تردید شده است. این سکوت حدود یک دقیقه ادامه یافت. سرانجام، او با مخاطب قرار دادن من، به سکوت خود پایان داد و گفت که بقیه ماجرا را بعداً تعریف می‌کند و آنگاه تلفن را قطع کرد. چند ثانیه بعد، من نیز گوشی را سرجایش گذاشتم و از سرنهنگ که همچنان پشت میز نشسته بود، نظرش را جویا

شدم. وی با عصبانیت مرا مورد سوزنش قرار داد که به چه دلیل دستور ردیابی تلفن میکال را نداده بودم. حال آنکه در همان دقایق اول باید این کار را میکردم. لحن کلام سرهنگ، ناراحتم کرد. با این حال برایش توضیع دادم که اولاً میکال محل تلفن را مشخص کرده بود که از خانه موصول خان مقتول تلفن میکند. اضافه کردم به فرض اینکه او برای رد گم کردن نشانی آنجا را داده بود، پس باید تبول کنیم که میکال از یک تلفن عمومی در محله‌ای خلوت با ما ارتباط برقرار کرده بود.

ادامه دادم که اگر رد تلفن عمومی را پیدا میکردیم، با در نظر گرفتن هشیاری او، که مطمئناً به مسائل مخاطره‌آمیز توجه داشته است، بعيد به نظر میرسید که حتی مأموران نزدیکترین پاسگاه پلیس بتوانند او را دستگیر کنند، چه رسید به ما که راهی بس طولانی را باید طی میکردیم. بعد به این تیجه رسیدم که مکالمه ناتمام و قطع تلفن از طرف میکال میتواند تأییدی باشد بر تیزهوشی او چون بدون تردید احساس کرده بود که اگر مکالمه تلفنی به درازا بکشد این احتمال وجود دارد که ناگهان در حلقه محاصره مأموران پلیس قوار بگیرد.

سرهنگ از پشت میز برخاست و گفت:

- دلایل تو به هیچ وجه موجه نیست سرگرد. قبول کن که در ردیابی تلفن میکال کوتاهی کرده‌ای.

وی ادامه داد:

- به فرض اینکه میکال از منزل موصول خان مقتول با ما ارتباط برقرار کرده بود، باید دستور ردیابی میدادی تا مطمئن شوی که او درست گفته یا نه. سرهنگ در وضعی بود که هیچ استدلالی را نمی‌پذیرفت. برای پایان دادن به این بحث باید همه چیز را به عهده می‌گرفتم. همین کار را کردم ولی نه بسادگی، بلکه با استناد به سخنان سرهنگ، قضیه را این‌گونه مطرح کردم، از آنجا که یقین داشتم میکال از خانه موصول خان مقتول با ما ارتباط برقرار کرده است، عمدتاً فکر ردیابی تلفن او را دنبال نکردم چون اگر ردیابی به این پاسخ می‌رسید و خانه در محاصره مأموران پلیس قوار می‌گرفت، جان ساکنان به مخاطره می‌افتاد و میکال به آسانی تسلیم نمی‌شد و مسائل دشواری به وجود می‌آورد.

سرهنگ دلایلی را که من مطرح کردم، در رد و یا قبول آن حرفی نزد. او پیش را روشن کرد. این به نشانه آن بود که تا حدی دلایل مرا پذیرفته است. وی به آرامی به طرف نقشه بزرگ تهران که آن را در دیوار مقابل میز تحریر من نصب کرده بودند

رفت و در حالی که نگاهش به نقشه بود، نشانی خانه موقول خان را پرسید. سنجیر جلو رفت و پس از کمی جستجو بر روی نقشه، محله و کوچه‌ای که خانه قاچاقچی مقتول را در آنجا شناسایی کرده بود نشان داد و آن نقطه را با سنجاق حلامت دار، حلامتگذاری کرد. اطلاعات او به زمانی مربوط می‌شد که حالیه خانم همسر موقول خان را تا خانه‌اش تعقیب کرده بود.

سرهنگ پیش را از میان لبانش بیرون کشید و گفت:

- حرکت می‌کنیم.

از او پرسیدم که آیا نیازی هست که چند مأمور هم با خودمان ببریم. وی در حال خروج از اتاق گفت که گروه سه نفری ما برای تعجیس اجساد مقتولان کافی است. بعد، دم در اتاق ایستاد و اضافه کرد که البته اگر میکال درست گفته باشد.

دقایقی بعد، ما در راه محله‌ای واقع در شرق تهران بودیم. آنجا که میکال نشانی اش را داده بود. رانندگی اتومبیل سرهنگ را، سنجیر به عهده داشت چون یک بار آن میر را طی کرده بود. نزدیک به نیمه شب بود که به مقصد رسیدیم. یک خیابان ده یا دوازده متری که در کناره آن چند اتومبیل سواری پارک شده بود. یک خانه مانده به خانه موقول خان مقتول توقف کردیم. در ضلع شمالی خانه موقول خان، قطعه زمینی بی قواره وجود داشت تا اینجا نشانی‌ها درست بود. اما اتومبیلی در آن قطعه زمین دیده نشد.

من، که روی صندلی عقب نشسته بودم، پیاده شدم. سرهنگ و سنجیر نیز از اتومبیل خارج شدند. سرهنگ مرا مخاطب قرار داد و گفت:

- حالا به این تیجه می‌رسیم که میکال ما را دست انداخته است.

من درحالی که نگاهم به ردیف اتومبیل‌ها بود گفتم:

- هنوز معلوم نیست.

بعد، چراغ قوه‌ای را از سنجیر گرفتم و در جهت اتومبیل‌ها به راه افتادم. کمی بالاتر از آن قطعه زمین، اتومبیلی که با اتومبیل‌های دیگر، فرق کلی داشت توجهم را جلب کرد. جلوتر رفتم. اتومبیل دارای همان مشخصاتی بود که سلکان و لامپونگ سوانان با آن وارد بهشت زهرا شده بودند. خودم را به کنار اتومبیل رساندم. شیشه‌های رنگی آن مانع از دیدن داخل اتومبیل بود. بویژه که شب بود. اما همینکه نود چراغ قوه از پشت شیشه داخل اتومبیل را روشن کرد، نگاهم بر روی اجساد سلکان و لامپونگ سوانان ثابت ماند. سلکان در پشت نرمان و آن یکی در کنار او،

روی صندلی جلو به قتل رسیده بودند. از آنجا که شب از نیمه گذشته بود، برای آنکه سکوت آنجا به هم نخورد ترجیح دادم با نور چراغ قوه‌ای به سرهنگ و سنجار که در کنار اتومبیل خودمان ایستاده بودند، علامت بدهم.

سرهنگ با دیدن اجساد مقتولان در درون اتومبیل چهار حیرت شد و گفت:

- این طور که معلوم است ما با یک آدم زرنگ و با تجربه رو برو هستیم.
- نگاهم را از اجساد مقتولان برگرفتم و گفتم:
- و پر دل و جرئت که خون جلو چشمانش را گرفته و هیچ ردي از خودش باقی نگذاشت.

سرهنگ یکی دو قدم از اتومبیل فاصله گرفت و از من سیگار خواست.

احساس کردم که مستله میکال و جنایتی که او مرتکب شده است، سرهنگ را با مستله‌ای پیچیده رو برو ساخته است. آن شب، اگر در دفتر کارش بودیم او بلافاصله بسته سیگار را از کشو میزش بیرون می‌آورد و سیگاری دود می‌کرد تا ضمن پک‌های ملایمی که به آن می‌زد، دریاره آنچه او را به بن بست کشانده است، بیندیشد و راه حل خروج را بیابد. او، مرا مخاطب قرار داد و پرسید:

- ساعت چند است؟

در زیر نور چراغ قوه، به ساعتم نگاه کردم و گفتم:

- حدود بیست دقیقه به ساعت یک بعداز نیمه شب مانده.

وی کمی فکر کرد و سپس گفت:

- همین الان به منزل آقای ارسلان تلفن کن و از او یا خانمش و یا هر کسی که گوشی را برداشت بپرس از میکال چه خبر تازه‌ای دارند.
- این وقت شب صحیح نیست. صبح اول وقت این کار را من کنیم.
- هر کاری که من گویم بکن سرگرد.
- بسیار خوب، همین الان.

من به راه افتادم که از تلفن بی‌سیم اتومبیل خودمان استفاده کنم. در همان موقع اتومبیلی از ضلع شمالی وارد خیابان شد. سرهنگ به من گفت که صبر کنم تا اتومبیل به راهش ادامه دهد. اتومبیل به مقابل ما که رسید توقف کرد. سرنشینان آن، از مأموران گشت شبانه منطقه بودند. آن که در کنار راننده روی صندلی جلو نشته بود، پیاده شد. به دنبال او دو مأمور مسلح در پشت سرش قرار گرفتند. وی درجه استوار یکمی داشت. چند قدمی به طرف ما آمد و پرسید:

- شما کی هستید و این وقت شب اینجا چه می‌کنید؟

سرهنگ بالحنی ملایم گفت:

- خوشحالم که این را می‌شنوم. پرسش بجا بی بود ما....

استواریکم تصور کرد که به سؤال او توجهی نشده و قصدمان این است که سر به سر او و همراهانش بگذاریم. وی با این تصور و بالحنی شتابزده واندکی تندا، سخن سرهنگ را قطع کرد و گفت:

- پرسیدم کی هستید و اینجا چه می‌کنید.

یکی از مأموران همراه او گفت:

- سرکار گمانم هر سه نفرشان از سارقان اتومبیل باشند که دنبالشان می‌گردیم.

سرهنگ خنده‌اش گرفت و به استواریکم گفت:

- شما سرکار فرصت ندادید که خودم و همکارانم را معرفی کنم. ما از پلیس جنایی هستیم.

ابتدا سرهنگ خودش را معرفی کرد و سپس به معرفی من و سنجر پرداخت.

استواریکم مطالبه کارت شناسایی کرد. وی پس از دیدن کارت شناسایی ما، احترام نظامی به جای آورد و در مقام عذرخواهی برآمد. سرهنگ دست او را به گرمی نشد و گفت که او به وظیفه‌اش عمل کرده و باید هم برخوردش این گونه می‌بوده است. آنگاه استواریکم را از وجود اجساد مقتولان در اتومبیل مطلع ساخت و اضافه کرد که تا رسیدن پزشک قانونی و بازیروس کشیک دادسرا، باید سر و صدایی در آنجا بلند شود و آرامش ساکنان خیابان را به هم بزنند.

سرهنگ به استواریکم توصیه کرد که فوراً با مرکز خودشان ارتباط تلفنی برقرار کند و افسر نگهبان را در جریان امر قرار دهد.

ورود مأموران گشت شبانه باعث شد که مسئله منزل آقای ارسلان که سرهنگ اصرار داشت در آن وقت شب به خانه آنها تلفن کنم، از میان برود و تماس تلفنی با بازیروس کشیک دادسرا و پزشکی قانونی پیش بیاید، که می‌بایست حضور داشته باشند تا به وظایف قانونی خود عمل کنند.

با آنکه نهایت سعی خودمان را به کار بردیم که آرامش ساکنان منازل به هم نخورد، موفق نشدیم. با این حال مراقب بودیم همینکه در چند خانه باز شد، به دستور سرهنگ از نزدیک شدن اشخاص به اتومبیلی که اجساد مقتولان در آن بود، بشدت جلوگیری شد.

شب بسیار سخت و خسته کننده‌ای بود. در تمام برخوردها، سرمهنگ پاسخگو بود. وی به سؤال بازپرس در مورد کشف اجساد مقتولان در داخل اتومبیل، به تلفن ناشناسی که این اطلاعات را در اختیار پلیس جنایی گذاشته بود استناد می‌کرد، نه بیشتر.

وقتی که همه کارها در نهایت دقت و در چارچوب قوانین انجام گرفت، اجساد مقتولان با آمبولانس به اداره پزشکی قانونی فرستاده شد.

بازپرس در حالی که سیگار دود می‌کرد به من و سرمهنگ که در کنار هم ایستاده بودیم نزدیک شد و گفت:

- راستی سرمهنگ یادم رفت بپرسم که آن مرد ناشناس دریاره مشخصات قاتل حرفی نزد.

سرمهنگ خنده کوتاهی کرد و گفت:

- تنها مطلبی که او در پایان مکالمه تلفنی اش اضافه کرد این بود که بعد از بیست ساعت کار بهتر است برای استراحت به خانه‌ها یعنان برویم.

بازپرس ته مسیگارش را به زمین انداخت و در حالی که پا بر آن می‌ساید گفت:

- دست بردار سرمهنگ، این وقت شب شوخیت گرفته!

سرمهنگ دست بر شانه او گذاشت و گفت:

- گوش کن دوست من. همان طور که ساعتی پیش گفتم، ناشناس که از صدایش پیدا بود مردی جوان است فقط و فقط از وجود دو جسد در آن اتومبیلی که قرار است به پارکینگ پلیس جنایی انتقال داده شود، خبر داد، اضافه بر آن چیزی نگفت.

بازپرس بر این عقیده بود که ممکن است مرد ناشناس همان قاتل بوده باشد.

سرمهنگ شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت که هیچ چیز غیرممکن وجود ندارد بخصوص در مسائل جنایی، بعد به او شب بغیر گفت.

۱۹

زنم مرا از خواب بیدار کرد و گفت که یک آقایی می‌خواهد تلفنی با من صحبت کند. چشمهای خواب آلوده‌ام را مالیدم که بتوانم ساعت بالای سرم را نگاه کنم. حدود ساعت شش صبح بود. روی این حساب، من کمتر از دو ساعت خوابیده بودم. با بدنش خسته و چشمهایی که قادر به باز نگهداشتن آنها نبودم، دستم را به طرف تلفن بوردم، زنم که در کنار تخت خواب ایستاده بود گوشی تلفن را به دستم داد و به دنبال کارش رفت.

- الوا!

- صبح بخیر کمیسر راوند، من هستم میکال. می‌بخشید که شما را از خواب بیدار کردم.

- کمیسر، کمیسر، این جور کلمات در اینجا معنایی ندارد!

- ولی شایستگی این عنوان بیش از عنوان کارآگاه است.

- می‌توانستی به اداره تلفن کنی.

- ترجیح دادم به منزلتان تلفن کنم که از بابت رديابی شماره تلفن نگران باشم.

- شماره تلفن اینجا را از کی گرفتی؟

میکال خندهای گرد و گفت وقتی که سلکان و لامپونگ سوان را رديابی کرده است، بنابراین به دست آوردن شماره تلفن منزل من از نظر او کاری سخت و یا

غیر ممکن نبوده است.

وی سپس اضافه کرد که اگر من فرصت شنیدن بقیه ماجرای سلکان و لامپونگ سوان را دارم، او حاضر است کل ماجرا را تالحظه‌ای که هر دوی آنها را به قتل رسانده است تعریف کند.

به او گفتم که برای رفتن به اداره عجله دارم و اگر فکر من کند که شرح واقعه وقت زیادی می‌گیرد، بهتر است یکی دو ساعت دیگر به اداره تلفن کند.
میکال بالحنی تقریباً جدی گفت:

- گوش کنید کمیسر، من هم وقت زیادی ندارم. بنابراین تصمیم دارم همین حالا همه ماجرا را تعریف کنم.

در برابر لحن جدی او، سعی کردم واکنش تندی نشان ندهم و خونسردی خود را حفظ کنم. آزادش گذاشت که بقیه ماجرا را تعریف کند. بعد، با عجله یادداشتی خطاب به زنم نوشتم که از تلفن منزل همایه با سرهنگ تماس بگیرد و به او بگویید که میکال روی خط تلفن منزل ماست.

سکوت چند لحظه‌ای من، میکال را وادار کرد که بپرسد آیا حواسم به اوست یا نه. در جوابش گفتم که این سکوت ناشی از خستگی و بیخوابی شب گذشته است و او می‌تواند ماجرا را تعریف کند. همینکه او شروع به گفتن کرد، گفتم یک دقیقه صبر کند.

بعد، زنم را صدا کردم. همینکه او در آستانه در اتاق ظاهر شد و پرسید که چه کار دارم، درحالی که به یادداشت کنار تختخواب اشاره می‌کردم، گفت:

- پس این صبحانه چه شد!

زنم از آستانه در اتاق گفت که تا چند دقیقه دیگر حاضر می‌شود. بعد پاورچین پاورچین داخل اتاق شد و یادداشت را برداشت و بیرون رفت.

میکال که حرفهای من و زنم را شنیده بود گفت:

- این طور که معلوم است شما هنوز صبحانه نخوردیده‌اید.

بالحنی که خستگی ام را آشکار کند گفت:

- به همین دلیل توصیه کردم که در اداره با من تماس بگیری.

- نه کمیسر همه ماجرا را با همین تلفن باید بشنوی.

- بسیار خوب، گوش می‌کنم.

در اینجا بهتر است بقیه ماجرا را که میجان بیشتری دارد، از زبان میکال

بشنوید:

وقتی که سلکان و لامپونگ سوان جنایتکار را در بهشت زهراء دیدم، تصمیم گرفتم، همانجا به زندگی هردوشان خاتمه بدهم. ولی حضور مأموران پلیس جنایی که کمیسر راوند نیز در آنجا حضور داشت، مرا از این تصمیم بازداشت. ناگزیر هر دوی آنها را دورادور زیرنظر گرفتم. بازداشت آنها توسط مأموران پلیس، نقشه مرا به هم زد چون نمی‌دانستم وضع آن دو تا به چه صورتی درمی‌آید. اتومبیل حامل آنها و مأموران پلیس را تا اداره پلیس جنایی تعقیب کردم. یقین داشتم که پلیس جنایی تمام تلاش خود را به کار خواهد گرفت تا مدارک کافی علیه آنها به دست آورد تا بتواند بازداشت وقت دو جنایتکار را به دائم تبدیل کند. در خیراین صورت، بعد از بیست و چهار ساعت باید هردوشان را آزاد می‌کرد. برای پلیس جنایی به دست آوردن مدارک کافی در ارتباط با اعمال خلاف قانون سلکان و لامپونگ سوان و حتی جنایاتی که این دو نفر مرتکب شده بودند، کاری بس دشوار و یحتمل خیرممکن بود. چون پلیس جنایی، نام و نشان و مشخصات هیچ یک از افرادی که با این دو قاچاقچی جنایتکار سروکار داشتند، در اختیار نداشت. تنها اظهارات من می‌توانست سلکان و لامپونگ سوان را برای ابد در پشت میله‌های زندان قرار دهد. اما من تصمیم گرفته بودم از هر دوی آنها انتقام بگیرم.

گهگاه میکال مرا مخاطب قرار می‌داد و می‌پرسید که آیا حرفهای او را می‌شنوم، و من با گفتن «دادمه بده» پاسخ مثبت می‌دادم.

میکال ادامه داد: یکی دو ساعت از شب گذشته به منزل همدم تلفن کردم. از او شنیدم که پلیس جنایی مرا احضار کرده است. همدم توصیه کرد که خودم را معروف کنم. بعد به تعهدی که کرده بود اشاره کرد. تنها جوابی که به او دادم، این بود که این کار را می‌کنم. راستش حوصله جزو بحث با او و شوهرش را نداشت. صبح آن شب، خودم را به مقابل اداره پلیس جنایی رساندم. هیچ جور نمی‌توانستم سرو گوشی آب بدهم و از وضع سلکان و لامپونگ سوان باخبر شوم. باید با پرسه زدن در همان حوالی، صبر می‌کردم، اگر حدسه‌ای نزدیک به یقین من درست می‌بود، آنها را باید قبل از پایان همان روز آزاد می‌کردند. تمام روز را با نویی دلهره گذراندم. سرانجام، سلکان و لامپونگ سوان آزاد شدند. آنها را تا هتل محل اقامتشان تعقیب کردم. یکی دو ساعت به نیمه شب مانده، آنها از هتل بیرون آمدند. با خودم گفتم اگر اشتباه نکنم، این دو جنایتکار یا قصد خانه موقول خان مقتول را

دارند که با همسر او صحبت کنند و یا به سراغ یکی از همکاران ایرانی شان می‌روند. اما همینکه جهت شرق تهران را پیش گرفتند، اطمینان یافتم که مقصد آنها خانه موچول خان است و احتمالاً به این نتیجه رسیده‌اند که بازداشت شان در بهشت زهرا توسط مأموران پلیس، ناشی از اطلاعاتی بوده است که عالیه خانم همسر موچول خان در اختیار پلیس جنایی گذاشته است. شک نداشتم که سلکان و هم چنین لامپونگ سوآن موزی و مکار با افکاری تبهکارانه قصد دیدن عالیه خانم را داشتند. این فرصتی بود برای من که کار را یکسره کنم.

در همین موقع زنم داخل اتاق شد و یادداشت مرا به دستم داد. با انگشت سبابه‌اش به آن اشاره کرد. نگاهم به خط زنم در هامش یادداشت افتاد، نوشته بود: مأموریت انجام گرفت. با حرکت سر از او تشکر کردم.

زنم موقع خروج از اتاق، به آستانه در اتاق که رسید با صدای معمولی گفت:
- صباحانه حاضر است.

به آرامی گفت:

- من هم تا یکی دو دقیقه دیگر حاضر می‌شوم.

میکال با شنیدن حروفهای من وزنم گفت:

- من بخشید آقای کمیسر که وقت شما را گرفتم. ولی لازم بود.

- از کلمه کمیسر اصلاً خوشم نمی‌آید.

- چه خوشتان بیاید چه نیاید، من شما را کمیسر می‌شناسم.

- لطفاً ادامه بده.

با پیامی که من به وسیله همسرم برای سرهنگ فرستادم، باید میکال را به حرف می‌کشیدم که همکارانم در اداره بتوانند تلفن او را ردیابی کنند. اگر چه وقت نسبتاً زیادی صرف این ردیابی می‌شد.

میکال ادامه داد: اتومبیل حامل سلکان و لامپونگ سوآن وارد همان خیابانی شد که از آنجا زنده بیرون نرفتند. همینکه در اواسط خیابان که با خانه موچول خان، چند خانه‌ای فاصله داشت، توقف کردند، من به راهم ادامه دادم و کمی پایین‌تر از خانه مورد نظر توقف کردم و خیلی سریع از اتومبیل بیرون آمدم و در جهت خانه موچول خان به راه افتادم. سلکان را دیدم که از جهت مقابل می‌آمد. با انکه روشنایی چراگهای خیابان به حد کافی نبود که بتوانم از آن فاصله صورتش را ببینم، از آنجایی که به رینخت راه رفتن او آشنا بودم، فوراً شناختمش. من زودتر از او به

مقابل خانه موچول خان رسیدم. ایستادم و روشی دوستانه پیش گرفتم و از دیدنش ابراز سرت کردم. او نیز از در دوستی درآمد. اما برای من مشخص بود که او چه آدم خبیث و مکاری است.

میکال ادامه داد: سلکان دست مرا به گرمی فشرد و در حالی که دست من توی دستش بود گفت که از دیدن من در آنجا تعجب کرده است. من نیز وانمود کردم که از دیدنش شگفت زده شده‌ام. سپس اضافه کردم که اگر اشتباه نکنم مقصد هر دوی ما یکی است. سلکان گفت که برای دیدن بیوه موچول خان آمده تا پولی را که باید به شوهر مقتولش می‌داده است به او بدهد. من خنده کوتاهی کردم و گفتم اما من هیچ بدھی یا دینی به این خانواده ندارم. فقط آمده‌ام بسته کوچکی را که به رسم امامت به موچول خان سپرده بودم از حاليه خاتم تحويل بگیرم. سلکان دست مرا رها کرد و با تبسی موزیانه گفت این طور که معلوم است اماتتی تو باید چیز گرانبایی باشد. من در حالی که سرم را به آرامی و به نشانه تأیید گرانبایها بودن اماتتی تکان می‌دادم گفتم اماتتی گرانبایها همان مهر حمورابی است که او و شرکایش در اسلامبول، چشم خریدش را دارند. سلکان خنده‌ای کرد و گفت که حدس می‌زده است. بعد اضافه کرد که اگر بر سر قیمت آن دندان گردی نشان ندهم، حاضر است وارد معامله شود. این همان چیزی بود که انتظار شنیدنش را داشتم.

بنگاه میکال سکوت کرد و پس از چند لحظه گفت:

- مرا ببخشید کمیسر، بقیه حرفهای باشد برای بعد. چون شنیدم خانمان خبر داد که صبحانه حاضر است.

من بی آنکه شتابزدگی نشان بدهم، پرسیدم:

- طوری شده؟

او پوزخندی زد و گفت:

- نه طوری نشده ولی به شما پلیسها که آدمهای جسور و توداری هستید اصلاً نمی‌شود اعتماد کرد. به این دلیل ممکن است وضع من به هم بربیزد. این است که باید احتیاط کرد.

به او گفتم که در فکر من نباشد و بقیه ماجرا را تعریف کند. میکال با لحنی جدی گفت:

- همان که گفتم. شما برو سر صبحانه، من هم توی این شهر پرسه می‌زنم تا در یک فرمت دیگر به اداره یا خانه‌ات تلفن کنم. این طوری خیالم از هر جهت آسوده

است. منظورم را که می‌فهمی کمیسرا و سپس تلفن را قطع کرد. من نیز گوشی را سر جایش گذاشت و به آشپزخانه رفتم که در آنجا به صرف صبحانه بپردازم. در این میان هر لحظه منتظر تلفن سرهنگ بودم. از نظر من بعيد به نظر می‌رسید که مأموران ردیاب موفق به کشف تلفن میکال شده باشند.

زنم یک فنجان چای جلو من روی میز گذاشت و خودش با یک فنجان چای در طرف دیگر میز، رو بروی من نشست. زنگ تلفن به صدا درآمد. من به حالت نیم خیز درآدم. زنم سریعتر از من از جا برخاست و گفت که به تلفن جواب می‌دهد. از طرز صحبت کردنش فهمیدم مخاطب او چه کسی است. زنم خیلی زود خداحافظی کرد. بعد به من که نگاهش می‌کردم گفت:

- تو را می‌خواهند.

از جا برخاستم. گوشی را از دست او گرفتم. حدس به خطأ نرفته بود. سرهنگ توپش پر بود بالحنی عصبانی و اعتراض آمیز گفت:

- ممه زحمات ما را به هدر دادی. باید آن لمحتی را به حرف می‌کشیدی تا تلفنش را که به آن نزدیک شده بودیم شناسایی کنیم.

در برابر لحن تن سرهنگ که رئیس و مافوق من بود، چند لحظه‌ای سکوت کردم. این سکوت باعث شد که او از پشت تلفن فریاد بزند:

- با تو هستم سرگرد!
بالحنی ملایم گفتمن:

- بله باید او را به حرف می‌کشیدم. ولی او ثابت کرد که از ما زرنگتر است.

سرهنگ در آن حالت پوزخندی زد و گفت:

- از ما زرنگتر است! اشتباه می‌کنی سرگرد. باید با عنوان کردن موضوع تازه‌ای در ارتباط با پرونده‌اش مجبورش می‌کردی که به مکالمه ادامه دهد تا مأموران بتوانند شماره تلفن او را شناسایی کنند.

من سعی کردم سرهنگ را با مکالمه تلفنی بین خودم و میکال توجیه کنم، ولی بی‌نتیجه بود. سرانجام سکوت کردم و گوشم را به سخنان او دادم که بالحنی تندا ادا می‌کرد. هر لحظه منتظر بودم که عصبانیتش فروکش کند و لحنی نسبتاً ملایم پیش گیرد و به حرفهایم توجه کند ولی ممکن نشد و همچنان مرا بر لبه تیز حملات خود قرار داده بود که چرا سعی نکرده‌ام به مکالمه تلفنی با میکال ادامه دهم. صبر کردم

تا سخنان اعتراض‌آمیزش که اصلاً وارد نبود و بیشتر تکراری بود به پایان برسد. بعد او را مخاطب قرار دادم و گفتم که اگر چند دقیقه به من فرصت بدهد، ضمن توجیه او، ثابت خواهم کرد که قطع مکالمه تلفنی بین من و میکال از جانب او بوده است.

اضافه کردم که در این میان، تنها تیزهوشی میکال و اینکه او احساس کرده بود که ممکن است من به نحوی اداره خودمان را در مسیر مکالمه تلفنی با او قرارداده ام که تلفن او را ردیابی کنند، در قطع مکالمه تلفنی مؤثر بوده است و در آن موقع، هنوان کردن هر موضوعی در ارتباط با پرونده‌اش، انگیزه‌ای می‌شد تا آنچه را که براساس حدس و گمان احساس کرده بود، تبدیل به یقین شود. در پایان، قضایت سرهنگ را که آن‌گونه مرا مورد اعتراض قرار داد، عجولانه خواندم.

سرهنگ در تمام این مدت کوتاه که او را توجیه می‌کردم، سکوت کرده و معلوم بود حرنهای من آن‌گونه که انتظارش را داشتم مؤثر واقع شده است. زیرا بلافاصله پس از آنکه قضایت او را عجولانه خواندم، بالحنی که به نظر می‌رسید از آن تب و تاب فرو افتاده است گفت که مرا در دفتر کارش می‌بیند. زنم با ناراحتی از این مکالمه تلفنی، فنجان چای سرد شده را تجدید کرد و من بی‌آنکه اشتها یم را از دست داده باشم به صرف صبحانه پرداختم.

۱۸

وقتی وارد اتاق سرمهنگ شدم، او را در حالی که دستها را به پشت سرش قلاب کرده و به آرامی در حضر اتاق قدم می‌زد، دیدم. با وجود چهره به هم فشرده‌اش، گمان من براین بود که از آن حالت عصبانی ساختی پیش که مرا به باد سرزنش گرفت، فروکش کرده است. سلام و صبح به خیر گفتن مرا با حرکت دست پاسخ داد ولی از قدم زدن باز نایستاد. معلوم بود به چه می‌اندیشد. احترافات تلفنی میکال در ارتکاب دو قتل و اینکه دسترس به او، ناممکن به نظر می‌رسید کل ماجرا را به بن‌بست کشانده بود. در ماجراهایی این‌گونه، همیشه یک قدم به جلو در حکم دو قدم به عقب برداشتن است و آدمی هنوز کار مشتبی انجام نداده است گرفتار وضع و خیم و پیچیده‌ای می‌شود که نمی‌داند از کجا باید شروع کند.

سرمهنگ در میانه راه ایستاد. سپس بر روی یکی از چند مبل چرمی وسط اتاق نشست. سرشن را بلند کرد و مستقیم به چشمان من نگریست و با دست به مبل سمت چپ خود اشاره کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- چرا ایستاده‌ای بیا بنشین.

لحن کلامش گویای آن بود که می‌خواهد از من دلجویی کند. روی همان مبلی که او نشانم داده بود نشستم و چشم به او دوختم که چیزی بگوید و این فرصتی باشد برای من که در دفاع از خود، آنچه را که روی داده بود بازگو کنم. سرمهنگ از جا

برخاست. فکر کردم که من خواهد پشت میزش بنشیند. اما او به سراغ پیپ خود رفت و آن را از روی میز برداشت و دوباره سرجایش نشست و قبل از آنکه شعله فندک را به پیپ نزدیک کند گفت:

- تعریف کن، از مکالمه تلفنی امروز صبح خودت با میکال بگو که همه چیز را خراب کرد.

و همینکه پیش را روشن کرد به من اجازه داد سیگاری دود کنم. این به نشانه آن بود که با من بر سر لطف آمده است. در جای خود به آرامی حرکتی کردم و آنچه در مکالمه تلفنی آن روز صبح، بین من و میکال رد و بدل شده بود، در میان گذاشتم و برگفته‌های پسین او که معنای خاصی داشت و من این گونه برداشت کرده بودم که حس ششم به او هشدار داده که خطر در نیمه راه است، تکیه کردم و اضافه نمودم که قطع مکالمه از جانب میکال جز این، دلیلی دیگر نمی‌تواند داشته باشد.

در تمام این مدت، سرهنگ در حالی که پک‌های کوتاه به پیش می‌زد، و گهگاه سرش را به آرامی تکان می‌داد معلوم بود آنچه می‌شنود، پیش خود تحلیل می‌کند. وقتی حرفهای من تمام شد، وی خودش را به روی مبل کمی به عقب کشید، به من نگریست و گفت:

- این طور که معلوم است، این قاچاقچی لعنتی متهم به قتل، فکر کرده که با به بازی گرفتن ما می‌خواهد ثابت کند خیلی زرنگ است.

سرم را به آهستگی تکان دادم و گفتم:
- دقیقاً جز این هدفی ندارد.

سپس اضافه کردم که آدمی مثل میکال، حتی اگر تحمیلات دانشگاهی او را نادیده بگیریم، حرفه قاچاقچیگری و دمخور بودن با قاچاقچی‌ها، علاوه بر تجربه در زمینه حرفه‌ای که پیش گرفته بود، خیلی چیزهای دیگر باید آموخته باشد.
سرهنگ با تبسمی تلخ گفت:

- مثلاً ارتکاب قتل! او با کشتن سلکان و لامپونگ ثابت کرد که در آدمکشی هم تخصص دارد.

سرهنگ نظر مرا پرسید، سیگاری را که همچنان میان انگشتانم گرفته بودم روشن کردم و گفتم:

- بله، میکال بنا به احترافات تلفنی، مرتكب قتل شده و دو نفر را که چهره‌های شناخته شده‌ای برای ما بودند به قتل وسانده ولی باید دید انگیزه ارتکاب این

دو قتل چه بوده!

سرهنگ خودش را به لبه میل کشید و با لحنی که معلوم بود انتظارش بیش از پاسخی است که شنیده است، گفت:

- اینها بی که گفتش جواب سؤال من نشد پرسیدم به نظر تو چه انگیزه‌ای وجود داشته!

من بی آنکه حاشیه بروم، به روشنی گفتم:

- انگیزه این دو قتل را در اندیشه انتقامجویی میکال باید جستجو کرد.

- اندیشه انتقامجویی!

- بله قربان!

- انتقامجویی از کی؟

با خودم گفتم سرهنگ یا عمدًا و انمود می‌کند که چیزی در این باره نمی‌داند و یا واقعًا همه چیز را از یاد برده است. در اینجا بایسته است که به زمانی برگردم که میکال تحت بازجویی قرار داشت. در آن موقع روند هر بازجویی از میکال را با نتیجه‌ای که از تحلیل خودم به دست می‌آمد، به اطلاع سرهنگ می‌رساندم و او را از اندیشه میکال که از خلال اظهاراتش احساس می‌کردم که در حال شکل گرفتن است توجیه می‌کردم. ولی اکنون که درباره انگیزه میکال در ارتکاب قتل سلکان و لامپونگ سوان، سخن به میان آمد، احساس کردم که ترکیب چنین انگیزه‌ای کاملاً برای سرهنگ تازگی دارد.

دگربار قضیه را به اختصار تشريع کردم و این گونه تیجه گرفتم که انگیزه میکال در ارتکاب قتل، فقط اندیشه انتقامجویی از سلکان و لامپونگ سوان که علیه او توطئه کرده بودند دخالت داشته است، نه چیز دیگر.

سرهنگ پیپ خاموش شده‌اش را دوباره روشن کرد و در حالی که دود حاصل از آن را از دهانش خارج می‌کرد و نگاهش به من بود گفت:

- این طور که معلوم است اظهارات میکال متهم به قتل آن زن تایلندی که نمی‌دانم، اسمش چه بود، و او در تمام جلسات بازجویی سعی داشت خودش را مبرا از این اتهام بداند، کاملاً تورا تحت تأثیر قرار داده و باورت شده که او در قتل آن زن دخالت نداشته.

تبسم کنان گفتم:

- می‌بخشید قربان، آن زن مقتول اسمش النی و فیلی پیشی بوده، نه تایلندی.

سرهنج با بی حوصلگی گفت:

- تایلندی یا فیلی بینی، حالا دیگر چه فرقی می‌کند، او که زنده نیست.

وی سپس پکی به پیش زد و از جا برخاست و تلفنی دستور دو فنجان چای داد و دوباره برگشت سرجایش و از من خواست که درباره انگیزه میکال در ارتکاب قتل سلکان و لامپونگ سوان که از نظر من، انگیزه این دو قتل، تنها اندیشه اتقامجویی بوده است، او را توجیه کنم.

لحظاتی را به سکوت گذراندم. برای توجیه سرهنج لازم بود به طور خلاصه به تایلیج به دست آمده از تحلیل‌هایی پردازم که برآساس پرونده میکال و کارهای خلاف قانون او به عمل آورده بودم. همین کار را کردم. بعد، این گونه نتیجه گرفتم که این توسط میکال به قتل نرسیده است، بلکه سلکان و لامپونگ سوان و احتمالاً یکی دو نفر دیگر، کشندگان این هستند که او را به دردسر انداختند.

اضافه کردم که نطفه توطئه آنها علیه میکال را در مهر حمورابی باید جستجو کرد که میکال حاضر به فروش آن به توطئه گران نشده است.

سرهنج از جا برخاست و با عصبانیت گفت:

- هر وقت صحبت از پرونده میکال به میان می‌آید، حالم به هم می‌خورد. تنها کسی که در اختیارمان بود، به قید وجه الضمان آزاد شد و دیگر هیچ وقت دستمان به او نمی‌رسد. آنها دیگر هم که در کل ماجرا دست داشتند هر کدام به طریقی کشته شدند و حالا یک پرونده با تعدادی اوراق بازجویی روی دستمان مانده، بدون اینکه در طول این مدت به جایی برسیم!

من نیز از روی مبل بلند شدم و گفتم:

- اگر فکر می‌کنید که کوتاهی از من بوده، این پرونده را به یکی از همکاران ارجاع کنید.

سرهنج در حال قدم زدن در عرض اتاق بود. به چند قدمی پنجره که رسید ایستاد و سر به جانب من گرداند و گفت که زودتر از این باید این پیشنهاد را مطرح می‌کردم. اما حالا خیلی دیر شده و آن که باید کار را تمام کند، خود من هستم.

وی اضافه کرد زمانی این پرونده از بن‌بست خارج می‌شود که میکال را به دلیل نی اعتنا بودنش به قانون که نویی تمرد و سریعی محاسب محسوب می‌شود بازداشت کنیم. به سرهنج گفتم که با آزادسازی میکال به قید وجه الضمان که باز پرس در موافق با آن اصرار داشت، من مخالف این مسئله بودم چون احساس کرده بودم که

او سعی در کتمان کردن حقایق دارد و حالا او سواره است و ما پیاده. با این حال همه سعی و تلاش خودم را برای بازداشت او به کار می‌بندم. ضمناً خاطرنشان ساختم که بازداشت میکال کاری بس دشوار است چون حتی به خانه آقای ارسلان هم نمی‌رود و دقیقاً مثل افراد یاغی که جای ثابتی ندارند، در اندیشه انتقامجویی است.

سرهنگ پیپ را از میان لبانش بیرون کشید که چیزی بگوید. صدای زنگ تلفن او را به طرف میز تحریرش کشاند. گوشی را برداشت و چند لحظه بعد در حالی که نگاهش به من بود گفت:

- عجله کن، میکال روی خط تلفن مستقیم می‌خواهد با تو صحبت کند.
در حال خروج از اتاق گفت:

- لطفاً دستور بدھید تلفن میکال را ردیابی کنند.

دم در اتاق با مستخدم آبدارخانه روپروردش که با سینی دو فنجان چای تصد ورود به اتاق را داشت. خودم را با عجله به اتاق رساندم. سنجیر کنار تلفن ایستاده بود، گوشی را به دستم داد.

- الی میکال

- روز بخیر کمیسر، کجا رفته بودید؟

- چند دفعه باید بگویم که اینجا یک کشور اروپایی نیست و باید مرا کمیسر خطاب کنی.

میکال خنده کوتاهی کرد و گفت:

- بله این را من دانم ولی همان طور که گفتم برای من خیلی راحت‌تر است که شما را کمیسر خطاب کنم تا آقای کارآگاه را مستش زیانم روی این اسم قفل شده و هیچ جور نمی‌توانم عوضش کنم. شما هم زیاد سخت نگیرید و همان طور که قبل ام گفتتم شما برای من کمیسر هستید، یک کمیسر با تجربه و کار کشته!

از آنجایی که مأموران سخت مشغول ردیابی خط تلفن میکال بودند، من باید به مر شکل ممکن سعی در به درازا کشاندن مکالمه با او من کردم که آنها بتوانند به هدف مشخص خود، دست یابند. چند لحظه مکث کردم و سپس گفتم:

- بسیار خوب، حالا که اصرار داری مرا کمیسر خطاب کنی حرفی نیست ولی...

میکال با شتابزدگی حرفم را قطع کرد و گفت:

- ولی چه، کمیسر با تجربه!

با خنده‌ای ساختگی گفتم که این طور نیست و اگر فکر می‌کند که واقعاً با یک

کمیسر با تجربه در حال مکالمه تلفنی است، من هم از او که فرد تحصیلکرده‌ای است انتظاراتی دارم چون با طرز تفکرش که با افراد عادی متفاوت است آشنا هستم و یقین دارم که در حل بسیاری از مسائل می‌تواند به من کمک کند.

میکال با خونسردی گفت:

- لطفاً حاشیه نرو کمیسر، یکراست برو سر اصل مطلب.

احساس کردم که او پی برده است که من چه می‌خواهم بگویم. اما من مطلب را به جانب خود اوکشاندم و گفتم چه مطلبی از این مهمتر که بقیه ماجراهای قتل سلکان ولاپونگ سوان را تعریف کند چون ارتکاب چنین قتلی از هر لحاظ باید جالب باشد.

میکال بالحنی آرام و بی‌آنکه تشویش و اضطرابی در آن احساس شود، بقیه ماجرا را این‌گونه تعریف کرد که وقتی به سلکان پیشنهاد می‌کند که حاضر است مهر حمورا بی را به همان قیمت پیشنهادی در اسلامبول، در اختیارش بگذارد. سلکان از پیشنهاد او استقبال می‌کند و می‌گوید که لاپونگ سوان هم با اوست و مطمئناً از این پیشنهاد خوشحال خواهد شد. میکال متقابلاً خوشحالی خود را ابراز می‌دارد و می‌گوید که این حسن تصادف را به فال نیک می‌گیرد. آن دو به اتفاق هم به طرف اتومبیل سلکان که لاپونگ سوان مکار از همه جا بی‌خبر به انتظار بازگشت سلکان در درون اتومبیل جا خوش کرده بود، می‌روند.

میکال در ادامه سخنانش گفت که لاپونگ سوان از دیدن او متعجب می‌شود. آن دو با هم خوش و بش می‌کنند. سلکان در سمت چپ عقب را باز می‌کند. میکال مجله‌ای به خرج نسی دهد صبر می‌کند و همینکه سلکان در پشت فرمان اتومبیلش جا می‌گیرد، او نیز روی صندلی عقب می‌نشیند و خیلی سریع هر دوی آنها را در برابر سلاح کمری خود قرار می‌دهد و بالحنی آگنده از اندیشه انتقامجویی، آنها را به باد ناسزا می‌گیرد. از توطئه‌ای که آنان با قتل النی علیه او - میکال - ترتیب داده و او را به در در در الداخته بودند می‌گوید و بعد قتل موجول خان را پیش می‌کشد و آن دوراً جنایتکار می‌خواند.

میکال لحظه‌ای مکث کرد و سپس نظر مرا درباره ماجراهای قتل سلکان و لاپونگ سوان که خود او مرتکب شده بود، پرسید. برای به درازا کشاندن زمان مکالمه، باید جوابی می‌دادم که هم باعث رنجش او، و قطع مکالمه نشود و هم به مکالمه بین ما تلاوم بخشد. از این‌رو، آنچه را که او درباره اندیشه انتقامجویی اش

بیان داشته و هنوز به پایان نبرده بود این گونه اظهار نظر کردم که این ماجرا مثل همه داستانهای جنایی نوشته شده در کتابها و مجلات، جالب و مهیج است. اضافه کردم که باید منتظر پایان ماجرا بود.

میکال با همان لحن آرام که گویی به نقل یک داستان جنایی پرداخته است گفت که پایان این ماجرای انتقام‌جویی از شروع آن جالب‌تر و مهیج تر است. بعد تعریف کرد که وقتی جنایات آن دورا برمی‌شمرد، سلکان در نهایت درمان‌گی سعی می‌کند خودش را بیگناه جلوه دهد. بعد به تطمیع میکال می‌پردازد، و وقتی پاسخ منفی می‌شنود، از او می‌پرسد که از آنها چه می‌خواهد.

میکال ادامه داد که در جواب سلکان می‌گوید که مرگ هر دوی آنها را طالب است. سپس با شلیک دو گلوله به زندگی سلکان و لامپونگ سوان جنایتکار خاتمه می‌دهد.

وی مرا مخاطب قرار داد و گفت:

- این هم پایان ماجرای قتل سلکان و لامپونگ سوان که منتظر شنیدنش بودی. ضمناً یادت باشد کمیسر که پلیس ایران و ترکیه هم نمی‌توانست دست به چنین کاری بزند.

از او پرسیدم که بعد از ارتکاب دو قتل، از کجا به من تلفن کرده است. وی اظهار داشت که بلافاصله به خانه موچول خان رفته و از آنجا تلفنی با من تماس گرفته است.

من دیگر حرفی برای گفتن که انگیزه به حرف کشیدن او شود نداشتم، جز اینکه پای خودش را به میان بکشم. از این‌رو، او را مخاطب قرار دادم و با اشاره به جنایاتی که مرتکب شده بود یادآور شدم که زندگی اش را تباہ کرده و حالا به اتهام قتل تحت تعقیب است.

میکال اظهار داشت که همه اینها را می‌داند ولی او راه خودش را انتخاب کرده است و امکان ندارد منصرف شود.

بالحنی جدی گفتم هنوز حرفهای من تمام نشده، بهتر است گوش کند بینند من چه می‌گویم.

او چند لحظه‌ای را به سکوت گذراند. بعد بالحنی که معلوم بود چندان علاقه‌ای به شنیدن حرفهای من ندارد گفت:

- باشد گوش می‌کنم کمیسر، چون می‌دانم چه می‌خواهم بگویی. امید این را هم

نداشته باش که حرفهای تو را موبه مو انجام بدهم. از تو گفتن و از من نشنیدن.
با اینکه به روشنی دریافته بودم که توصیه‌های اندرزگونه من در میکال همانند
مشت بر سندان کوییدن است، بایسته بود آنچه در توانم هست به کار بسندم شاید
اندیشه انتقامجویی که او را سخت در بند گرفته و زندگی اش بر لبه پر تگاه قرار داده
بود، از ذهن آشته‌اش خارج شود. از این‌رو، به او هشدار دادم که خودش را به
دردسر بزرگی انداخته و تنها راه رهایی او، از این بند مخاطره‌آمیز این است که
اطلاعات مربوط به هویت قاچاقچی‌های اشیایی هستیقه که بدون شک نام و
مشخصات آنها را می‌داند، در اختیار پلیس جنایی قرار دهد.

میکال پرسید با فرض اینکه او اطلاعاتش را در اختیار مان بگذارد، خود او چه
کار باید بکند. به سوالش این گونه پاسخ دادم که اول باید خودش را تسليم کند تا به
کمک او، افراد باند قاچاق اشیایی هستیقه را در تهران شناسایی و بازداشت کنیم.

وی خیلی جدی گفت:

- من دانید کمیسر، از اول نمی‌بایست این چیزها را به شما می‌گفتم. چون
من دانستم چه پیشنهاد قالب‌بندی شده‌ای جلو پای من می‌گذارد.
لحظه‌ای درنگ کرد و سپس همراه با خنده‌ای کوتاه ادامه داد:

- من نه حالا و نه هیچ وقت دیگر، خودم را تسليم شما نمی‌کنم. تسليم به چه
معنا، که دستبند به دستهایم بزنید و یکراست مرا بفترستید پشت میله‌های زندان و
بعدش هم بازجویی پشت بازجویی. راستش من درباره افراد باند قاچاق اشیایی
هستیقه چیزی نمی‌دانم. آنچه من دانم مربوط به آنها بین است که در اسلامبول اقامت
دارند تازه اگر هم خیلی چیزها من دانستم، یک کلمه به شما نمی‌گفتم چون با خودم
شرط کرده‌ام قسم خورده‌ام که یک تن به این کار ادامه دهم.

میکال اضافه کرد که دنبال رئیس باند قاچاق اشیایی هستیقه می‌گردد، همان طراح
اصلی آن توطئه ناجوانمردانه.

وی اضافه کرد که لامپونگ سوان در آخرین دقایق برای بیگناه جلوه دادن
خودش گفته بود که قتل النی و توطئه علیه میکال توسط کسی طراحی شده بود که
مرگ او، یعنی میکال را طالب است.

میکال افزود که در آن موقع خیلی سعی می‌کند که لامپونگ سوان و سلکان را
وادر به انشای نام طراح اصلی کند ولی از آنجا که آنها تهدید او را جدی نمی‌گیرند،
حرفی نمی‌زنند تا وفاداری خود را به سوگندی که در رازداری اسوار باند خورده

بودند، نشان دهند.

میکال گفت که سکوت سرسرخانه و احمقانه آنها باعث می‌شود که او صبر و بردباری خود را در به حرف درآوردن آن دو از دست بدهد و با شلیک دو گلوله به زندگیشان خاتمه دهد. بعد اضافه کرد که مطمئناً رئیس باند در تهران زندگی می‌کند و به زودی او را خواهد شناخت.

با توجه به تلاش مأموران ردیاب که در پی ردیابی شماره تلفن میکال بودند، کاری که من می‌باشد انجام بدم این بود که با طرح سؤال و عنوان کردن مطالبی در ارتباط با اندیشه‌های انتقامجویانه میکال و نیز در بر حذر داشتن او از دنبال کردن اندیشه‌های جنایتکارانه‌اش، مکالمه را به درازا بکشانم تا مأموران ردیاب به تیجه مطلوب برسند. هر چند که سخنان میکال عصبانیم می‌کرد.

با چنین هدفی موضوع شناسایی رئیس باند قاچاق اشیای عتیقه را پیش کشیدم که اگر درباره چنین شخصی که مرکز فعالیتش تهران است اطلاعاتی ولو جزئی و مبهم به دست آورده است، آن اطلاعات را در اختیار من بگذارد و خودش را از این ماجرا کنار بکشد و مطمئن باشد که تنها از این راه ممکن است خطری که جانش را تهدید می‌کند نجات یابد.

چند لحظه‌ای مکث کردم تا مطالب دیگر را عنوان کنم، او بالحنی جدی گفت:

- دیگر حرفی برای گفتن نداری کمیسرا

عصبانیتم را مهار کردم و گفتم:

- حرفهای زیادی برای گفتن هست و تو باید به دقت گوش کن.

میکال بالحنی که معلوم بود حرفهای مرا سرسری گرفته است گفت:

- پس ادامه بده کمیسیر گوش می‌کنم.

من با اشاره به قتل سلکان و لامپونگ سوان و اعتراضات تلفنی او در به قتل رساندن آن دو، و اینکه هر دوی آنها را از توطئه گرانی می‌دانسته است که با کشنن این، ترتیبی دادند که او - میکال - در مظان اتهام قرار بگیرد، افزودم که نباید نگران آینده خود باشد زیرا اعتراضات تلفنی او نمی‌تواند دلیل بر مجرمیتش باشد.

میکال با بی‌اعتباً به آنچه گفته بودم گفت:

- منظورت این است که خودم را تسليم کنم

بالحنی آرام گفتم:

- دقیقاً، باید همین کار را بکنم، این تنها راه نجات تو از خطری است که سر

راحت کمین کرد. کمی مکث کردم تا حرفهای توی کله پوکش فرو برود، اما زیاد امیدوارم نبودم. وقتی میکال برای دومین بار پرسید که آیا حرفی برای گفتن ندارم، به او گفتم که هنوز حرفهای من تمام نشده است و بلاfacسله خطاب به خود او گفتم. از آنجایی که فردی تحصیلکرده است، یقین دارم که حرفهای مرا بوضوح می‌فهمد. پس بهتر است کله شقی را کنار بگذارد و افکار انتقامجویانه را از کلهاش بیرون بریزد تا موقعیت مخاطره‌آمیزش را درک کند.

میکال خنده‌ای گرد که به تمسخر می‌مانست. بعد بالحنی کاملاً کنایه‌دار گفت: - خودم را تسليم کنم که چه! که دوباره برگردم به همان خانه اول، همان خانه‌ای که مرا به اتهام قتل النی تحت بازجویی قرار دادیم. خدا می‌داند که در آن چند ماه، روح‌آچه عذابی کشیدم. در تمام آن مدت منتظر یک چنین روزی بودم که توطه‌گران را شناسایی کنم و انتقام را از آنها بگیرم تا روح عذاب دیده‌ام تسلى یابد.

وی پوزخندی زد و ادامه داد:
- حالا جناب کمیسر پیشنهاد می‌کند خودم را تسليم کنم. نه آقای کمیسر، درست است که من تحصیلکرده‌ام ولی در مورد پیشنهادت متأسفم. قبلاً هم همین پیشنهاد را مطرح کردی و جوابش را شنیدی.

او لحظه‌ای درنگ گرد و سپس اضناه نمود. کم کم دارد به این تیجه می‌رسد که بعد از اولین مکالمه تلفنی که خبر قتل سلکان ولامپونگ سوان را به اطلاع من می‌رساند، دیگر نباید تلفنی با من تماس می‌گرفت چون در این مکالمات تلفنی سوای تعریف ماجراهی قتل سلکان ولامپونگ سوان که به دست او انجام گرفته، آنچه بین من و او رد و بدل شده، همهاش تکراری است. متنه هر بار در قالب کلماتی جدید که معنا و مفهوم همه یکی است.

در این لحظه، من به نقطه‌ای رسیدم که احساس کردم دیگر موضوعی برای عنوان کردن و به درازا کشیدن مکالمه در ذهنم وجود ندارد. شاید دلیلش این بود که میکال با حرفهایی که زده بود هسبانیم کرده بود. ناگهان به یادم آمد که دو موضوع مهم هست که جواب آن را از زیر زبان میکال بیرون نکشیده‌ام. اگرچه در مورد یکی از این موضوع، یعنی اطلاعات درباره مشخصات رئیس باند قاچاق اشیای عتیقه در تهران، که یکبار مطرح کرده بودم، او گفته بود که در این باره چیزی نمی‌داند و اگر

هم بداند کلامی آشکار نمی‌کند. با این حال، لازم بود باز هم این موضوع را مطرح کنم. همین کار را گردم، و او همان پاسخی را داد که قبلًا داده بود. سپس اضافه کرد که اگر او را می‌شناخت، مطمئناً قبل از آنکه سلکان ولا مپونگ سوانان را به قتل برساند، به سراغ او می‌رفت و به زندگی جنایتکارانه اش پایان می‌داد. چون تا آنجا که اطلاع دارد طراح اصلی آن توطئه ناجوانمردانه که زندگی اش را تباہ کرده، همین شخص بوده است که از مشخصات او چیزی نمی‌داند ولی به زودی او را شناسایی خواهد کرد و انتقامش را از او خواهد ستاند.

از حرفهای میکال عصبانی شدم طوری که توانستم جلو خودم را بگیرم. به او گفتم:

- گوش کن میکال، تو آدم احمق و کله‌پوکی هستی. دستی دستی داری خودت را بکشتن می‌دهی. پس عاقل باش و این کار را به پلیس واگذار کن.

میکال بالحنی جدی گفت:

- گوش کن کمیسر، این را که می‌خواهم بگویم، قبلًا هم گفته‌ام و باز هم می‌گویم. در زیرکی و زرنگی شما پلیسها نباید شک کرد. البته باید هم همین طور باشید. تو با حرفهای تکراری مرا به حرف کشانده‌ای که چه، که همکارانت بتوانند شماره تلفنی که به وسیله آن دارم با تو صحبت می‌کنم پیدا کنند. اگر زودتر به این فکر افتاده بودم، زحمت همکارانت را کم می‌کردم، هنوز هم دیر نشده، چون این طور که معلوم است آنها راه به جایی نبرده‌اند.

وی لحظه‌ای درنگ کرد. سپس ادامه داد که از یک تلفن عمومی، در خیابانی خلوت واقع در شمال غرب تهران با من تماس گرفته است. او اضافه کرد که ده دقیقه دیگر با من تماس می‌گیرد تا درباره موضوع مهمی صحبت کند. آنگاه تلفن را قطع کرد. من با عجله به اتاقی رفتم که در آنجا مأموران سرگرم ردیابی شماره تلفن میکال بودند. سرهنگ برخلاف دفعه قبل که از ناموفق بودن مأموران عصبانی بود و همه کاسه کوزه‌ها سر من شکست، این بار، سرحال به نظر می‌رسید. وی در حالی که به طرف من می‌آمد گفت:

- کارت عالی بود راوند. بالآخره پیداش کردیم. یک تلفن عمومی در شمال غرب تهران محلش هم مشخص شد.

بعد اضافه کرد که به کلیه واحدهای گشت در آن منطقه دستور داده است که به طرف محل مورد نظر حرکت کنند. وی همان طور که نگاهش به من بود، نظر مرا

پرسید. در جوابش گفتم که بیفاایده است و مأموران موفق به دستگیری میکال نخواهند شد زیرا او به نوت و فن کار ما آشناست.

سرهنگ پک ملایمی به پیش زد و گفت:

- چه چیزی باعث شده که آیه یاس بخوانی!

پرسیدم که آیا سخنان پایانی میکال را شنیده است. سرهنگ در جوابم گفت که وقتی مأموران به او اطلاع می‌دهند که شماره تلفن میکال را شناسایی کرده‌اند، او گوشی دستگاه شنود را از روی گوشش برمسی دارد تا به واحدهای گشت ارتباط برقرار کند. وی اضافه کرد که مکالمات تلفنی بین من و میکال تماماً روی نوار ضبط شده است.

سری تکان دادم و گفتم:

- بله این را می‌دانم.

بعد به یکی از مأموران که در پشت دستگاه نشسته بود گفتم که قسمت آخر نوار مکالمه تلفن من با میکال را پخش کند.

وقتی سخنان پایانی میکال پخش شد به سرهنگ گفتم:

- به این دلیل ما موفق به دستگیری او نمی‌شویم.

سرهنگ در حالی که دستش را به پیشانی اش گرفته و نگاهش به من بود گفت که اگر میکال به وعده خود عمل بکند و ده دقیقه دیگر با من (راوند) تلفنی تماس بگیرد، این بدان معنی است که او از آن منطقه خارج نشده و از یک تلفن عمومی دیگر استفاده کرده است.

وی ادامه داد، در آن صورت، مأموران گشت منطقه که کلیه تلفن‌های عمومی آن محدوده را زیر نظر گرفته‌اند و مشخصات میکال را در اختیار دارند، خیلی سریع می‌توانند او را در داخل یکی از اتاقک‌های تلفن عمومی بازداشت کنند.

من با تبسم معنی داری گفتم:

- البته اگر این فرضیه درست از آب در بیاید، پیش‌بینی شما تحقق خواهد یافت.

سرهنگ همان طور که نگاهش به من بود گفت:

- بله حق با توست. همه اینها فرض براین است که میکال به وعده‌ای که داده است عمل کند.

من به ساختم نگاه کردم، حدود پانزده دقیقه از زمان قطع مکالمه تلفنی بین من و میکال گذشته بود. از این‌رو، با اشاره به فرضیه سرهنگ، این گونه اظهار نظر کردم

که بعید به نظر من رسید میکال در زمانی که ما انتظارش را داریم تلفن کند. اضافه کردم که به احتمال قوی اگر هم او با ما تلفنی تماس بگیرد، از منطقه‌ای به دور از شمال غرب تهران خواهد بود، آن هم دیروقت. بعد پیشنهاد کردم که بهتر است به مأموریت واحدهای گشت که تلفن‌های عمومی در منطقه شمال غرب تهران را زیرنظر گرفته‌اند خاتمه داده شود.

سرهنگ پس از چند لحظه تفکر با پیشنهاد من موافقت کرد و گفت که خود او هم به همین موضوع من اندیشیده است و تا دقایقی دیگر ترتیب این کار را خواهد داد.

من به اتفاق خودم برگشتم تا در خلوت تنها بیم، به ماجرا میکال و راه حل آن بیندیشم. هر چند که کل ماجرا در بن‌بست ناهنجاری قرار گرفته بود. تمام روز را در اداره به انتظار نشتم که زنگ تلفن به صدا درآید و وقتی گوشی را برمی‌دارم صدای میکال را از آن طرف سیم بشنوم. هر بار که زنگ تلفن مستقیم به صدا در می‌آمد، سنجیر بلافاصله دستگاه ضبط مکالمات تلفنی از این قبیل را که به تلفن مستقیم وصل بود به کار من انداخت که اگر میکال در پشت خط بود، مکالمه از لحظه آغاز، ضبط شود. ولی این انتظار به درازا کشید.

سرهنگ نیز همین وضع را داشت و هر آن چندگاه به وسیله تلفن داخلی با من تماس من گرفت و وقتی پاسخ منفی من شنید، تنها این دو کلمه را ادا می‌کرد: «صبر من کنیم». بعد گوشی را من گذاشت. از لحن کلامش مشخص بود که تنش عصبی او، بعد از هر تماس تلفنی با من، که پاسخ منفی من شنید بیشتر من شود. من نیز با اندکی اختلاف، همان حالت را داشتم، منتها توانسته بودم که تنش عصبی را قبل از آنکه به نقطه خطرناک برسد، مهار کنم.

نگرانی من و سرهنگ در مورد پرونده میکال متهم به قتل النی، که تنش عصبی را موجب گشت، از زمان آزادی میکال به قید وجه‌الضمان شروع شد که عمه او، خانم ارسلان ترتیب آن را داد. افزون براین، اخطارهای پلیس جنایی به متهم که خودش را با توجه به شرایط آزادیش در برابر وجه‌الضمان، معرفی کند تا به عنوان کسی که با باند قاچاق اشیای حقیقی همکاری من کرده است، مورد بازجویی قرار بگیرد، حتی به توصیه اندرز گونه من در اولین ارتباط تلفنی بی‌اعتنایی نشان داد. این ستیزگی میکال در پشت کردن به قوانین باحت گشت که پرونده او در وضع استنایی یا بهتر بگوییم به حالت تعلیق درآید و نه آن گونه که به بایگانی سپرده شود.

گمان ما بر این بود که میکال از ترس اینکه مبادا دوباره به زندان برگردد، سعی در پنهان کردن خود داشت. این در حالی بود که اندیشه انتقامجویانه‌اش، او را در میری کشانده بود که هشدارهای من در او بی‌تأثیر بود و با تمسخر به آن پاسخ می‌داد.

مرور وقایع در ارتباط با میکال و پرونده‌اش، ذهن آشفته‌ام را آشفته‌تر کرد. در این مرور ذهنی به اسامی چند نفری برخوردم که از ابتدای تشکیل پرونده میکال و بازداشت او به اتهام قتل النی، مورد سؤال قرار گرفته بودند. آقا و خاتم ارسلان، یک زوج مسن که با میکال پیوندی ناگستنی داشتند. اما کمترین اطلاعی از زندگی گذشته متهم پس از پایان تحصیلاتش در انگلیس نداشتند و به هیچ یک از پرشتهای من پاسخی قابل قبول ندادند. ملاقاتهای بی در بی با آنها بی‌نتیجه بود و هیچ کمکی به حل این مشکل نکرد.

تنها کسی که اگر در دسترس بود، می‌شد به ضرب پول قفل و بست دهانش را باز کرد، رشیدآقا بود. همان کسی که به راهنمایی بهرام خبرچین خودمان، او را در نگاری خانه‌اش ملاقات کردم و او، به محض دیدن عکس جسد النی، مقتول را شناخت و خیلی صریح گفت که اطلاعاتش را به رایگان در اختیام نمی‌گذارد. از آنجایی که احساس کردم او بسیار می‌داند، می‌باشد همان طور که او پیشنهاد کرده بود، برای به دست آوردن اطلاعاتش وارد معامله می‌شدم، همین کار را کردم ولی نه به قیمتی که او تعیین کرده بود.

اکنون که پرونده میکال به مرحله بحرانی رسیده بود، وجود رشیدآقا می‌توانست کلید حل معمای پیچیده پرونده متهم به قتل النی و مسائل در ارتباط با آن، که ما را در بن‌بست قرار داده بود، باشد. چرا که میکال ستیزگی و یکه تازی را برگزیده بود. با وجود آنکه یقین داشتم او به اطلاعات بالرزشی در مورد شناخت رئیس باند قاچاق اشیای عتیقه در تهران دست یافته است، به توصیه‌های من عمل نکرد. از این‌رو، آن که فکر مرا به خود مشغول کرده بود، رشیدآقا بود که ناگهان غیبی زد و هیچ اثری از او به دست نیامده بود. حتی تلاش بهرام خبرچین ما، برای به دست آوردن ردیا نشانه‌ای از او که آیا زنده است یا مرده، به جایی نرسیده بود. حدس ما این بود که ممکن است رشیدآقا، این مرد مفلوک توسط قاچاقچی‌های اشیای عتیقه به قتل رسیده باشد. اما از آنجایی که در طول این مدت، جسد مردی که با مشخصات او مطابقت نماید پیدا نشده بود، این حدس حتی به

مرز واقعیت هم نزدیک نمی‌بود.

در این میان، سرهنگ با عنوان کردن این عبارت که چه باید کرد، به من تأکید کرد که راه حلی بیابم. اما چگونه؟ میکال خودش را معرفی نمی‌کرد و در حال گریز بود. آقا و خانم ارسلان چیزی نمی‌دانستند و رشید آقا که مطمئناً خیلی چیزها می‌دانست، غیبیش زده بود. بنابراین می‌بایست متظر معجزه‌ای می‌بودم که این پرونده را دگرگون سازد.

حدود ساعت هشت شب بود. سرهنگ در حال دود کردن پیپ به اتاق ما آمد. بسیار خسته می‌نمود. وی به آرامی روی صندلی کنار میز من نشست. آن تنش عصبی که مرا نگران حاشش ساخته بود، تا اندازه‌ای فروکش کرده و خستگی جای آن را گرفته بود به گونه‌ای که آثارش در چهره‌اش آشکارا دیده می‌شد.

لحظاتی به سکوت گذشت. به سرهنگ پیشنهاد کردم که برای استراحت به منزلش بروم و اگر خبری شد به او اطلاع خواهم داد. وی تبسم کرد. سر به جانب من گرداند و گفت بدیدن ما آمده است که همین پیشنهاد رادر مورد من و سنجیر مطرح کند. من درجای خود کمی جنبید و پرسیدم:

- شما چه می‌کنید؟

سرهنگ در حالی که سرش پایین بود و ته دسته پیپ را به چانه‌اش گذاشته بود، سر را مغروزانه بلند کرد و به من نگریست و گفت:

- من همینجا می‌مانم.

من بالحنی جدی گفتم:

- در این صورت ما هم در کنار شما خواهیم بود.

او از جا برخاست و گفت:

- مشکوم.

به طرف در اتاق رفت. باز به هنگام خروج از اتاق گفت:

- شماها خسته هستید و می‌توانید بروید.

من و سنجیر هر دو سکوت کردیم. در حالی که می‌دانستیم مردی به سن او، بیش از ما خسته است و احتیاج به استراحت دارد. ولی او در دنیای خودش بود، به زمان جوانی که چشم‌جوشانی از تکاپو و فعالیت بود و هنوز هم با همان احساس به کار می‌پرداخت و هرگز از خستگی کلامی بر زبان نمی‌راند.

بعد از رفتن سرهنگ، سنجیر گفت:

- این میکال لعنتی بدجوری ما را در بن بست قرار داده!
از پشت میزم برخاستم و از آن فاصله گرفتم و گفتم:
- این را به خاطر بسپر که این بن بست به هر شکل ممکن باید شکسته شود!
- سنجر به پشتی صندلی تکیه کرد و گفت:
- مهم این است که به چه شکل، به چه طریقی و به چه وسیله‌ای باید شکسته شود!

مقابل میز او ایستادم و گفتم:

- نمی‌دانم، واقعاً نمی‌دانم ولی یقین دارم که به زودی شکسته خواهد شد.
- یک چیزی مثل معجزه!
- دقیقاً، تنها یک معجزه می‌تواند ما را از این بن بست لعنتی بیرون بکشد.
- بگذریم، نکر می‌کنم با یک لیوان چای موافق باشی.
- زودتر از این باید دھوتم می‌کردم.

سنجر از جا بلند شد و از فلاسک روی میز کوچک نزدیک به میزش، دو لیوان چای برای من و خودش ریخت و دوباره برگشت پشت میزش. من نیز در پشت میز قرار گرفتم و قبل از آنکه به نوشیدن چای بپردازم به ساعتم نگاه کردم. چند دقیقه از ساعت بیست و یک گذشته بود. سنجر متوجه من شد و گفت که دیگر نباید متظر تلفن میکال باشیم.

من کمی چای نوشیدم و آخرین سخنان میکال را که گفته بود راجع به موضوع مهیس می‌خواهد با من صحبت کند، برای سنجر مطرح کردم و این طور نتیجه گرفتم که او ظرف امشب و یا فردا با من تماس خواهد گرفت. سنجر نظر مرا درباره موضوع مهیس که میکال اسمی از آن نبرده بود پرسید. نظر من در اینباره در دو خط متفاوت بود. نخست آنکه امکان داشت او قصد آن را دارد که نشانی مخفی گاه مهر حمورابی را در اختیارم بگذارد. اما نظر دوم احتمالاً درباره مشخصات رئیس باند فاچاق اشیای حقیقت در تهران بود که همواره اصرار داشتم او را به ما بشناساند ولی پاسخ ای این بود که هیچ نام و مشخصاتی از او ندارد.

در پایان این اظهار نظر که از حدود حدس و گمان فراتر نمی‌رفت، یادآور شدم که به مر تقدیر باید متظر تلفن میکال بود تا بینیم موضوع مهم چه خواهد بود. بیش از نیمی از لیوان چای را نوشیدم و بعد سیگاری روشن کردم و با لذت به دود کردن آن پرداختم.

سنجر از پشت میزش برخاست و گفت:

- به من خیلی چسبید.

سپس به طرف فلاسک رفت که لیوانش را از چای پر کند. در همین موقع زنگ تلفن مستقیم پس از حدود ساعتی سکوت، به صدا درآمد. سنجر لیوان خالی رادر کنار فلاسک گذاشت و به میز من نزدیک شد و پرسید:

- فکر من کنی خودش باشد؟

در حالی که شانه هایم را بالا گرفته بودم گفتم:

- ممکن است، شاید هم نه!

او دستگاه ضبط مکالمه را به کار انداخت. من گوشی تلفن را برداشتم:

- الو.

- شب بخیر کمیسر.

- شب بخیر، قرار بود ده دقیقه بعد از آنکه تلفن را قطع کردی به من تلفن کنی. و بلا فاصله با حرکت دست به سنجر فهماندم که سرهنگ را خبر کنم. او با هجله از اتاق بیرون رفت.

میکال خنده پر معنایی سر داد و گفت:

- بله کمیسر، قرار این بود. ضمناً حدس من هم درست بود. خودمانیم اگر یکی دو دقیقه دیر تو تلفن را قطع کرده بودم، با همکارانت در واحدهای گشت که معلوم بود در به در دنبال آدمی با مشخصات من هستند رو برو من شدم و دستبند به دست به نیჭ دیدار کمیسر من رسیدم. این بود که حساب کار دستم بود و قبل از آنکه این آزادی نیم بند را از دست بدشم، خودم را نجات دادم. لطفاً تصدیق کن که حسابهای من کاملاً درست بود.

بالحنی آرام گفتم:

- یک فرد تحصیلکردهای مثل تو باید بداند که پلیس جنایی در چارچوب وظایفش عمل می‌کند.

- میکال آمی کشید و گفت:

- یک فرد تحصیلکرده که مدت زمانی با باند قاچاق اشیای عتیقه همکاری می‌کرده!

موضوع را عرض کردم و پرسیدم که درباره چه موضوع مهمی من خواهد با من صحبت کند. او پاسخی داد که با توجه به خط اندیشه انتقامجویانه اش که زندگی اش

را در آن خلاصه کرده بود، هرگز تصورش را نمی‌کردم چه رسید به اینکه از زبانش بشنوم. او بکلی حوض شده بود و این برای من بسی شگفت‌آور بود. میکال خیلی آرام و بی‌آنکه در لحن کلامش نگرانی و اضطرابی احساس شود گفت که درباره رئیس باند قاچاق اشیای عتیقه در تهران، چیزی نمی‌داند و شناسایی و ردیابی او و دیگر اعضای باند را به پلیس جنایی واگذار می‌کند و ترتیبی داده است که به طور قاچاق به آن سوی مرز برود و در انگلیس یا فرانسه و یا یک کشور دیگر اروپایی خربی شفلي در ارتباط با رشته تحصیلی اش پیدا کند.

تا این لحظه متوجه ورودستجر که در کنار میزش ایستاده بود نشده بودم. او با حرکت دست به من فهماند که مأموران مشغول ردیابی تلفن میکال هستند. میکال انتظار داشت به او سفر بخیر بگویم، اما من قضیه مهر حمورابی را پیش کشیدم و گفتم که او حق ندارد مهر باستانی حمورابی را که گنجینه میراث فرهنگی کشورمان است، با خودش از مرز خارج کند. میکال به آرامی خنده دید و گفت:

- نگران مهر حمورابی نباش کمیسر، این مهر از روز اول برای من شگون نداشت. ایکاش همان موقع که در پاریس بودم به آن دلال یهودی که اسمش یادم رفته می‌فroxتم. اما نه، همان بهتر که این معامله سر نگرفت چون این مهر باستانی گران قیمت به میراث فرهنگی کشورمان تعلق دارد.

با ملایم پرسیدم که مهر حمورابی را کجا مخفی کرده است. پیش خودش یا در محل دور از دسترس قاچاقچی‌های اشیای عتیقه. میکال با همان لحن آرام گفت از بابت محل اختفای مهر حمورابی، اصلًا جای نگرانی نیست. سؤالم را تکرار کردم. چون به دست آوردن مهر بیش از دیگر مسائل در ارتباط با او و کل ماجرا حایز اهمیت بود. اما میکال سکوت کرد. صدایش کردم. چند لحظه بعد با صدای خفهای گفت:

- ناراحت نشو کمیسر، یک دقیقه صبر کن بیسم این کسی که دارد به این طرف می‌آید، رهگذر است یا می‌خواهد از تلفن عمومی استفاده کند.

با آنکه می‌دانستم مأموران ردیاب هنوز موفق به کشف تلفن عمومی در دسترس میکال و منطقه‌ای که این تلفن در آنجا مستقر است، نشده‌اند تا به واحدهای گشت آذ منطقه دستور حرکت داده شود، به میکال توصیه کردم که اگر با مأمور پلیس رویرو شد، دست به سلاح نبرد و مرتکب عمل احمقانه‌ای نشود.

میکال در حالی که سعی می‌کرد آهسته صحبت کند، گفت که سلاح کمری با خود ندارد. وی دوباره سکوت کرد. صدای تنده نفسهاش بوضوح از گوشی تلفن شنیده می‌شد. صدایش کردم، اما او جوابی نداد. سکوت میکال نگرانم کرد. احساس کردم که او به مخاطره افتاده است. همینکه برای بار دوم صدایش کردم چیزی بگویید، صدایم با شلیک دو گلوله که معلوم بود سلاح مجهز به صدا خفه کن است، درهم آمیخت. با آنکه برخورد با این گونه صحنه‌ها، برای من بسیار عادی بود، اما این یکی آنچنان مرا تکان داد که راه گلویم را بست. صدای ناله میکال را در سرایشیبی مرگ شنیدم که تنها کلمه «کمیسر» را به زبان آوردم، آن هم خیلی ضعیف. تردید نداشتم که او با به زبان آوردن کلمه «کمیسر» قصد داشته است محل اختفای مهر حمورابی را بگوید و یا هویت کسی که به طرفش تیراندازی کرده بود فاش کند. ولی صدایش قطع شد. او دیگر توان حرف زدن نداشت. صدای برخورد گوشی تلفن با بدنه اتاقک تلفن عمومی بیانگر آن بود که گوشی تلفن از دستش رها شده است. متعاقب آن، صدای سقوط جسم سنگینی بر کف اتاقک برخاست و بعد سکوت!

من درست مثل کسی که ضربه سنگینی بر سرش وارد شده باشد، گیج شده بودم. حالتی ناشی از تجمیع جسد خونآلود میکال بر کف اتاقک تلفن عمومی، که سخت متأثرم کرد. شاید این احساس از آنجا سرچشمه گرفته بود که اورا در پرونده قتل النی، بیگناه می‌دانستم.

گوشی تلفن در دستم سنگینی می‌کرد. بناگاه صدای مردی از آن طرف سیم بلند شد. به خود آمدم. او، مرا مخاطب قرار داد و گفت:

- حالا می‌توانی پرونده‌اش را بینندی... آقای کارآگاه!

بعد خنده نیشداری سر داد و در همان حال تلفن را قطع کرد.

۱۹

بین راه که به طرف محل حادثه مکشوفه در حرکت بودیم، یکی از واحدهای گشت منطقه شمال شرق تهران که از بقیه واحدها به محل جنایت نزدیکتر بود، دقایقی پس از ارسال پیام رادیویی سرهنگ، حضور خودش را در محل اطلاع داد و آنگاه به تشریح اتفاق تلفن عمومی پرداخت. برآسان گزارش رادیویی سرپرست واحد گشت، میکال مرده بود و دو پوکه نشنج کالیبر ۳۵ در بیرون از اتفاق تلفن عمومی به دست آمده بود.

حدود ساعت یازده شب به محل حادثه رسیدیم. دو واحد گشت دیگر هم به محل آمده بودند. وضع جسد میکال نشان دهنده آن بود که او پس از سقوط بر کف اتفاق تلفن عمومی که صدای سقوطش را لحظاتی بعد از شلیک دو گلوله از گوشی تلفن شنیده بودم، سعی کرده بود در واپسین لحظات حیات، خودش را از آنجا بیرون بکشد، اما مرگ فرصت به انجام رسیدن این تلاش را به او نداده بود.

استوار یکم سرپرست اولین واحد گشت که به محل جنایت رسیده بود، دو پوکه نشنج به دست آمده در یک قدمی اتفاق را در اختیارم گذاشت. ساعتی بعد، باز پرس دادسرا، پزشک قانونی، و هم چنین مأموران دایره انگشت‌نگاری و نیز عکاس اداره، در محل حضور یافتند تا به وظایف خویش عمل کنند. ولی از قاتل اثری بر جای نمانده بود.

گفتنی است که با همه تدابیر به کار بسته شده، تعدادی از ساکنان نزدیک به محل جنایت که مهمه مأموران و وجود چراگهای قرمز گردان توجهشان را جلب کرده بود، در حریم تعیین شده گرد آمده بودند.

میکال کشته شده بود. اما آنچه برای ما و بخصوص من که روی پرونده او کار می‌کردم، بسیار مهم و در خور پیگیری سریع بود کشف مهر حمورابی بود، شن گرانبها می‌کل ماجرا، یعنی از قتل النی تاکشته شدن میکال را باعث گشته بود. در اینجا و با وجود آنکه کترین اطلاعاتی درباره باند قاچاق اشیای عتیقه نداشتم و اثری از قاتل در محل جنایت برجای نمانده بود، پرونده قتل النی با ماجراهای در ارتباط با آن را انجام یافته تلقی می‌کردیم و پرونده به بایگانی فرستاده می‌شد، اما قتل میکال نمی‌توانست پایان کار باشد. این قتل مرا مصمم ساخت که ردیابی باند اشیای عتیقه را که بدون تردید قاتل میکال در میان آنها باید شناسایی می‌شد، از بعدی دیگر، یعنی ردیابی را پس از قتل میکال دنبال کنیم.

با پایان گرفتن کار گروه پزشکی قانونی بر روی جسد مقتول، من نه به استناد سخنان میکال که در آخرین مکالمه تلفنی اش در همان شب به من گفته بود که مهر حمورابی را در جای امنی مخفی کرده است، بلکه بنا به روش همیشگی خودمان در این گونه موقع، که مقتول می‌باشد بازرسی بدنه شود، صرفاً به این دلیل که امکان دارد در میان اشیای به دست آمده از لباس او، یا اگر کیفی به همراه داشته باشد، رد یا نشانه‌ای در ارتباط با شناخت مشخصات قاتل و یا انگیزه قتل، به دست آید. مهمتر اینکه هویت خود مقتول باید مشخص گردد. این بازرسی بدنه، احتمالاً به حل ماجراهی قتل کمک خواهد کرد.

در بازرسی بدنه، یا بهتر بگویم جستجوی جیب‌های لباس میکال، یک کیف چرمی مشکی بغلی و یک خودنویس ساخت فرانسه به دست آمد. محتویات کیف چرمی هیارت بود از چندین قطعه اسکناس ده و دو هزار ریالی، و در همین حدود اسکناس یک صد دلاری امریکا و مارک آلمان. افزون براینها، دو گواهینامه رانندگی ایران و انگلیس و نیز دو قطعه هکس از مقتول و پدرش. با این حال برای بار دوم و با دقت بیشتر به جستجوی لباس او پرداختم. حتی زیر آسترکت و دور کمر شلوارش را ادامه دادم. چیزی اضافه بر آنچه به دست آمده بود نیافتم. اما این اشیاء یک چیزی کم داشت. بازرسی بدنه از مقتول برای بار دوم، تنها به منظور یافتن آن چیزی که در جیب‌های لباس او وجود نداشت. حال آنکه باید وجود می‌داشت.

سرهنج در کنارم ایستاده بود. او پرسید:

- به چه چیزی فکر می‌کنی، به مهر حمورابی؟

نگاهش کردم و گفت:

- از بابت مهر حمورابی خیال مراحت بود که آن را در لباس مقتول پیدا نمی‌کنم.

اما...

سرهنج فرصت نداد که به حرفم ادامه دهم، پرسید:

- اما چه؟!

- کلید در آپارتمان مقتول! آن باید در یکی از جیب‌های لباس مقتول می‌بود!

- سرقت کلید، کار آن لعنتی است. قاتل را می‌گوییم.

سری تکان دادم و گفت:

- دقیقاً سرقت کلید کار اوست.

و بلاغاصله اضافه کردم که قاتل پس از کشتن میکال و با این تصور که مقتول همیشه مهر حمورابی با خود حمل می‌کرده، به جستجوی جیب‌های او می‌پردازد و وقتی مهر را پیدا نمی‌کند، یقین حاصل می‌کند که مقتول مهر را در آپارتمانش مخفی کرده و در آنجا باید به جستجوی آن بپردازد، کلید در آپارتمان مقتول را از جیب او بیرون می‌کشد و به هوای تصاحب مهر حمورابی، راهی آپارتمان میکال می‌شود.

سرهنج در حالی که دست به پیشانی اش گرفته بود، همیقاً به این موضوع می‌اندیشید. از قیافه‌اش می‌شد فهمید که در جستجوی راه حل عاقلانه‌ای است.

دقایقی بعد، هنگامی که جسد میکال را به برانگاره منتقل کردند تا درون آمبولانس بگذارند، نگاهم به روی جسد او ثابت ماند. در آن لحظات به میکال و سخنانش در آخرین مکالمه تلفنی بین او و خودم اندیشیدم. به او، که به گفته خودش قصد خروج غیرقانونی از مرز را داشت و برای زندگی آینده‌اش در آن سوی مرزها، نقشه‌هایی کشیده بود، که ناگهان شلیک دو گلوله زندگی اش را برای ابد متوقف ساخت و در آن نیمه شب، جسدش به پزشکی قانونی حمل گردید تا پس از انجام شدن تشریفات قانونی، در گورستان شهر به خاک سپرده شود.

صدای سرهنج مرا به خود آورد. سر به جانب او گرداندم و پرسیدم:

- شما چیزی گفتید؟

او نگاهم کرد و گفت:

- می‌روم آپارتمان میکال!

و بلافاصله به راه افتاد که به طرف اتومبیلش برود. به دنبالش رفت و گفت با فرض اینکه قاتل کلید در آپارتمان مقتول را به دست آورده باشد باید قبول کرد که او چند ساعت از ما جلوتر است و رفتن ما به آنجا بی تیجه است.

سرهنگ همان طور که می رفت پرسید:

- پیشنهادت چیست؟

- فردا این کار را می کنیم.

- فردا!! نه همین امشب. فردا خیلی دیر است.

با توجه به اینکه شب از نیمه گذشته بود سعی کردم او را از تصمیمی که گرفته بود باز دارم برایش دلیل آوردم که برای ورود به فضای مجتمع آپارتمانی نیاز به این هست که زنگ یکی از آپارتمانهای مجتمع مسکونی را به صدا درآوریم و ساکنانش را از خواب بیدار کنیم که در را به روی ما باز کنند.

سرهنگ کنار اتومبیلش ایستاد و گفت:

- برای ورود به آپارتمان مقتول هر کاری لازم باشد انجام می دهیم. حالا به واحدهای گشت اطلاع بده که نیازی به وجود آنها نیست می توانند بروند. دستور سرهنگ را اجرا کردم. واحدهای گشت، محل را ترک گفتند و من به نزد سرهنگ بازگشتم. از آنجا که به روش کاری او آشنا بودم، سعی کردم این بحث را ادامه ندهم زیرا نه تنها بی تیجه بودن آن کاملاً محسوس بود، بلکه در آن موقعیت حساس باعث عصبانیت او می شد.

چند دقیقه پس از آنکه واحدهای گشت منطقه محل حادثه را ترک گفتند، گروه ما با دو اتومبیل و با برنامه‌ای مشخص راهی آپارتمان میکال شد. راهنمایی گروه را، سنجیر به عهده داشت چون او تنها کسی بود که نشانی آن محل را می دانست. سرنیشیان اتومبیل دوم، همگی از قسمت انگشت‌نگاری و نیز عکاس اداره خودمان بودند.

ساعت حدود یک بعد از نیمه شب بود که به مقصد رسیدیم. تمامی پنجره‌های مجتمع مسکونی در تاریکی فرو رفته و تنها چراغ پارکینگ و پاگرد راه‌پله‌ها روشن بود. سرهنگ از داخل اتومبیل نگاهی به پنجره‌های ظلمت گرفته انداخت. آنگاه پیش را روشن کرد. من نفس راحتی کشیدم چون احساس کردم آن شتابزدگی اولیه در سرهنگ فروکش کرده و امکان دارد حقیده‌اش عوض شده باشد.

با این حال، هر لحظه متظر بودم که او به من و یا سنجیر دستور بدهد که زنگ

یکی از آپارتمانها را به صدا درآوریم. اما وضع به گونه‌ای تغییر یافت که قبل از تری محل حادثه، انتظارش را داشتم. سرهنگ تغییر حقیده داد و جستجوی آپارتمان مقتول را به ساعت هشت صبح موكول کرد و همینکه راه بازگشت را پیش گرفتیم، او دستور داد دو تن از مأموران با اتومبیلی که در اختیارشان گذاشته می‌شد تا روشن شدن هوا، در آنجا مستقر شوند و مجتمع مسکونی را زیر نظر بگیرند.

* * *

در آپارتمان میکال قفل نبود ولی باز بود. با احتیاط در را باز کردیم و داخل آپارتمان شدیم کلید از داخل روی در بود. اینکه آپارتمان دو خوابه او در تملک او بود، یا به شخص دیگری تعلق داشت، موضوعی بود که بعداً فهمیدیم که میکال آنجا را بدون پرداخت و دیعه و برای مدت شش ماه اجاره کرده بود.

بعچه‌های قسمت انگشت‌نگاری، کار خود را از دستگیره در ورودی آپارتمان شروع کردند و بعيد به نظر می‌رسید که اثر انگشت شخص دیگری به غیر از میکال به دست بیاید زیرا ما با یک آدم بی تجربه روبرو نبودیم که با ناشیگری وارد آپارتمان شده باشد.

من و سنجر به جستجویی پرداختیم که از همان آغاز کار معلوم بود که گم شده خودمان، یعنی مهر حمورابی را در آنجا به دست نمی‌آوریم چون اگر فرض قضیه را براین قرار می‌دادیم که میکال مقتول، مهر حمورابی یک میلیون دلاری را در آپارتمانش مخفی کرده بود، قدر مسلم این بود که قاتل او، آن را کشف کرده بود. چرا که اثاث و لوازم نه چندان زیاد آپارتمان که بیشتر به زندگی دانشجویی می‌مانست به گونه‌ای به هم ریخته بودند که هیچ چیز سرجایش نبود. حتی تشک‌های چرمی دو صندلی راحتی را با چاقو پاره کرده بودند. اینکه قاتل به تنها بی به جستجوی مهر حمورابی پرداخته، یا کس دیگری هم با او بوده است، هیچ آثار و علائمی مشاهده نشد. در تمام این مدت به یاد گفته‌های میکال بودم که در آخرین مکالمه تلفنی اش، درست چند دقیقه قبل از کشته شدنش به من گفته بود که مهر حمورابی را در جای امنی مخفی کرده است.

سنجر که از مکالمه تلفنی میکال با من آگاهی یافته بود، همان طور که به جستجوی خود ادامه می‌داد گفت:

- پس این مهر را کجا مسکن است مخفی کرده باشد!

من در حالی که چند جلد کتاب انگلیسی دست نخورده را روی این فکر که

ممکن است میکال مهر حمورابی را در جاسازی یکی از آن چند جلد کتاب مخفی کرده باشد، به دقت وارسی می‌کردم گفتم:

- باید از خودش بپرسیم.

سنجر سرگرم کار خود واز آنجا که معنی سخنان مرا بدرستی درک نکرده،

پرسید:

- گفتی از کی باید بپرسیم؟

با لحنی تقریباً جدی گفتم:

- از میکال!

سنجر نکته سنجری جالبی نشان داد و گفت:

- باید همان دیشب قبل از اینکه جسدش را به سرداخنه پزشکی قانونی منتقل

کنند می‌گفتی، حالا دیگر خیلی دیر شده!

و بی آنکه بخندد اضافه کرد که داریم وقت تلف می‌کنیم. وی خیلی سریع موضوع را هوض کرد که اثر آن را از ذهن من خارج کند. من موضوع را دنبال نکردم. آخرین جلد کتاب را در ردیف خودش جا دادم و گفتم به هر صورت، این جستجو باید انجام می‌گرفت.

عکاس و بچه‌های انگشت‌نگاری اطلاع دادند که کار خودشان را انجام داده‌اند.

من و سنجر هم به کاوش خود پایان دادیم. چند دقیقه از ساعت نه صبح گذشته بود که با قفل کردن در آپارتمان میکال مقتول، مجتمع مسکونی را ترک گفتیم.

من و سنجر بنا به دستور سرهنگ مأموریت دیگری داشتیم که باید انجام می‌دادیم. بنابراین از بچه‌های انگشت‌نگاری جدا شدیم تا بدیدن آقا و خانم ارسلان برویم و آنها را از آنچه برای میکال رخ داده بود آگاه سازیم. یک خبر بد و تأسف آور!

بین راه از طریق مرکز مخابرات اداره، با خانه آقای ارسلان ارتباط برقرار کردم. همینکه صدای خانم ارسلان را شنیدم، به او گفتم که موضوع مهمی پیش آمده و لازم است او و شوهرش را ببینم. خانم ارسلان به گمان اینکه راجع به احضار برادرزاده‌اش میکال می‌خواهم با آنها صحبت کنم، تمایل زیادی به این ملاقاتات پیشنهادی از طرف من نشان نداد. وی رنگ‌کاری خانه‌شان را بهانه قرار داد و اضافه کرد که زمان برای ملاقاتات آنها مناسب نیست و ترجیح می‌دهد که به وقت دیگری که او تعیین خواهد کرد موکول شود. سپس موضوع احضار میکال را پیش کشید و

افزود که از برادرزاده‌اش هیچ اطلاعی ندارد و مطمئناً اگر من داشت، پلیس جنابی را آگاه می‌ساخت.

عدم تعاایل خانم ارسلان به ملاقات من با او و شوهرش و بیان اینکه ترجیح می‌دهد این ملاقات به وقت دیگری که او تعیین خواهد کرد موکول شود، رفتار آمرانه مرا باعث گردید. بنابراین بالحنی نبتابند به او فهماندم که موضوع ملاقات خیلی مهمتر از مسائلی است که او تصور کرده است. سپس تأکید کردم که او و شوهرش نباید از منزل خارج شوند.

خانم ارسلان بالحنی ملایم گفت:

- منظور خاصی نداشتم آقای کارآگاه. وضع منزل ما طوری است که نمی‌توانیم از شما پذیرایی کنیم.

من با اشاره به ملاقات‌های قبلی گفتم:

- مهم نیست خانم. موضوع آنقدر مهم است که نیازی به پذیرایی از ما ندارد.

- راجع به میکال من خواهید صحبت کنید.

- بله، این تنها موضوعی است که باید با شما و شوهرتان درباره آن صحبت کنم.

- دستگیرش گردید؟

- بهتر است جواب شما را حضوری ...

بعد، تلفن را قطع کردم و با سرهنگ تماس گرفتم و پایان بی‌حاصل جستجوی آپارتمان میکال را به اختصار به اطلاعش رساندم و آنگاه به مأموریت بعدی خودمان اشاره کرده که راهی خانه آقای ارسلان بودیم. سرهنگ تأکید کرد که ملاقات با آقا و خانم ارسلان، تنها باید جنبه اطلاع‌رسانی داشته باشد.

دقایقی از ساعت ده صبح گذشته بود که به مقصد رسیدیم. لحظاتی بعد از آنکه سنجرزنگ در خانه را به صدا درآورد، در خانه گشوده شد و با آقای ارسلان رو در روی قرار گرفتیم. وی همراه با تبسیم گفت:

- فکر نمی‌کردم به این زودی به اینجا برسید. چون آنقدر وقتی نیست که تلفنی با خانم صحبت می‌گردید.

بعد، خودش را از آستانه در کنار کشید و اضافه کرد:

- بیخشید، لطفاً بفرمایید تو.

من و سنجر داخل شدیم. آقای ارسلان در خانه را بست و به ما ملحق شد و در سمت راست من قرار گرفت. چند قدیمی که در جهت ساختمان پیش رفتیم، آقای

ارسلان به قوطی‌های رنگ که جلو در نیمه باز ساختمان جلب نظر من کرد اشاره نمود و گفت که هیچ کدام از آنها سروسامان ندارد. تمام اثاث را جمع کرده‌اند و از اینکه نمی‌توانند از ما پذیرایی کنند، معذرت خواهی کرد.

وی ادامه داد به این دلیل بود که همسرش از من تقاضا کرده بود که ملاقات را برای یک روز دیگر که او تعیین خواهد کرد موکول کنیم.

آقای ارسلان اضافه کرد، دو روز است که کارگران کار را تعطیل کرده‌اند و معلوم نیست کار رنگ‌کاری ساختمان کی تمام شود.

من بی‌اهتمام به سخنان او، سراغ همسرش را گرفتم. در جوابم گفت که مشغول جمع و جور کردن اثاث یکی از آنهاست.

سپس پرسید که راجع به چه چیزی من خواهیم با او و خانمش صحبت کنیم. من نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم، صبر من کنیم تا همسرش هم حضور داشته باشد. چون اگر موضوع مهمی در پیش نبود، به مکالمه تلفنی اکتفا من کردم. آقای ارسلان از حرفهای من نگران شد و گفت که امیدوار است برای میکال اتفاق بدی نیفتاده باشد.

من ایستادم. او و سنجیر هم در کنارم ایستادند. من مستقیم به چشمان آقای ارسلان نگاه کردم و گفتم که برای او همسرش حامل خبر بدی هست. بعد اضافه کردم که امیدوارم او و همسرش تحمل شنیدنش را داشته باشند.

آقای ارسلان با نگرانی پرسید:

- او الان کجاست؟ میکال را من گویم.

دستم را به روی شانه‌اش گذاشت و گفتم:

- لطفا همسرتان را صدا کنید چون وقت زیادی نداریم.

وی با عجله به داخل ساختمان رفت. طولی نکشید که به اتفاق همسرش بازگشتد. خانم ارسلان از لحن کلامش به هنگام مکالمه تلفنی با من معذرت خواست و سپس پرسید که برای میکال چه حادثه‌ای اتفاق افتاده است.

نگام را از او برگرفتم و گفتم:

- همان طور که به همسرتان گفتم، امیدوارم تحمل شنیدنش را داشته باشید، دیشب...

خانم ارسلان نگذاشت حرف را تمام کنم، با نگرانی پرسید:

- دیشب چه بلایی بر سر برادرزاده‌ام آمد؟

نگاهش کردم و گفتم:

- دیشب برادرزاده تان را به قتل رساندند!

خانم ارسلان به شکفتی ماند. به آرامی سر به جانب شوهرش که در کنار من ایستاده بود گرداند. این گونه به نظر رسید که این خبر، یعنی قتل برادرزاده اش میکال، همانند ضربه سنگین بر او وارد شده است. این حالت او، لحظاتی بیش دوام نیافت. وی نگاه بہت زده اش را به من دوخت و ناگهان جیغ کوتاهی کشید و با هر دو دست بر گونه های رنگ باخته اش که خطوط شیار گونه ترکیبی نادرست بر چهره اش به وجود آورده بود، نواخت و مویه کنان از پله های جلو ساختمان بالا رفت و داخل ساختمان شد. صدای گریه اش همچنان شنیده می شد. طولی نکشید که از ساختمان بیرون آمد. نگاه اشک آلودش را به روی من متمرکز ساخت. او به حالت بہت زدگی بازگشته بود. آقای ارسلان به طرف او رفت که ظاهراً دلداریش دهد. اما همسرش با حرکت دست به او اشاره کرد که جلو نیاید. بعد، در حالی که نگاهش به من بود از پله ها پایین آمد. ایستاد و گفت که میکال از روز اول هم بیگناه بود ولی پلیس راحتش نگذاشت و سعی داشت او را متهم به قتل بشناسد.

وی لحظه ای مکث کرد و سپس پلیس جنایی را مسئول مرگ برادرزاده اش دانست.

آقای ارسلان از سخنان تند همسرش ناراحت شد و سخنان او را نادرست خواند. من بالحنی استوار خانم ارسلان را دھوت به آرامش کردم. سپس به مکالمات تلفنی میکال با خودم پرداختم که هر بار از او خواسته بودم که خودش را معرفی کند و اطلاعات مربوط به قاچاقچی های اشیای حقیقی و کسانی که علیه او توطئه کرده بودند و او در طول بازجویی ها سعی کرده بود آن اطلاعات را از ما پنهان نگه دارد، در اختیارمان بگذارد تا از خطری که جانش را تهدید می کرد، در امان بماند. اما او طفره رفت و حاضر نشد به توصیه های من عمل کند و سرانجام همانها بی که النی را به قتل رسانده و جسدش را در صندوق اتومبیل میکال مخفی کرده بودند، او را نیز به قتل رساندند. از او انتقام گرفتند.

خانم ارسلان با لحنی که معلوم بود از آن حالت بہت زدگی و پرخاشگرانه فرو افتاده است پرسید:

- انتقام برای چه چیز؟!

آقای ارسلان که در چند قدمی من ایستاده بود از من پرسید:

- این توطئه گران چه کسانی هستند. از میکال چه می خواستند و چرا او را به قتل رسانندند؟

بانگاهی گذاشت به خانم ارسلان که منتظر شنیدن پاسخ سوالش بود، متوجه آقای ارسلان شدم گفت:

- سر منشأ همه ماجراها یک شئ عتیقه است. یک چیز گران قیمت به ارزش بیش از یک میلیون دلار که میکال حاضر نشده بود آن را به آنها واگذار کند و یا بفروشد.

آقای ارسلان خواست چیزی بگوید، به او فرصت ندادم و اضافه کردم که میکال با باند قاچاق اشیای عتیقه همکاری می کرده است.

خانم ارسلان که ظاهرآ این مطالب برایش تازگی داشت باتاباوری گفت:

- این غیر ممکن است. برادرزاده من یک فرد تحصیلکرده بود. در دانشگاه شیفیلد انگلیس درس خوانده بود.

بالحنی تند خطاب به او گفت که برادرزاده اش با آنکه فرد تحصیلکرده ای بود، بدینخانه به راه نادرست کشیده شده بود و بنا به اظهارات خودش، درکار قاچاق غیرقانونی اشیای عتیقه دست داشته و مرتكب قتل دو قاچاقچی اشیای عتیقه هم شده است.

آقای ارسلان با شگفتی گفت:

- این اتهامات را بسختی می شود باور کرد!

خانم ارسلان درحالی که نگاهش به من بود بالحنی کنجکاوانه راجع به شئ عتیقه یک میلیون دلاری که برادرزاده اش میکال در اختیار داشت پرسید شوهرش با تبسی ساختگی گفت که اگر حرفهای آقای سرگرد راوند حقیقت داشته باشد، مطمئناً آن شئ یک میلیون دلاری می تواند یک کوزه و یا یک کاسه متعلق به دوران اشکاییان یا ساسانیان باشد.

هر دوی آنها را مخاطب قرار دادم و گفت که آن شئ گرانبهای که جزو میراث فرهنگی کشورمان است و معلوم نیست که میکال آن را کجا مخفی کرده، نه یک کوزه عهد اشکانیان است و نه یک کاسه سفالی عهد ساسانیان.

ادامه دادم که آن شئ گرانبهای یک میلیون دلاری و شاید هم بیشتر، مهر حمورابی است که برای صاحب آن بد شگون بود. خود میکال اذعان داشت که این مهر نه تنها باعث از هم پاشیدگی شیرازه زندگی اش شد، بلکه جز بدینختی چیز

دیگری به همراه نداشته است.

خانم ارسلان که به دقت به حرفهای من توجه داشت، وقتی سخنام به آخر رسید، او شانه‌هاش را بالا انداد و گفت برای اولین بار است که اسم حمورابی را می‌شنود. اما شوهرش آقای ارسلان با این اسم آشنا بود و برای آنکه اطلاعات جهانگردی و تاریخی اش را به رخ من و سنجربکشد اظهار داشت که در یکی از سفرهایش به پاریس، به تماشای موزه لوور می‌رود و از ستونی از حمورابی که در شوش به دست آمده و زینت بخش موزه لوور است دیدن می‌کند. وی ادامه داد که قوانین حمورابی که قدیمیترین قانون مدون جهان است، بر بدنه ستون کنده شده است.

وی به من نگریست و با همان تبسم ساختگی که همچنان آن را بر لبانش حفظ کرده بود گفت یقین دارد که اطلاعات من در این زمینه به مراتب بیش از اوست. من بی‌اعتنای پرگویی او، به ساختم نگاه کردم و به آنها گفتم که خودشان را برای رفتن به پزشکی قانونی آماده کنند. خانم ارسلان دوباره زد زیر گریه و گفت که برای او بسیار تلغی و در دنایک است که جنازه برادرزاده‌اش را در هنفوان جوانی از پزشکی قانونی تحويل بگیرد و به خاک بسپارد.

آقای ارسلان او را با خود به داخل ساختمان برد، تا هر دو برای حضور در اداره پزشکی قانونی آماده شوند.

۲۰

در مراسم خاکسپاری میکال که حدود چهار بعداز ظهر همان روز در گورستان بهشت زهرا در حال انجام یافتن بود، علاوه بر آقای ارسلان و خانمش، تعدادی زن و مرد مسن و میان سال نیز حضور داشتند. ظاهراً به نظر می آمد که آنها از اقوام و دوستان خانوادگی آن دو باشند.

از آنجا که حدس و گمان من براین بود که ممکن است یک یا چند چهره ناجور که هیچ گونه هماهنگی بین آنها و شرکت کنندگان در این مراسم وجود نداشته باشد، صرفاً به دلایل خاص آفتایی شوند. علاوه بر سنجر که همواره در کنار من قرار داشت، چند تن از مأموران اداره خودمان رادر گوش و کنار به مراقبت از شرکت کنندگان گماردم که اوضاع را کاملاً زیر نظر داشته باشند. این مراسم یادآور مراسم خاکسپاری موچول خان بود که طی آن، سلکان و لامپونگ سوان، شناسایی و به شرحی که گذشت به دام افتادند و سرانجام هر دوی آنها توسط میکال به قتل رسیدند.

به سنجر نگاه کردم. نگاه جستجوگر او، مدام در میان شرکت کنندگان در مراسم خاکسپاری و اشخاصی که پیرامون آنها در رفت و آمد بودند گردش می کرد. مراسم رو به پایان می رفت. سنجر با آرنجش به پهلویم زد و بی آنکه به من نگاه کند به آهستگی مشخصات مردی را که درست در خط نگاه هر دوی ما قرار داشت به زبان

آورد. من به نقطه‌ای که او با کلمات سعی کرده بود دقیقاً نشان دهد، خیره شدم. نگاهم به روی مردی نسبتاً مسن و متوسط القامه ثابت ماند. او هینک آفتابی زده بود و کلامی تاشو از پوست و به رنگ مشکی بر سر داشت، همانند ریش پریشتی که او را از دیگران متمایز ساخته بود. من در حالی که نگاهم به مرد ناشناس بودم، از سنجیر پرسیدم:

- خیلی وقت است مراقبش هستی؟

او زیرلب گفت، کوتاه زمانی است که او را در همان نقطه زیرنظر گرفته و به او ظنین شده است. بعد، نظر مرا پرسید. به او گفتم که یکی از مأموران را به مراقبت از آن مرد بگمارد شاید بتواند اطلاعات بیشتری به دست بیاورد.

سنجیر از من فاصله گرفت تا ترتیب این کار را بدهد. فکر اینکه ممکن است آن مرد ناشناس متقابلاً از پشت هینک آفتابی مراقب من و سنجیر است، خودم را از خط نگاه دوسویه کنار کشیدم و در موضع جدید توانستم او را در زاویه دید بهتری قرار دهم. مرد ناشناس همچنان در جای خود ایستاده بود و این، نشان دهنده آن بود که به حضور من و سنجیر در آنجا توجه نداشته است. موضوع دیگر اینکه امکان داشت آن مرد رهگذری بوده که تصادفاً به تماشای خاکسپاری ایستاده و سوءظن سنجیر بیمورد بوده است.

سنجیر برگشت و قبل از اینکه به من نزدیک شود، ایستاد و سرش را به نشانه اینکه ترتیب مراقبت از مرد ناشناس را داده است، تکان داد و آنگاه جلوتر آمد و در کنار من ایستاد.

از بخت بد، کمی قبل از پایان مراسم خاکسپاری میکال، ناگهان وزش باد شدت گرفت و گرد و خاک زیادی از زمین برخاست. طوری که جایی دیده نمی‌شد و کلیه مراسم خاکسپاریها به هم ریخت. من و سنجیر پشت به باد ایستادیم ولی بیفایده بود. همینکه وزش ناگهانی باد فرو نشست و اوضاع به حال عادی برگشت، مرد ناشناس را در جای خودش ندیدم. سنجیر نیز متوجه این قضیه شد و گفت که مطمئناً او از دید مأمور مانم تواند فرار کند. اما دقایقی بعد، مأمور مراقب مرد ناشناس، نفس زنان پیش مانم آمد و گفت که هدف مشخص را گم کرده، و تلاشش برای بازیافتن او به جایی نرسیده است.

سنجیر عصبانی شد و مأمور مراقب را به باد سوزنش گرفت. به او متذکر شدم که مأمور مراقب در ادای وظیفه‌اش کوتاهی نکرده، بلکه وزش ناگهانی بادی شدید

و خیر قابل پیش‌بینی باعث شده که مرد ناشناس با این احساس که به مخاطره افتاده است، از معركه بگریزد. تذکر بعدی من به او این بود که خودش را کنترل کند. البته من هم به سهم خودم از فرار مرد ناشناس ناراحت بودم ولی در آن موقع کاری از من و یا مأموران ساخته نبود. یقین داشتم که او از فضای گورستان هم خارج شده است.

سنجر با ناراحتی از اینکه مرد ناشناس ناپدید شده است پرسید که به نظر من، آن مرد با آن قیافه، کی می‌توانست باشد:

من بالحنی تقریباً جدی گفتم:

- دفعه دیگر اگر دیدیمش یادت باشد که از خودش بپرسیم چون تنها خود او می‌تواند راجع به خودش حرف بزنند.

سنجر از گوشش چشم نگاهم کرد و گفت:

- سعی می‌کنم یادم نرود.

بعد به سؤال خودش این گونه پاسخ داد که مرد ناشناس با آن قیافه ساختگی و غلط انداز بدون شک از افراد بالای باند قاچاق اشیای حقیقی و احتمالاً قاتل میکمال بوده است که در مراسم خاکسپاری مقتول خود، حضور پیدا کرده بود.

ضمن تأیید این فرضیه، گفتم که این ممکن است تنها دلیل فرارش باشد.

دقایقی بعد، مراسم خاکسپاری میکمال پایان یافت. ما صبر کردیم و پس از آنکه شرکت کنندگان در این مراسم به راه افتادند که گورستان را ترک گویند، ما نیز آنجرا ترک گفتم. بین راه که به طرف اداره می‌رفتیم، من به تحلیل رویدادهای در ارتباط با پرونده میکمال و مکالمات تلفنی او پرداختم که در پایان این تحلیل به نتیجه دلخواه دست یابم. اما بی‌نتیجه بود، در حقیقت کلید حل کل قضایا در زیر تودهای از خاک سرد خفت بود، و در زنده بودنش هم سعی در کتمان مسائلی داشت که به خود او و باند قاچاق اشیای حقیقی مربوط می‌شد.

تحلیل رویدادها، راه به جایی نبرد و مرا در بن‌بست قرار داد. ظاهرآ با کشته شدن میکمال، پرونده کل ماجرا که از قتل النی به وجود آمده بود، می‌بایست بسته می‌شد. اما مسئله مهر حمورابی همچنان لاینحل مانده بود. از آنجا که این مهر باستانی به گنجینه میراث فرهنگی کشورمان تعلق داشت، فکر مرا مشغول کرده بود. در این میان تنها سؤال بدون جواب که پیش رو داشتم، این بود که مهر را میکمال در کجا مخفی کرده است.

گذشته از این مسائل، تنها کسی که مرا به زیر سوال می‌برد و با کشته شدن میکال، امکان نداشت بسته شدن پرونده این ماجرا را به بازپرسی پیشنهاد کند، سرهنگ بود.

قبل از رسیدن به اداره براحتی می‌شد مجسم کرد که سرهنگ با شنیدن گزارش من از مراسم خاکسپاری میکال، چه واکنشی نشان خواهد داد. واکنش او آن چیزی بود که هرگز تصورش را نکرده بودم. او پس از شنیدن گزارش، ابروانت را در مم کشید و گفت که اگر پرونده قتل النی که پرونده مهر حمورابی هم به آن اضافه شده است به تبیجه قطعی نرسد، در مسئله ترفیع درجه من تأثیر خواهد گذاشت. وی در پایان سخنانش چهل و هشت ساعت به من فرصت داد که یا یکی از اعضای باند قاچاق اشیای حقیقی را تحویلش دهم و یا با حکم انتقالم به یکی از شهرستانهای بد آب و هوای روبرو خواهم شدم.

سرهنگ در اتمام حجت خود یادآور شد که شناسایی و بازداشت یکی از افراد باند قاچاق اشیای حقیقی، کلید حل دیگر مسائل در ارتباط با پرونده میکال و کل ماجرا خواهد بود. حتی اگر لازم باشد ادامه این مأموریت به استانبول در خاک ترکیه کشیده شود، باید این ماجرا پایان یابد.

با قیافه گرفته به اتاقم برگشتم. ساعت حدود شش بعدازظهر بود. سنجیر را آزاد گذاشتم که می‌تواند اداره را ترک گوید. ولی او ترجیح داد که در کنار من بماند شاید که در رسیدن به یک راه حل عاقلانه بتواند کمک کند.

دقایقی به سکوت گذشت. ناگهان روزنایی در ذهنم درخشید. کف دستم را به نشانه آنکه راه حلی به ذهنم رسیده است، به روی میز کوییدم و در حالی که نگامم به سنجیر بود گفتم:

- پیداش کردم!

سنجیر با عجله از پشت میزش بلند شد و روبروی میز من ایستاد و پرسید:

- از کجا باید شروع کنیم؟

از روی صندلی پشت میز بلند شدم و گفتم:

- از خانه موچول خان، بدون شک مهر حمورابی را میکال در آنجا به امانت گذاشته یا مخفی کرده!

- پس چرا معطلی؟

- تا چند دقیقه دیگر راه من افتیم.

تلفنی با سرمهنگ تماس گرفتم و او را از آنچه به ذهنم رسیده و امید فراوانی به من داده بود آگاه ساختم و اضافه کردم به محض اینکه اطلاعات تازه‌ای به دست بیاورم، با او تماس خواهم گرفت. سرمهنگ گفت که زودتر از این، یعنی قبل از مراسم خاکسپاری میکال باید به این فکر می‌افتدام. وقتی برنامه کارهای انجام شده را برایش تشریح کردم، تصدیق کرد که در آن موقع فرصت انجام دادن چنین کاری امکان ناپذیر بوده است.

گوشی تلفن را سرجایش گذاشتم و به سنجیر گفتم:
- راه بیفت.

کمتر از یک ساعت بعد، وقتی که عالیه خانم در خانه را به روی ما گشود، با این تصور که من و سنجیر حامل خبرهایی مربوط به قاتل شوهرش هستیم پرسید:
- دستگیرش کردید؟

و همینکه باسکوت ما روبرو شد گفت:
- قاتل شوهرم را من گویم!
من به آرامی گفت:

- هنوز نه، ولی با اطلاعاتی که به دست آورده‌ایم و هنوز تکمیل نشده، امیدواریم به زودی قاتل شوهرتان را شناسایی کنیم. البته کمک شما در شناخت او بسیار موثر است.

او گفت که هر کاری بتواند می‌کند تا قاتل شوهرش قصاص شود. بعد، از ما دھوت کرد که داخل شویم. سپس به اتفاقی که مخصوص پذیرایی از مهمان بود راهنمایی شدیم. وی بلا فاصله ما را تنها گذاشت. چند دقیقه بعد با دو فنجان چای به نزد ما برگشت. با آنکه قبل از عکس میکال را در اولین ملاقاتمان در اداره نشانش داده بودم، برای اطمینان بیشتر لازم بود که دوباره دست به چنین کاری بزنم. عکس میکال را به او نشان دادم و گفتم:

- فکر می‌کنم صاحب این عکس را بشناسید!

عالیه خانم عکس را از من گرفت و در حالی که نگاهش به آن بود گفت:

- قبل از این عکس را نشانم داده بودید. بله صاحب این عکس را یکی دو بار که با شوهرم به اینجا آمد دیده بودمش جوان نسبتاً بلند قدی بود اما اسمش را به خاطر ندارم.

بعد عکس را به من رد کرد و پرسید:

- این عکس همان کسی است که شوهرم را به قتل رسانده؟

سنجر گفت:

- صاحب این عکس اسمش میکال بود. به این دلیل میگوییم اسمش میکال بود چون دیگر در قید حیات نیست و ما به این نتیجه رسیده‌ایم که قاتل شوهر شما و میکال یک نفر است.

در این فاصله زمانی، من کمی چای نوشیدم و از عالیه خانم پرسیدم که در چند روز اخیر، آیا میکال به دیدنش نیامده است که بسته‌ای را به رسم امانت نزد او گذاشته باشد.

عالیه خانم بی‌آنکه در این باره به تفکر پردازد گفت که میکال را بعد از کشته شدن شوهرش هرگز ندیده است. من رشته کلام را به شوهر مرحومش کشاندم که با توجه به حرفه قاچاقچیگری و رفت و آمد های غیرقانونی اش به آن سوی مرز، مسلماً همکارانی داشته و احياناً مکاتباتی بین او و همکارانش صورت گرفته است که دستیابی به آنها این امکان را فراهم می‌آورد که مشخصات قاتل او به دست آید.

عالیه خانم پس از لختی تفکر گفت که از شوهر مرحومش یک کیف چرمی به یادگار مانده که هیچ‌گاه در زمان حیات و حتی بعد از مرگ او، به این فکر نیقتاده است که کیف را باز کند و به محتویات آن بی بود.

سنجر همان طور که فنجان چای در دستش بود، خطاب به عالیه خانم گفت که بعد از مرگ شوهرش باید از محتویات کیف او مطلع می‌شود. چه بسا ممکن است شوهر مرحومش مبالغی پول در آن پنهان کرده باشد.

عالیه خانم با تبسمی بیرنگ که ناخواسته بر لبانش ظاهر شد گفت که در حال حاضر، آن دل و دماغ سابق را ندارد. شاید در آینده فرصت چنین کاری را داشته باشد. وی اضافه کرد یقین دارد که محتوای کیف چیزی جز کاغذجات شوهر مرحومش نباشد.

من ته مانده فنجان چای را سر کشیدم و گفتم که اگر امکانش هست، کیف را در اختیار ما بگذارد که در حضور خودش محتویات آن را بررسی کنیم. شاید در میان نامه‌ها و دیگر محتویات کیف، دست نوشته‌ای وجود داشته باشد که نشانه‌هایی از خصوصیت بین او و همکارش به دست آید.

سنجر در تأیید سخنان من که جنبه تقاضا داشت خطاب به عالیه خانم گفت که این تنها کمک است که می‌تواند به ما بکند و در این میان کاملاً اختیار با خود

اوست.

حالیه خانم به تقاضای من پاسخ مثبت داد و دقایقی بعد، یک کیف سامسونت به قطع متوسط که به شوهرش تعلق داشت و او آن را کیف می‌نامید در اختیار من گذاشت و گفت این همان کیفی است که شوهرش کاغذهای خود را در آن پنهان می‌کرد. بعد به بهانه اینکه شام بچه‌هاش را بدهد، بسراغ آنها رفت.

قبل سامسونت به رمز بود. سنجر با صرف دو سه دقیقه وقت، موفق شد در سامسونت را باز کند. همان طور که حالیه خانم گفته بود، محتويات سامسونت عبارت بود از چند دسته چک تمام شده، تعدادی نامه پستی که از استامبول پست شده بود، یک سررسید همان سال، سند خانه مسکونی و یک پاکت سفید که محتوای آن چند قطعه عکس بود. یکی از عکسهای دسته جمعی، رازی شگفت‌انگیز را آشکار می‌کرد. راز پیوند آشنازی میان کسانی که در آن عکس در کنار هم ایستاده بودند در این عکس به ظاهر دوستانه علاوه بر آقای ارسلان و خانمش، سلکان، لامپونگ سوان، موجول خان، یک زن و مرد دیگر هم دیده می‌شدند. زن، لادر اندام واز همه جو اینتر بود. به عبارت دیگر، او همان کسی بود که اولین برگ پرونده میکال متهم به قتل را پی افکنده بود. النی، همان زنی که جسدش در صندوق عقب اتومبیل میکال کشف شده بود. اما مرد، که پشت سر سلکان ایستاده بود. تنها از این نظر آشنا بود که او را با همان شکل و شمایل در مراسم خاکسپاری میکال دیده بودیم واز بخت بد، تندباد طبیعت او را از دید مراقبتی مان فراری داد.

سنجر در کنار نشسته بود تا همگام با من، در چهره‌های آشنازی عکس دسته جمعی دقیق شود. عکس را به دستش دادم و به مردی که پشت سر سلکان ایستاده، و تنها چهره ناشناس در آن عکس بود، اشاره کردم و گفتم که از ظاهر این شخص چنین برمی‌آید که مغز متفسکر باند قاچاق اشیای عتیقه است.

سنجر در حالی که نگاهش به عکس بود گفت که اگر رشیدآقا اینجا بود و یا ما به او دسترس داشتیم براحتی می‌توانست این مغز متفسکر را شناسایی کند و اطلاعاتی درباره او در اختیارمان بگذارد. همان طور که النی و لامپونگ سوان را شناسایی کرد.

عکس را از او گرفتم و گفتم:

- از کجا معلوم که رشیدآقا هم به دست این مغز متفسکر به قتل نرسیده باشد!

سنجر بالحنی که شگفتی اش را آشکار می‌کرد گفت:

- آقای ارسلان و خانمش جانورهای عجیبی هستند که در طول این مدت نقش خودشان را در نهایت مهارت بازی کردند و ما توانستیم آنها را بشناسیم.
در جای خود بمرمى حرکتی کردم و گفتم:
- رئیس جانوران از آن دو تای دیگر مهمتر است. اول باید او را به وسیله ارسلان و خانمش شناسایی کرد.

بعد از جا برخاستم و اضافه کردم که باید وقت را تلف کرد. سنجیر حالیه خانم را صدای کرد. وقتی او به نزد ما برگشت از او خواهش کردم که محتویات کیف را به طور موقت در اختیار مان بگذارد. او تقاضای مرا پذیرفت. من سند خانه را کنار گذاشتم و بقیه را در درون کیف جا دادم و از همکاری صادقانه اش تشکر کردم.
حالیه خانم از من قول گرفت که هر وقت قاتل شوهرش را دستگیر کردیم به او اطلاع دهیم تا او را از نزدیک ببیند. چند دقیقه بعد، ما در راه خانه آقای ارسلان بودیم. بین راه با تلفن بیم سیم اتومبیل با سرهنگ تماس گرفتم و او را از پدیده‌های به نام حکم دسته جمعی که در میان اوراق کیف سامسونت موچول خان کشف شده بود آگاه ساختم و سپس او را در موقعیت خود و هدفی که در پیش داشتیم قرار دادم و اضافه کردم که برای رسیدن به هدف، نیروی کمکی لازم است که قبل از رسیدن ما به آنجا، آنها در مواضع خود توار گرفته باشند.

سرهنگ اطمینان داد که تا یکی دو دقیقه دیگر چندتن از مأموران اداره خودمان را به محل مورد نظر گسیل خواهد داشت. قطع ارتباط رادیویی با سرهنگ، به من فرصت داد که در زیر نور چراغ زیر داشبرد اتومبیل به دیدن عکسهای دیگر پیودازم. این کار، در منزل حالیه خانم صورت نگرفت زیرا با دیدن اولین عکس، طوری هیجان زده شدم که برای عکس‌های دیگر نرفتم. بقیه عکسها را یک به یک نگاه کردم. عجیب اینکه در هیچ یک از آنها، میکال دیده نشد. این نشان دهنده آن بود که توطئه‌گران علیه او که همگی از گردانندگان باند قاچاق اشیای حتیقه بودند، نسبت به میکال رفتاری خصوصت‌آمیزی داشتند. آن گونه که زهرشان را ریختند.

۲۱

بین راه به تحلیل پرونده میکال، از دیدگاه عکس دسته جمعی که ارسلان و خانمش را آشکارا از افراد باند قاچاق اشیای هتیقه معروفی می‌کرد، پرداختم و با خودم گفتم که چگونه ممکن است خانم ارسلان در طرح قتل النی و به احتمال قوی در قتل میکال برادرزاده‌اش مشارکت داشته باشد. این مسئله و همت فاجعه به حدی تکان دهنده بود که به دشواری می‌شد آن را پذیرفت. با نگرشی به سایر افراد مهر حمورابی به ارزش بیش از یک میلیون دلار که دارنده آن، یعنی میکال هسته مرکزی کل ماجرا و پیامدهای آن را به وجود آورده بودند، بدون تردید ریشه یابی این مهر باستانی گران قیمت در استانبول باید صورت می‌گرفت. هر چند که عکس دسته جمعی مکشوفه در کیف محتوی اسناد و نامه‌های مرحوم موقول خان، گویای حقایقی بود که تا به آن روز در تلاش دست یافتن به آن بودیم.

تاییج به دست آمده از این تحلیل که با دیگر تحلیل‌های انجام یافته مسائل مربوط به پرونده میکال در گذشته، اصلًا قابل مقایسه نبود. تحلیل اخیر این نکته مهم را مشخص ساخت که ارسلان و خانمش که دستها یشان با خون النی و میکال آفتشه شده بود. بیش از دیگر گردانندگان اصلی باند قاچاق اشیای هتیقه در استانبول و تهران، خواهان مهر حمورابی بودند. دو خریدار پروپرتریوس. شاید هم

خودشان را از نظر خوشبازی با میکال، وارت بی چون و چرای آن می‌دانستند. اما آنچه قضیه را پیچیده‌تر کرده بود، وجود آن چهره ناشناخته بود که چند ساعت قبل از آنکه عکس او به دستمان بیفتند، خودش را در حاشیه مراسم خاکسپاری میکال دیده بودیم. او، کی می‌توانست باشد. ترخان یا ابدال گردانندگان باند در استانبول، یا کسی که رئیس باند در تهران بود. به هر تقدیر، بازداشت ارسلان و خانش و پرونده‌ای که در کنار پرونده میکال تشکیل می‌یافتد، هر دوی آنها می‌توانستند پاسخگوی همه مسائلی باشند که کم و بیش ناشناخته مانده بود. ناشناخته از این نظر که افراد باند را در تهران شناسایی کنیم.

مثله دیگری که بنگاه از ذهنم گذشت، این بود که امکان داشت خانم ارسلان عمه میکال، با پدر او از یک پدر و مادر نبوده‌اند چه اگر می‌بودند بعید به نظر می‌رسید که او خواهان نابودی برادرزاده‌اش بوده باشد. هر چند که خصوصیاتی از این دست که به مرگ یک یا چند نفر می‌انجامد، بسیار دیده و شنیده شده است. این یکی، یعنی خصوصیات عمه با برادرزاده‌اش نه اولین بود و نه آخرین آنها.

بعد از دقایقی که به سکوت گذشت، سنجیر سکوت میان من و خودش را شکست و برای چندمین بار مثله مرد ناشناسی که در گورستان بهشت‌زهرا از دید مأمور ما خارج و ناپدید شده بود مطرح کرد و گفت که او می‌تواند کلید حل کلیه مسائلی باشد که در پرونده میکال متهم به قتل در ارتباط با شبکه قاچاق اشیای حقیقه، بدون جواب مانده است.

نظر سنجیر را تأیید کردم چون خود من نیز به همین تیجه رسیده بودم که آن مرد ناشناس و با این فرضیه که او، مفسر متفسکر باند اشیای حقیقه است، خیلی چیزها می‌داند. اما آنچه در این میان، تنها اسمش باقی مانده بود، میکال بود. بنابراین، به پرونده قتل النی، پرونده باند قاچاق اشیای حقیقه نیز اضافه شد و از این پس، همه تلاش ما می‌بایست در جهت شناسایی افراد این باند صورت می‌گرفت و تنها سرنخی که به دست آمده بود شناسایی آقا و خانم ارسلان بود. قبل از رسیدن به خانه آنها، برنامه کار را تنظیم کرده بودم که به محض بازداشت این زن و شوهر و اتقالشان به اداره، بازجویی از آنها را با حضور سرهنگ شروع کنم. یقین داشتم که ارسلان و همسرش در اولین جلسه بازجویی، همه چیز را اعتراف خواهند کرد.

سنجیر همان طور که رانندگی می‌کرد گفت:

- چیز تازه‌ای به ذهنم رسیده!

در حالی که نگاهم به بیرون بود پرسیدم:

- چه چیز تازه‌ای و درباره کی؟

در پشت چراغ قرمز توقف کرد و گفت:

- هیچ فکر کرده‌ای اگر اسلام و خانمش در خانه مسکونیشان نباشد چه باید
کردا!

این درست همان چیزی بود که در ذهن من شکل گرفته بود. به سنجیر گفتم که
به روش همیشگی عمل می‌کنیم.
او نگاهم کرد و گفت:

- منظورت این است که برمی‌گردیم سر خانه اول!
پوزخندی زدم و گفتم:

- خانه اول که نه، چون حالا می‌دانیم چه کسانی را باید رديابی کنیم. ارسلان و
همسرش که با باند قاچاق اشیای عتیقه همکاری می‌کنند.
دوباره حرکت کردیم. سنجیر گفت:

- تو اسم این را همکاری می‌گذاری. به اعتقاد من، هر دوی آنها از گردانندگان
باند قاچاق اشیای عتیقه هستند. دو قاچاقچی، دو قاتل!
وی کلمات آخری را با عصبانیت ادا کرد. به او توصیه کردم که خونسرد باشد و
در موقع برخورد با ارسلان و خانمش، خونسردی خود را از دست ندهد حتی در
جلسات بازجویی از آنها.

حدود ساعت ده شب به مقصد، یعنی خانه ارسلان رسیدیم. اتومبیل حامل
مأموران گسیل شده به محل منتظرمان بودند، آنها دقایقی پیش از ما به آنجا رسیده
و خانه مورد نظر را زیر نظر گرفته بودند و بنا به گزارش سرپرست مأموران، در طول
این مدت، هیچکس از آن خانه خارج و یا به آنجا وارد نشده بود.

خانه ارسلان در ضلع شمالی خیابان واقع بود و تنها دو در بزرگ و کوچک
در کنار هم داشت. یک در اتومبیل رو و یک در برای ورود و خروج اشخاص. با
اینکه من و سنجیر و بخصوص من، چندین بار برای تحقیق درباره میکال بدیدن
رسلان و همسرش رفت بودیم، هیچ فکر نمی‌کردیم که دوازده ساعت پس از آخرین
دیدار که حامل خبرقتل میکال برای آنها بودیم، این بار به قصد بازداشت این زن
وشوهر که ماهیت اصلی آن به عنوان قاچاقچی اشیای عتیقه آشکار شده بود، به آنجا
مراجعه کنیم.

سنجر از من کسب تکلیف کرد که زنگ در را به صدا درآورد یا کسی صبر کنیم. به او گفتم که اول موضع مأموران را مشخص کند. در حالی که او سرگرم انجام دادن این کار بود، من از طریق تلفن سیار، شماره تلفن خانه ارسلان را گرفتم که از بودن یا نبودن آنها در منزلشان مطمئن شوم. کسی گوشی را برنداشت. باز هم صبر کردم ولی بیفایده بود. از دو حال خارج نبود، یا آنها تلفن را از پریز کشیده بودند و یا با این احساس که خطر به دام افتادنشان هر لحظه نزدیک و نزدیکتر می‌شد، فرار را بر ماندن در خانه مسکونی شان ترجیح داده بودند.

سنجر به من نزدیک شد و پرسید:

- به کی تلفن می‌کنی؟

تلفن سیار را قطع کردم و گفتم:

- تلفن خانه ارسلان جواب نمی‌دهد!

سنجر با ناراحتی گفت:

- باید زودتر از این دست به کار می‌شدیم. خدا می‌داند آن لعنتی‌ها کجا مخفی

شده‌اند!

- به نظر تو چه موقع باید آنها را بازداشت می‌کردیم؟

- بعد از پایان مراسم خاکسپاری می‌کمال!

با لحنی دوستانه گفتم که در آن موقع هیچ مدرکی در دست نداشتم که ارسلان و زنش را بازداشت کنیم. سنجر سکوت کرد چون بدون توجه به موقعیت ما اظهار نظر کرده بود. برای استمالت از او، دستم را به بازویش گرفتم و در حالی که به طرف خانه ارسلان می‌رفتیم به او گفتم برای اینکه مطمئن شویم در خانه ارسلان کسی هست یانه، کارمان را شروع می‌کنیم. سنجر که گویی متظر شنیدن دستور شروع کار بود گفت که فکر نمی‌کند کسی به صدای زنگ در جواب بدهد.

دستم را از بازوی او پایین آوردم و گفتم:

- امتحان می‌کنیم.

خود سنجر تکمه زنگ افاف را نشار داد. هر لحظه متظر بودیم که صدای ارسلان یا همسرش و یا صدای ناآشنایی از بلندگوی افاف شنیده شود. انتظار می‌حاصل بود. این عمل دو بار تکرار شد ولی جوابی نیامد. چند دقیقه‌ای گذشت. یکی از مأموران پیشنهاد کرد که از دیوار بالا برود و در را باز کند. حفاظ فلزی بالای دیوار را نشان دادم و گفتم بهتر است پیشنهادش را پس بگیرد.

در حالی که در موقعیتی بسیار حساس قرار گرفته بودیم، من خیلی راحت می‌توانستم تصمیم بگیرم که چگونه وارد منزل ارسلان شویم ولی در چنین موقعیتی اخذ تصمیم با سرهنگ بود که در رأس عملیات قرار داشت. ضمن تماس تلفنی با او، با تشریع موقعیت محل مورد نظر، کسب دستور کردم و یادآور شدم که ورود به آنجا به هر شکل ممکن می‌باشد جنبه قانونی داشته باشد. سرهنگ خیلی سریع تصمیم گرفت که چگونه وارد خانه ارسلان شویم. او خانه یکی از همسایه‌ها را در نظر گرفت. راه پیشنهادی او، همان چیزی که به ذهن من رسیده بود. وی در مورد اجازه دادستانی اطمینان داد که اصلاً جای نگرانی نیست. سپس توصیه کرد که عملیات خیلی سریع باید انجام بگیرد چون به این تیجه رسیده است که به حدس نزدیک به یقین ممکن است ارسلان و همسرش فرار کرده باشند و اگر این حدس تحقق یابد خیلی سریع باید طرح عملیات ردیابی آنها در سطح کشور که نوار مرزی را پوشش می‌دهد به اجرا درآید.

با دستور صریح سرهنگ، خیلی سریع دست به کار شدیم. با تقاضای من از همسایه ضلع غربی خانه ارسلان و موافقت او که البته این تقاضا همراه با کارت شناسایی بود، مأموران وارد عملیات شدند و از راه بام موفق شدند ظرف کمتر از ده دقیقه از لحظه ورود به خانه همسایه وارد خانه ارسلان شوند و در خانه مورد نظر را از داخل باز کنند.

اولین چیز یا چیزهایی که در روشنایی چراغ سر در ساختمان توجه من و سنجر را جلب کرد، نرdban و چند قوطی رنگ بود که صبح همان روز در کنار در ورود به ساختمان، دیده بودیم. جالب‌تر اینکه قوطی‌های رنگ تماماً خالی بودند. سنجر به من نگاه کرد و گفت:

- آنها ثابت کردند که جانورهای هجیبی مستند! به ما کلک زدند، نقش خودشان را ماهراوه بازی کردند. در حالی که داخل ساختمان می‌شدم به او اطمینان دادم قبل از آنکه این جانورهای هجیب بتوانند از مرز خارج شوند، دستگیرشان می‌کنیم.
سنجر بالحنی که معلوم بود این ماجرا سخت او را تحت تأثیر قرار داده است گفت که زیاد امیدوار نیست ما بتوانیم آنها را ردیابی کنیم.

داخل ساختمان شدیم. همه اتاقها خالی از اثاث بود. حتی به عنوان نمونه یک صندلی یا یک چارپایه هم در آنجا وجود نداشت. خانه را طوری خالی کرده بودند که به نظر می‌رسید مدت‌هاست در آنجا کسی زندگی نمی‌کند.

دقایقی بعد، راهی اداره شدیم. بین راه با سرهنگ که منتظر تلفن من بود ارتباط برقرار کردم و او را از جستجوی بی حاصل خانه ارسلان واينکه خانه در چه وضعیتی بود آگاه ساختم و اضافه کردم که با حدس نزدیک به یقین، آنها با احساس اینکه به زودی به مخاطره خواهند افتاد. به احتمال قوی ممکن است به طرف مرز ترکیه فرار کرده باشند و روی این حساب حدود چهار ساعت از ما جلوتر هستند.

سرهنگ ضمن تأیید آنچه را که من حدس زده بودم، به دو نقطه مرزی کشمکش تپه در حوالی مرز بازرگان و قطور در ۵۲ کیلومتری خوی اشاره کرد و این گونه نتیجه گرفت که قاچاقچی‌های شناخته شده، یعنی ارسلان و همسرش و آن مرد ناشناس که در حال فرار هستند، برای خروج غیرقانونی از مرز، یکی از این دو نقطه مرزی را در نظر خواهند گرفت.

وی درادامه سخنانش بر این نکته مهم تکیه کرد که قاچاقچی‌های فراری برای طی مسافت تهران - خوی (۸۰۷ کیلومتر) یا تهران - ماکو (۹۳۹ کیلومتر) را بدون توقف و با در نظر گرفتن اینکه فرار آنها در شب صورت گرفته است، آنان به حداقل زمان ممکن برای رسیدن به ماکو و یا خوی، به ده ساعت وقت نیاز دارند. البته اگر با حوادث کوچک و غیرمنتظره رو برو نشوند.

سرهنگ لحظه‌ای تأمل کرد و سپس افزود:

- با این حال صبر می‌کنیم.

من متعجب شدم و پرسیدم:

- به چه دلیل باید صبر کنیم؟

او با خونسردی گفت:

به این دلیل که عکس دسته جمعی آن لعنتی‌ها پیش توست.

- بله حالا متوجه شدم. راستش این قضیه بقدرتی سریع صورت گرفته که افکارم را به هم ریخته!

- پس صحله کن که فاصله زمانی را به حداقل برسانیم.

* * *

عکس ارسلان و همسرش و آن مرد ناشناس، از عکس دسته جمعی تفکیک و هر کدام به قطع نسبتاً بزرگ چاپ و تکثیر و همراه با مشخصات آنها به کلیه مراکز نیروی انتظامی، بویژه پاسگاه‌های مرزی مخابره گردید. مشخصات مرد ناشناس را از مشاهدات خودمان در بهشت‌زهرا و تطبیق آن با چهره او در عکس دسته جمعی،

به مشخصات آن دو تای دیگر اضافه کردیم. هر چند که امکان داشت قیافه خلط انداز او، تغییر یابد و ردیابی مأموران را در جهت شناسایی اش دشوار سازد.

بدین ترتیب، در موقعیت بسیار حساس و باریک قرار گرفتم زیرا ردیابی سه قاچاقچی فراری نیز به من واگذار شد. بنابراین، دلیلی وجود نداشت که از سنجر بخواهم در اداره بماند. آزادش گذاشتم که هم می‌تواند برای استراحت به منزلش برود و هم اینکه در صورت تمایل در اداره بماند. او ترجیح داد که در کنار من به مأموریتش ادامه دهد. تعصیمی بجا برای کسب تجربه‌ای بیشتر.

کمی قبل از نیمه شب، سرهنگ به هنگام ترک اداره تأکید کرد که هرگاه از مراکز نیروی انتظامی در شهرستانها، خبری مبنی بر به دست آمدن رد قاچاقچی‌های فراری مخابره شد، در هر ساعت از شب می‌توانیم به منزلش تلفن کنیم. سرهنگ مسئولیت بیشتری احساس می‌کرد زیرا پرونده میکال که صورت دیگری به خود گرفته بود، به تیجه دلخواه نرسیده بود.

گمان من براین بود که ممکن است قاچاقچی‌های شناخته شده در حال فرار که هیچ رد یا نشانه‌ای از آنها در دست نبود قصد فرار از همان کوره راه کوهستانی را داشته باشند که موقول خان به هنگام خروج غیرقانونی از مرز، در همان کوره راه که تا خط مرزی بیش از چند قدم فاصله نداشت، هدف گلوله‌ای قرار گرفت که از پشت تخته سنگی در آن سوی مرز شلیک شد. بنابراین خیلی سریع با سرگرد بهمن رئیس اداره تجسس نیروی انتظامی ماکو، در منزلش ارتباط تلفنی برقرار کرد. او با صدایی که کاملاً مشخص بود به صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شده است، همینکه صدای مرا شناخت بالحنی خواب آلود و اینکه تلفن من چه معنا و مفهومی برای او دارد گفت:

- این ماجراهای قاچاق اشیای هیچه کی قرار است تمام شود!

با ملایمت گفتم:

- اگر خدا بخواهد داریم به نقطه دلخواه می‌رسیم.

سرگرد بهمن گفت که عکس و مشخصات سه قاچاقچی فراری و حتی شماره اتومبیلشان که از تبریز مخابره شده دریافت کرده است. با اینحال به او تأکید کردم که احتمالاً ممکن است آنها حوالی پاسگاه مرزی کلیسا کنده را برای عبور غیرقانونی از مرز در نظر گرفته باشند. وی اظهار داشت که خود او هم همین حدس را زده و در این باره به کلیه پاسگاههای مرزی دستورهای لازم داده شده است

وجای نگرانی نیست.

پس از قطع ارتباط تلفنی با سرگرد بهمن، نگاهم به روی سنجر که رویروی میز من ایستاده بود ثابت ماند. بی‌آنکه نظرش را بپرس او ابتدا به ساکن اظهار داشت که ممکن است قاچاقچی‌های فراری برای گمراه کردن ماکه تمام توجهمان به نوار مرزی شمال غربی است، آنها در جهت نوار مرزی جنوب شرقی رفته باشند تا به کمک قاچاقچی‌های مواد مخدر که به کوره راههای مرزی آشنا هستند، خودشان را به خاک پاکستان برسانند.

سنجر براین تصور بود که حدس و گمان او به واقعیت نزدیکتر است. اما امکان نداشت آنها نوار مرزی جنوب شرقی را در نظر گرفته باشند. این با هیچ منطقی جور در نمی‌آمد. به اعتقاد من، ارسلان و همسرش و آن مرد ناشناس کوتاهترین راه را برای خروج غیرقانونی از مرز در نظر گرفته بودند. شک نداشتم که گردانندگان اصلی باند در اسلامبول، پس از آگاهی از موقعیت مخاطره‌آمیز ارسلان و همسرش که مرد ناشناس نیز جدا از آن دو نمی‌توانست باشد، مسیر فرار آنها را مشخص کرده بودند. تحلیل ماجراهای فرار سه قاچاقچی و رویدادهای در ارتباط با آن، این تیجه را به دست داد که به احتمال قوی نقشه فرار آنها در همان روز خاکسپاری میکال باید اجرا می‌شد ولی مراسم خاکسپاری باعث گشت که اجرای این نقشه بتأخیر افتاد. روی این حساب، آنها حدود چهار ساعت از ما جلوتر بودند ولی مخابره عکس و مشخصات و حتی شماره اتومبیل قاچاقچی‌های فراری، این فاصله زمانی را به حداقل ممکن رسانده بود.

در حالیکه به ساعت یک بعداز نیمه شب نزدیک می‌شدیم، دستگاه دورنوس (فاکس) همچنان در سکوت فرو رفته بود و از مخابره عکس و مشخصات سه قاچاقچی فراری ساعتها می‌گذشت و ما هر لحظه منتظر شنیدن صدای به کار افتادن دستگاه بودیم که از آنها خبری مخابره شود. ظاهرآ این طور به نظر می‌رسید که آنها آب شده و به زمین فرو رفته‌اند. با اینحال باید صبر می‌کردیم زیرا نیروی انتظامی و پاسداران مرزی، تمام نوار مرزی کشور را پوشش داده بودند و بعید به نظر می‌رسید که آنها بتوانند خودشان را به آن طرف مرز برسانند.

من و سنجر زمان را بین خودمان به این شکل تقسیم کردیم که هر دو ساعت یکی از ما پای دستگاه دورنوس بشینیم و به محض اینکه خبری از قاچاقچی‌های فراری مخابره شد، دیگری را بیدار کند و بلانفاصله سرهنگ را آگاه سازد. نویت اول

را من به عهده گرفتم و سنجیر را وادارش کردم که استراحت کند. ساعت هفت صبح، دیگر کشیک معنا و مفهومی نداشت زیرا کار روزانه شروع شده بود. سرهنگ زودتر از روزهای دیگر، در پشت میزش نشسته بود و بیصیرانه متظاهر بود که خبری به دستش برسد.

چند دقیقه از ساعت نه صبح گذشته بود که بنایگاه سکوت دستگاه دورنوسیس شکسته شد و این خبر دست نوشته را دریافت کرد. مخابره کننده اداره تجسس نیروی انتظامی زنجان بود. خبر مخابره شده بر روی دستگاه دورنوسیس حاکی از آن بود که در ساعت هشت صبح همان روز، سرنشینان یک اتومبیل سواری که هازم زنجان بوده‌اند، در حوالی قره‌بلاغ (۵۰ کیلومتری زنجان) متوجه یک اتومبیل سواری می‌شوند که به طور غیرعادی در کنار جاده توقف کرده بود. بنا به اظهارات یکی از سرنشینان اتومبیل سواری، او و دیگر سرنشینان، روی این فکر که ممکن است سرنشین یا سرنشینان آن دچار حادثه‌ای شده و نیاز به کمک داشته باشند، به اتومبیل مورد نظر نزدیک می‌شوند. اما همینکه با اجساد زن و مردی مسن در درون اتومبیل روی رو می‌شوند، با عجله محل حادثه را ترک می‌گویند و مأموران پاسگاه قره‌بلاغ رادر جریان مشاهدات خود قرار می‌دهند. ساعتی بعد مأموران اداره تجسس نیروی انتظامی زنجان به محل حادثه می‌رسند. آنان با تطبیق مشخصات ارسلان و همسرش یا دو جسد مکشوفه هویت مقتولان را مشخص می‌کنند و به این نتیجه می‌رسند که ارسلان و همسرش توسط مرد ناشناس به قتل رسیده‌اند و قاتل پس از ارتکاب قتل، در جهت مرز شمال خربی حرکت کرده تا در نقطه‌ای از نوار مرزی از قبل مشخص شده بطور غیرقانونی وارد خاک ترکیه شود.

مأموران تجسس زنجان در پایان این خبر اظهار نظر کرده بودند که امکان دارد نفر چهارمی هم در این ماجرا دخالت داشته باشد. اظهار نظر آنها شامل دو فرضیه می‌شده: فرضیه اول اینکه نفر چهارم نیز یکی از سرنشینان اتومبیل مقتولان بوده است. و اما فرضیه دوم حاکی از آن بود که بین نفر سوم، یعنی مرد ناشناس که تصویر او مخابره شده بود، و نفر چهارم این دو فرضیه تبانی محروم‌های به عمل می‌آید. این فرضیه، دو حالت متقاضی را شکل می‌بخشید، به این صورت که، یا او در تعقیب اتومبیل حامل مقتولان و نفر سوم بوده و یا در محل حادثه انتظار رسیدن اتومبیل آنها را می‌کشیده است که پایان هر دو حالت، قتل ارسلان و همسرش را به همراه داشته است.

در حالی که من و سنجیر خبر مخابره شده را که از زیر دستگاه دور نمی‌ویس بیرون می‌آمد، با عجله می‌خواندیم، سنجیر بر این باور بود که امکان به کار گرفتن یکی از این دو فرضیه نمی‌تواند به دور از عقل و منطق باشد.

من متن خبر را از دستگاه جدا کردم و به او گفتم:

- بله امکانش هست که ارسلان و همسرش قربانی یکی از این دو فرضیه شده باشند.

لحظه‌ای مکث کردم و سپس ادامه دادم:

- امکان دیگر اینکه ارسلان و همسرش توسط سومین سرنشین آن اتومبیل که مشخصاتش را در اختیار داریم به قتل رسیده باشند چون هر دوی آنها از مدعیان پر و پا قرص مهر حمورابی بودند.

راه افتادم که به اتاق سرهنگ بروم. سنجیر بازویم را گرفت و گفت:

- اگر این طور که می‌گویند حقیقت داشته باشد، پس باید مهر حمورابی پیش آن شخص ناشناس باشد.

سری تکان دادم و گفتم:

- احتمالش خیلی زیاد است چون او تنها کسی است که آپارتمان میکال را به همین منظور به مم ریخته بود.

سنجیر را تنها گذاشتم که در اینباره بیشتر بیندیشد و خودم به اتاق سرهنگ رفتم و متن خبر را روی میزش گذاشتم. سرهنگ برای چند لحظه به من خیره شد و سپس هینک را روی چشمانش سوار کرد و بخواندن خبر پرداخت و در همان حال با دست به صندلی مقابل میز خود اشاره کرد که بنشیم. وی پس از آگاهی از خبر، هینک را از روی چشمانش برداشت و بالحنی که معلوم بود سخت متعجب شده است گفت:

- چیزی که اصلًا نمی‌شد پیش بینی کردا

من در این مورد سکوت کردم چون قتل ارسلان و همسرش جایی برای بحث و گفتگو و یا تحلیل قضیه نداشت. از این رو، توجه سرهنگ را به دو فرضیه در متن خبر جلب کردم و پرسیدم که به نظر او، کدام یک از این دو فرضیه ممکن است تحقق یافته باشد.

سرهنگ پیش را از روی میز برداشت و در حالی که آتشدان آن را به آرامی برکف دست چپش می‌کویید و نگاهش به متن خبر بود، گفت که هر کدام از دو

فرضیه ممکن است حقیقت داشته باشد.

وی با اشاره به تحلیل ماجرای قتل ارسلان و همسرش که توسط مأموران پلیس جنایی زنجان صورت گرفته بود، آن را عالی توصیف کرد و افزود که کشف اجساد مقتولان در اتومبیل خودشان، یکی از این دو فرضیه را قوت میبخشد و احتمالاً نفر چهارمی هم وجود داشته است.

من در جای خود به آرامی حرکتی کردم و گفتم:
- دقیقاً همینطور است.

سرهنگ پیش را روشن کرد و گفت:

- یادت باشد که ما با یک قاچاقچی زرنگ و کارکشتهای رو برو هستیم که تا به اینجا ثابت کرده که یک قدم از ما جلوتر حرکت می‌کند. بعيد به نظر می‌رسد که بتوانیم رخش را پیدا کنیم.

- نگران نباشید قربان، پیدا ش می‌کنند.

- بله پیدا ش می‌کنند ولی چه کسی می‌خواهد این کار مهم را انجام بدده!

- همه مأموران تجسس مناطق مورد نظر در مسیر فرار او یا آنها بسیج شده‌اند.

سرهنگ با عصبانیت گفت:

- این کافی نیست سرگرد. مسئول مستقیم این پرونده تو هستی. منظورم را می‌فهمی!

از جا برخاستم و گفتم:

- بله قربان. تا یک ساعت دیگر حرکت می‌کنم.

او پک ملایمی به پیش زد و گفت:

- خوبیه، نباید وقت را تلف کرد.

وی از پشت میزش بلند شد، به طرف من آمد و اضافه کرد که عملیات ردیابی مرد ناشناس و همدست احتمالی او، کلاً باید در حوالی نوار مرزی شمال فربی متمرکز گردد.

سخنان سرهنگ را تأیید کرد و چون کاملاً آشکار بود که هدف نهایی مرد ناشناس، رسیدن به نقطه‌ای مشخص در نوار مرزی است که به دوستانش در آن سوی مرز که منتظرش بودند، ملحق شود.

به ساعتم نگاه کردم و سپس پرسیدم:

- مطلب دیگری هست که نگفته باشید؟

سرهنج گامی به طرف من آمد و گفت:

- مهمترین مطلب که تا به امروز چند نفر برای تصاحب آن جان خود را از کف داده‌اند. مهر حمورابی است.

وی ادامه داد که یقین دارد هم اکنون مهر حمورابی در اختیار آن مرد ناشناس است و او سعی دارد آن را به اریابان خود در استانبول که منتظرش هستند تحويل دهد و یا با انکار شیطانی و خوبی جنایتکارانه‌اش راهی را که خود بسیزیده است طی کند و مستقیماً با دلالهای یهودی که در کار خرید و فروش اشیای عتیقه خبره هستند وارد معامله شود.

سرهنج لحظه‌ای مکث کرد و سپس افزود:

- مهر حمورابی به گنجینه میراث فرهنگی این کشور تعلق دارد و باید به این گنجینه اضافه شود. منظورم را که می‌فهمی. باید بگذاری آن قاچاقچی جنایتکار، این شئ گرانها را از مرز خارج کند.

- بله می‌فهمم. من هم همین احساس را دارم.

- خوبی، تا نیم ساعت دیگر هلیکوپتر برای پرواز آمده است. هر چند تا مأموری که فکر می‌کنم به وجودشان نیاز هست می‌توانی با خودت ببری.

- سعی می‌کنم در آنجا از وجود مأموران محلی استفاده کنم. با این حال ستون سنجر را با خودم می‌برم.

سرهنج دست به بازویم گرفت و درحالی که دست مرا به گرمی می‌نشرد، گفت که بیش از هر چیز به کشف مهر حمورابی باید توجه داشته باشم.

* * *

هلیکوپتر ما، حدود ساعت یازده صبح همان روز در فرودگاه زنجان به زمین نشست. سرگرد مهیار رئیس اداره تجسس و دو تن از مأموران اومنتظرمان بودند. من و او، از دوران دانشکده هندیگر را می‌شناخیم. با این تفاوت که من یک سال از او جلوتر بودم. بین راه که به طرف اداره پزشکی قانونی می‌رفتیم، ماجرا را به اختصار برایش تعریف کردم و این طور تیجه گرفتم که مرد ناشناس تحت تعقیب و همdest احتمالی او، شب هنگام از مخفی‌گاهشان خارج خواهند شد و تا آن موقع، کل مناطق چسبیده به نوار مرزهای شمال غربی باید توسط مأموران تجسس و پاسداران مرزی به گونه‌ای پوشش داده شود که حتی گذرگامهای کوهستانی رانیز در بر بگیرد.

سرگرد مهیار ضمن تأیید این موضوع اظهار داشت پس از آنکه مقتولان را با تصویرشان مطابقت می‌دهد و اطمینان می‌یابد که آنها دو تن از سه تن قاچاقچی اشیای هتیقه تحت تعقیب بوده‌اند، مأموران او جستجوی گسترده‌ای را به منظور به دست آوردن رد یانشانه‌ای از سومین قاچاقچی، یعنی همان مرد ناشناس آغاز می‌کنند و کلیه اماکن عمومی، مثل هتلها، مسافرخانه‌ها، تهوه‌خانه‌ها و هر مکان دیگری که تصور آنها بر آن بوده است که او در آنجا پنهان شده باشد، مورد بازرسی دقیق قرار می‌دهند. این طرح، در حالی به اجرا در می‌آید که مهیار با توجه به زمان وقوع قتل (بین ساعت ۲ تا ۳ بامداد) بعید می‌دانسته است که شخص ناشناس که او را شخص سوم نامگذاری کرده بود، در زنجان مخفی شده باشد.

من پوزخندی زدم و گفتم:

- من هم اگر به جای شخص سوم بودم سعی نمی‌کردم در زنجان مخفی شوم، از تاریکی شب استفاده می‌کردم و به راه خودم ادامه می‌دادم.

سرگرد مهیار که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود، پرسید:

- تو فکر می‌کنی او فهمیده که پلیس در تعقیبیش است؟

سنجر که روی صندلی عقب نشسته بود، سکوت‌ش را شکست و گفت که اگر هم خطر تحت تعقیب پلیس را احساس نکرده باشد ارتکاب دو قتل آن هم در پنجاه کیلومتری زنجان وادارش کرده است که با استفاده از تاریکی شب، منطقه خطر را پشت سر بگذارد.

من دستم را به سر شانه مهیار گذاشتم و گفتم:

- این هم جواب سوال تو ولی به احتمال قوی فرار شخص سوم، تنها به دلیل ارتکاب دو قتل نبوده، بلکه با احساس این خطر که ممکن است پلیس در تعقیبیش باشد سعی دارد به نقطه نوار مرزی تعیین شده برسد. اما...

مهیار سخن را قطع کرد و پرسید:

- اما چه؟

پس از لحظه‌ای تأمل گفتم:

- اما با توجه به زمان وقوع قتل و چند ساعت مانده از شب، زمانی نبوده که شخص سوم بتواند خودش را به نوار مرزی برساند. بنابراین و به احتمال قوی ممکن است او در خوی یا در حوالی آن شهر مخفی شده باشد.

بعد خطاب به او اضافه کردم که از طرح اجرای عملیات ردیابی شخص سوم

بگویید که مأموران او چه اطلاعاتی به دست آورده‌اند! سرگرد مهیار همانطور که نگاهش به روی رو بود و رانندگی می‌کرد. تجسس مأمورانش را بی‌حاصل خواند ولی به نکته مهمی اشاره کرد که اگر این نکته مهم به ذهن او، به هنگام اجرای عملیات تجسس نرسیده است، خود من آن را مطرح و به کمک مأموران او، آن را دنبال کنم.

مهیار گفت که وقتی تجسس مأموران او در بازرسی اماکن عمومی به نتیجه نمی‌رسد، بناگاه او با تحلیل مسئله قتل ارسلان و همسرش و اینکه شخص سوم به فرار خود ادامه داده است، به این نتیجه می‌رسد که شخص سوم برای فرار نیاز به سوخت کافی دارد. بنابراین کلیه جایگاه‌های بنزین در سطح شهر، تحت مراقبت شدید مأمورانش قرار می‌گیرد. حاصل کار این تجسس اطلاعاتی، ثمر بخش بوده و آنچه را که انتظار داشته است به دست می‌آورد. طبق اطلاعات به دست آمده از جایگاه بنزین در اول جاده زنجان - مرند، متصدی جایگاه با دیدن حکس شخص ناشناس، او را شناسایی می‌کند و این اطلاعات را در اختیار مأمور اداره تجسس می‌گذارد که شخص ناشناس تنها نبوده و مردی نسبتاً درشت‌اندام که رانندگی را به عهده داشته، با یک اتومبیل شورلت امریکایی مدل قدیمی وارد جایگاه می‌شوند و پس از سوختگیری، یک اسکناس هزار تومانی به او می‌دهند و بقیه اش را هم نمی‌گیرند و با عجله از جایگاه خارج می‌شوند.

من باشندن این اطلاعات گفتم:

- حالی شد. حالا می‌دانیم شخص ناشناس تنها نیست و آنها با چه وسیله‌ای در حال فرارند.

سنجر معتقد بود که آنها در شهرستان مرند مخفی شده‌اند. اما من براین باور بودم که اولین مقصد آنها برای مخفی شدن شهرستان خوی است که با تاریک شدن هوا، مخفی‌گاهشان را برای رسیدن به نوار مرزی که احتمالاً قطور می‌توانست باشد، ترک گویند.

گفتگوی ما تاپزشکی قانونی ادامه داشت. در آنجا با دیدن اجساد ارسلان و همسرش، اطمینان یافتم که آن دو نیز به شمار قربانیان مهر حمورابی پیوسته‌اند. از پزشکی قانونی به اداره تجسس برگشتم. سرگرد مهیار گزارش پزشک قانونی را که اجساد ارسلان و همسرش را کالبدشکافی کرده بود، به فرمیمه یک کیسه کوچک نایلونی به دستم داد. محتوای کیسه نایلونی، دو گلوله سربی بود که از

کالبدشکافی اجساد ارسلان و همسرش به دست آمده بود. این دو گلوله همانند گلوله‌ای بود که از جسد میکال در پزشکی قانونی تهران خارج کرده بودند. این همانندی نشان می‌داد که هر سه گلوله از سلاح کمری کالیبر ۳۵ و به احتمال قوی، توسط یک نفر شلیک شده است.

با اطلاعاتی که به دست آورده‌یم باید برای حرکت آماده می‌شدیم. ولی مهیار از ما برای صرف ناهار دعوت کرد. دعوتی بجا چون دقایقی از ساعت یک بعدازظهر گذشته بود. قبل از ترک اداره ضمن برقراری ارتباط با سرهنگ او را از کل اطلاعات به دست آمده آگاه ساختم. سرهنگ برای چندمین بار تأکید کرد که مهر حمورابی را باید به دست آوردم. تأکید بر چیزی که هیچ نشانه‌ای از آن در دست نبود که مهر در اختیار چه کسی است.

* * *

خوی را مرکز عملیات قرار دادیم و با همان هلیکوپتر به آن شهر پرواز کردیم. به پایان روز چیزی نمانده بود. من با توجه به اطلاعاتی که سرگرد مهیار در اختیار گذاشته بود، اماکن عمومی را از برنامه تجسس حذف کردم و جایگاه‌های بنزین را در اولویت قرار دادم زیرا با توجه به اتومبیل شورلت امریکایی شش سیلندر مدل پایین که آنها در اختیار داشتند، درصد مصرف بنزین آنها نسبت به اتومبیلهای دیگر، بالا بودو ناگزیر به سوختگیری مجدد نیاز داشتند. با کمک ماموران اداره تجسس نیروی انتظامی خوی، کلیه جاده‌های خروجی و جایگاه‌های بنزین زیرنظر مأموران قرار گرفت.

من در اداره تجسس، هر لحظه متظر دریافت پیام رادیویی از سوی مأموران بودم که اطلاع دهنده‌ی هدف را شناسایی کرده‌اند. سنجر معتقد بود که آنها در ماکو مخفی شده‌اند که از نقطه‌ای در نوار مرزی آن حدود از مرز خارج شوند. اما من به دلایلی که برایم ناشناخته بود یقین داشتم که شخص ناشناسی و همdest او، از نقطه قطور، قصد خروج از مرز را دارند. این را هم اضافه کنم که سرگرد بهمن و مأمورانش به حال آماده باش به سر می‌بردند.

شب از نیمه گذشت و هیچ پیام امیدوار کننده‌ای از سوی مأموران مخابره نشد. کم کم داشتم نامید می‌شدم که ناگهان حدود بیست دقیقه به ساعت یک بامداد، ماجرایی که ساعتها منتظر خدادش بودیم این گونه آغاز شد. در اینجا لازم است به این نکته مهم اشاره کنم که به مأموران تجسس دستور اکید داده بودم که در

صورت برخورد با اتومبیل مورنظر در هر شرایط و موقعیتی که باشد، به هیچ وجه نباید از اتومبیل خود خارج و به اتومبیل حامل دو قاچاقچی نزدیک شوند زیرا این تهرمان بازی ممکن است به قیمت جانشان تمام شود و قاچاقچی‌های تحت تعقیب به بن‌بست رسیده، برای شکستن این بن‌بست به طرف آنها تیراندازی بکنند و فاجعه‌ای به بار آید.

پیام رادیویی از سوی مأموران که در جایگاه بنزین اول جاده خوی - قطرور کشیک می‌دادند حاکی از آن بود که اتومبیلی با همان مشخصات و دارای دو سرنشین برای سوختگیری وارد جایگاه می‌شود. مأموران همان طور که در داخل اتومبیل خود نشته بودند، اتومبیل قاچاقچی‌ها را زیرنظر می‌گیرند و همینکه کار سوختگیری تمام می‌شود و اتومبیل موردنظر از جایگاه خارج می‌شود، مأموران با نصب چراغ قرمز گردان بر سقف اتومبیل خود و با کشیدن آژیر مخصوص به تعقیب اتومبیل قاچاقچی‌ها می‌پردازند.

با دریافت این پیام، من و سنجرو رئیس اداره تجسس در همان مسیر حرکت کردیم. رئیس اداره تجسس طی یک پیام فوری و اضطراری، دیگر مأموران را که در نقاط مختلف شهر، پراکنده و منتظر شنیدن چنین پیامی بودند، آنها را به جاده خوی - قطرور، فرا خواند. دستگاه بی‌سیم کلیه اتومبیلها باز بود تا همه مأموران از آنچه روی داده بود آگاهی یابند.

ما از دستگاه بی‌سیم اتومبیل خود، اخطارهای بی‌درپی مأمورانی که در تعقیب دو قاچاقچی بودند، می‌شنیدیم. حتی صدای چند تیر هواپی را که برای متوقف ساختن اتومبیل حامل قاچاقچی‌ها شلیک کرده بودند. من میکروفون را از دست رئیس اداره تجسس گرفتم و به مأموران اولین اتومبیل که قاچاقچی‌ها را تعقیب می‌کردند دستور دادم که سعی کنند چرخهای عقب اتومبیل آنها را هدف قرار دهند. پاسخ آنها این بود که به دلیل پیچ و خمها جاده، امکان هدف‌گیری یکی از چرخهای عقب محدود نیست.

صدای آژیر اتومبیل‌های پلیس جنایی، سکوت جاده را به طرز موحشی به هم زده بود. بنگاههای این پیام از اتومبیل اول مخابره شد که اتومبیل حامل قاچاقچی‌ها از جاده منحرف و به طرز وحشت‌ناکی معلق زنان و اڑگون گردید.

این خبر را موقعی دریافت کردیم که فاصله اتومبیل ما با آنها به حداقل رسیده بود. چند دقیقه بعد به محل حادث رسیدیم. من و سنجرو با عجله به طرف اتومبیل

وازگون شده قاچاقچی‌ها که چندین متر از جاده فاصله داشت دویدیم. مأموران نیز به همراه ما آمدند. پیکر نیمه جان و خونین دو قاچاقچی را از درون اتومبیل بیرون کشیدند. همه تلاش من این بود که شخص ناشناس را که هکس او را در اختیار داریم از نزدیک شناسایی کنم. او لحظاتی بعد از آنکه پیکرش را بر روی زمین گذاشتند جان داد.

سنجر در حالی که نگاهش به جسد مرد ناشناس بود، گفت:
- ظاهرآ قیافه‌اش آشناست!

من به تصور اینکه ریشش مصنوعی است، دست به صورت جسد کشیدم ولی ریشش طبیعی بود. همان طور که به قیافه و ظاهر مرد ناشناس خیره شده بودم، او را شناختم، رشیدآقا صاحب شیره کشخانه‌ای بود که برای کسب اطلاعات در مورد النی و میکال چند بار برای دیدنش به آن شیره کشخانه رفته بودم.

سنجر پرسید:
- شناختیش؟

همان طور که نگاهم به جسد رشیدآقا بود گفت:
- برای تو هم چهره‌ای آشناست. خوب دقت کن همان رشیدآقا مفngی است که یک بار هم با هم بدیدنش رفتم.

سنجر متوجه شد و با ناباوری گفت:
- چنین چیزی امکان ندارد.

رئیس اداره تجسس که در کنار ایستاده بود پرسید:
- او را می‌شناسم؟

در حالی که سرم را تکان می‌دادم گفت:
- چند بار بدیدنش رفته بودم. صاحب یک شیره کشخانه بود. بعد از تخریف آن محل، خیلی زد و هیچ اثری از او به دست نیامد و حالا در کنار جسدش ایستاده‌ایم.

بعد یکی از مأموران را صدا کردم که دهان جسد رشیدآقا را باز کند. با دیدن دندانهای سفید و مرتب او، با خودم گفتم هر موقع که رشیدآقا را پای نگاری می‌دیدم، حالم از دیدن دندانهای چرک و زرد رنگ و نامنظم او، به هم می‌خورد و حالا دندانهای منظم و تمیزی دارد.

سنجر متوجه قضیه شد و گفت:

- دندانهاش مصنوعی است!

خم شدم و ردیف دندانهای بالائی او را از دهانش بیرون آوردم و گفتم:

- این رامی داشم ولی این مغز متفسکر باند قاچاق اشیای عتیقه که مرتکب چند قتل هم شده باید یکدست دندان مصنوعی دیگر هم داشته باشد. همان دندانهای مصنوعی کثیف و یک در میان را می گوییم که با قیافه خلط اندازی خودش را به ما شناسانده بود.

سنجر به جستجوی جیب های جسد رشید آقا پرداخت. از داخل جیب بغل نیم تنهاش کاغذ بسته ای بیرون آورد آن را گشود. یکدست دندان کثیف، نامنظم و یک در میان را به رئیس اداره تجسس نشان دادم و گفتم که هر موقع بدیدن او می رفتم، این دندانها را در دهانش می دیدیم و حالا با قیافه ای دیگر.

یکی از مأموران به ما نزدیک شد و گفت که مرد درشت اندام که به نظر می رسید از مردم ترکیه است، فوت کرده است. به سنجر گفتم برای پیدا کردن مهر حمورابی باید همه جای اتومبیل را بگردیم. جستجو را از لباسهای دو جسد شروع کردیم. چیزی پیدا نکردیم. این تجسس را به داخل اتومبیل کشاندیم. همه جای اتومبیل را به دقت نگاه کردیم حتی داخل موتور، صندوق عقب و هر جای دیگری که به نظر می رسید ممکن است مهر حمورابی را در آنجا مخفی کرده باشند جستجو کردیم. بی فایده بود. آنها حتی یک ساک کوچک هم به همراه خود نداشتند.

سنجر این فرضیه را پیش کشید که ممکن است رشید آقا مهر حمورابی را از اتومبیل بیرون انداخته باشد که به دست ما نیفتند. این فرضیه در حدی نبود که در ذهن من قوت بگیرد. در همان موقع صدای تلفنی میکال را در ضمیرم شنیدم که خطاب به من گفته بود که مهر حمورابی را در جای امن و مطمئن مخفی کرده است. اما این جای امن و مطمئن کجا می توانست باشد. این در حالی بود که با کشته شدن ارسلان و همسرش و توطنه گر بزرگ، یعنی رشید آقا که در حقیقت مغز متفسکر باند به حساب می آمد، پرونده این ماجرا به برگ آخر رسیده بود و باید بسته می شد. اما از مهر حمورابی که کل ماجرا را به وجود آورده بود، هیچ اثری به دست نیامده بود. هوارو به روشنی می رفت. ما آماده بازگشت به خوی بودیم. قبل از آنکه محل حادث را ترک گوییم، سلاح کمری کالیبر ۳۵ که بدون شک به رشید آقا تعلق داشت، توسط یکی از مأموران در کنار اتومبیل واژگون شده پیدا شد. خشاب سلاح را بیرون کشیدم. سه تا از فشنگهای آن مصرف شده بود، سه فشنگ که

گلوله‌های آن به زندگی میکال، ارسلان و همسرش خاتمه داده بود.
موا کاملاً روشن شده بود. من و سنجیر کاری نداشتم. حتی در محل حادثه در
هوای ابری که نم نم باران تازه شروع شده بود به اتفاق رئیس پلیس جنایی به شهر
بازگشتم. ماجرا را تلفنی به سرهنگ گزارش کردم. ابتدا فکر کردم که در شناخت
مرد ناشناس و تعیین هویت او، سخت دچار اشتباه شده‌ام. اما وقتی دراین باره
توضیح دادم که با واقعیت رو برو شده‌ایم، در شگفتی ماند و زیر لب گفت: «خیلی
حیب است. باور کردن شمشکل است.»

چند لحظه بعد سراغ مهر حمورابی را گرفت. پاسخ من منفی بود. سرهنگ با
ناراحتی گفت:

- پس این مهر لعنتی کجا می‌تواند باشد!

با همه خستگی و بیخوابی خنده‌ای کردم و گفتم:

- ممکن است خود حمورابی آن را بروده باشد.

سرهنگ گفت:

- فکر می‌کنم خستگی و بیخوابی روی اعصاب مغزت اثر گذاشته که داری پرت
و پلا می‌گویی!

گفتم: مشکرم رئیس.

- ناراحت نشو، ببینم چه ساعتی پرواز می‌کنید؟

- یک ساعت دیگر.

- برای همه چیز مشکرم سرگرد. منتظرت هستم.

* * *

صیغ روز بعد سر میز صبحانه، زنم پاکتی به دستم داد و گفت که روز قبل از
حرکتم به زنجان، این را بچه‌ها پشت در خانه پیدا کرده‌اند و فراموشش شده که آن را
به من بدهد.

بعد پرسید:

- نامه از کجا آمده؟

در حالی که نگاهم به روی پاکت بود گفتم:

- خط روی پاکت آشناست و در تهران پست کرده‌اند.

زنم با کنجکاوی گفت:

- بازش کن ببینم چی نوشته!

در حالی که پاکت را باز می‌کردم گفتم:
- احتمالاً به کار من مربوط می‌شود.

بعد نامه داخل پاکت را بیرون آوردم. دستخط برایم آشنا بود. قبل از آنکه به متن نامه توجه کنم به امضای نویسنده در پای نامه نگاه کردم. میکال امضا کرده و نوشته بود:

سرگرد راوند کمیسر هزیز

«این نامه موقعی به دستت می‌رسد که من صدها کیلومتر از ایران دور شده‌ام. در فکر انتقامجویی از ترخان و ابدال گردانندگان اصلی باند قاچاق اشیای عتیقه هم نیستم. اصولاً من آدم ماجراجویی نبودم. آنها مرا به این راه کشاندند. تصمیم دارم از استانبول به جنوب فرانسه بروم و با اندوخته‌ای که در یکی از بانکهای آنجا دارم، کار تازه‌ای را شروع کنم. به هر صورت هر موقعیتی که برایم پیش بیاید برایت نامه می‌نویسم. شاید هم روزی روزگاری موفق بددیدن یکدیگر شویم.»

یادت هست که وقتی راجع به مهر حمورابی پرسیدی و از من خواستی که آن را به تو تحويل دهم و من گفتم که این مهر باستانی گران‌قیمت را در جای امن و مطمئن مخفی کرده‌ام. پس گوش کن کمیسر هزیز. مهر حمورابی را به بستر تاریخ زمان خودش سپردم. این تنها کاری بود که باید می‌کردم. مهر را در گودالی عمیق بر جای مانده از آثار حفاری‌های باستان شناسان درشوش، دفن کردم و بر روی آن خاک ریختم. شاید که روزی باستان شناسان ایران موفق به کشف آن شوند. من خیلی راحت می‌توانستم مهر حمورابی را با خودم از مرز خارج کنم و در پاریس آن را به سیون دلال یهودی بفروشم و زندگیم را تأمین کنم، اما این کار را نکردم چون این مهر باستانی به گنجینه میراث فرهنگی وطنم تعلق دارد.»

به امید دیدار

میکال

نامه میکال را سخت تأثیر گرد. ساعتی بعد، وقتی نامه را روی میز سرهنگ گذاشت و گفت که نویسنده‌اش کیست. او بخوانند آن پرداخت و بعد در حالی که آثار تأثیر بر چهره‌اش نشسته بود، لحظاتی چند به آنچه تأثرش گرده بود اندیشید. آنگاه متوجه من شد و گفت که میکال با دید روشی که به افق زندگی آینده‌اش داشته، بنویشن این نامه پرداخته است.

من با لحنی که نمی‌توانستم تأثیر ناشی از نامه میکال را پنهان نم کنم گفتم که میکال

مهر حمورابی را در گودال حفاری شده به وسیله باستان‌شناسان دفن کرد، اما دست سرنوشت خود او را در گودالی که گورکن حفر کرده بود، به خاک سپرد. بعد، نامه را از روی میز سرهنگ برداشتم و در حالی که به میکال و آرزوهایش که همراه خود او، در قصر گور جای گرفته بودند می‌اندیشیدم، به اتاق خود برگشتم.

پایان

از همین نویسنده منتشر کرده ایم:

پر تگاه

پاترونا

گذرگاه کوراک

THE HIDDEN IDENTITY

Amir Ashiri



باران اندیشه
بها ۲۸۰۰ تومان